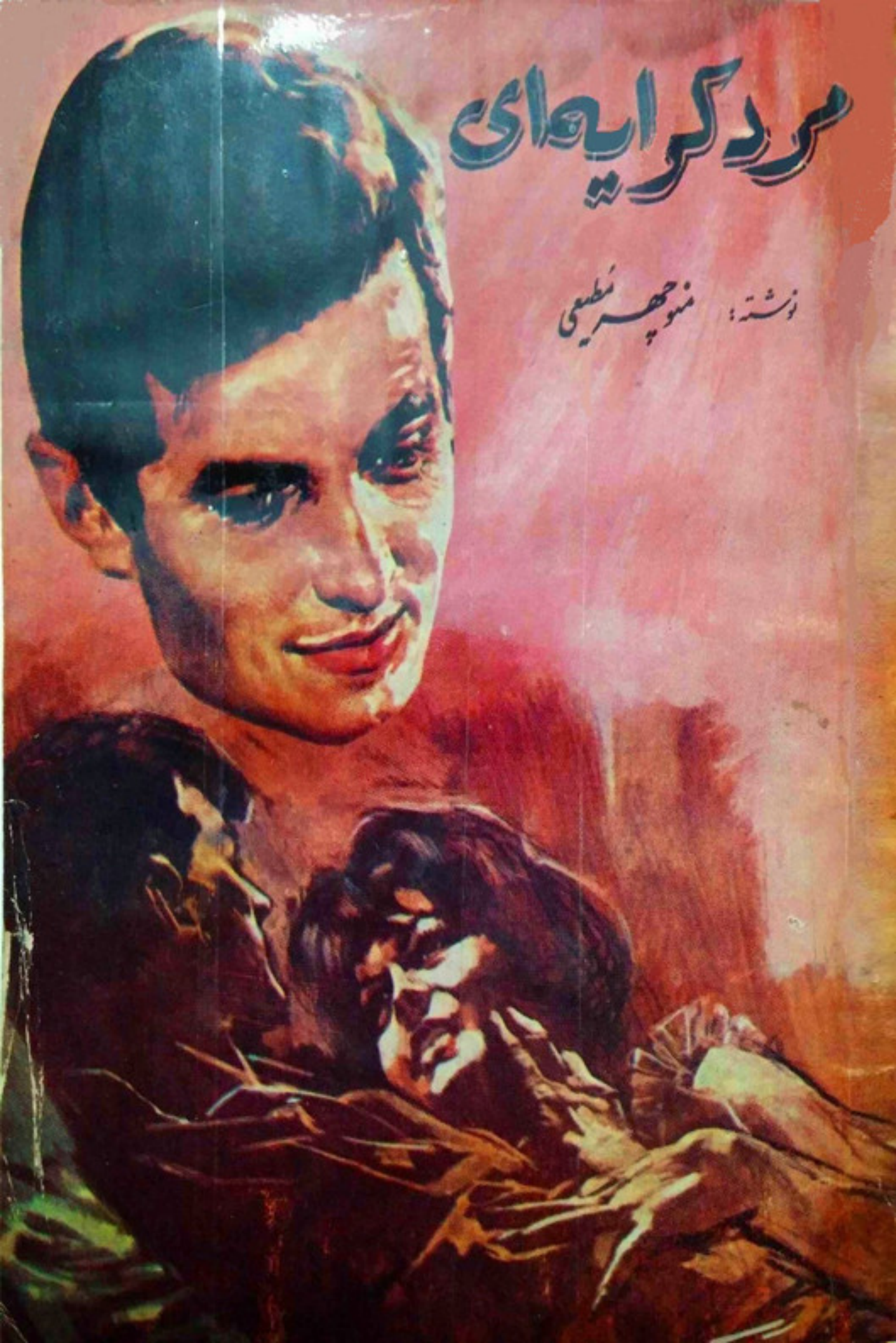


مرد گرایی

نوشته: منوچهر مطهری



منوچهر مطیعی

مرد کرایه‌ای

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله‌زار
تلفن : ۳۳۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است
چاپ این کتاب در مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و پنج
در چاپخانه اطلاعات «ایرانچاپ» انجام گردید

بعد از چهار سال اقامت در کشورهای مختلف به لندن
رفتم . یکبار در ژوئن ۱۹۶۰ و بار دوم در مارس ۶۱ لندن را
دیده و هر بار چند روز در این شهر بزرگ بسر برده بودم . این
مرتبہ قصد اقامت متمادی داشتم و میخواستم تحصیلاتم را
در رشته مکانیک تکمیل کنم .

یکی از روزهای ابری و مه آلود فوریہ وارد لندن شدم .
نشانی یکی از دوستانم را داشتم و وقتی درون ماشین نشستیم
و نشانی را براننده دادم خودم روی صندلی افتادم . هوا گرفته
و غم آلود بود . از پنجره تاکسی بیرون بخوبی دیده نمیشد
اتومبیلها برای جلوگیری از تصادف ، محتاطانه و با چراغ
روشن حرکت میکردند من غرق در اندیشه بودم و بیشتر باین
میاندیشیدم که اگر هرچه زودتر پولی از تهران نرسد چه کنم .
مشکل بی پولی یا کم پولی مشکل عمومی همه دانشجویان
است . اما من بیش از دیگران باین مشکل دست و پنجه نرم
میکردم زیرا در تهران کسی را نداشتم که بتواند مرتباً برای
من پول بفرستد . قبل از حرکت از آلمان به برادرم نوشته بودم
زمین جاده کرج را بفروشد و سهم مرا به لندن حواله کند و
هیچ معلوم نبود این پول کی میرسد . پولی که در جیب داشتم
از شصت لیره تجاوز نمیکرد . چهل پوند چک مسافرتی داشتم
و بقیه اسکناس بود . من با این پول بزحمت میتوانستم یکماه
زندگی کنم . بعد چه میشد ؟

در این اندیشه غرق بودم که ناگهان ماشین ترمز کرد ،
راننده که معلوم بود اسکاتلندی است وقتی دید من بجلو

کشیده شدم و تعادل من را از دست دادم خندید و گفت :
 - ببخشید ، برای اینکه چند قدم پیاده برنگردید باین
 شدت ترمز کردم رسیدیم . پیاده شوید .
 دوست من (کمال) در یکی از ساختمانهای دود زده و غبار
 گرفته خیابان «الیزکورت» کوچه (پنی ورن) زندگی میکرد .
 اطاقش در طبقه پنجم و مشرف بخیابان بود . برای رسیدن
 به طبقه پنجم از آسانسور استفاده کردم ولی جامدانهایم را
 نزد صاحبخانه گذاشتم چون اطمینان نداشتم که (کمال) در
 آن ساعت روز در خانه باشد . زن صاحبخانه هم از ساعات
 ورود و خروج او بدرستی اطلاع نداشت . وقتی پشت در اطاق
 رسیدم در نهایت تعجب مشاهده کردم که زن جوانی آنجا
 ایستاده ، کاغذی را بدر اطاق تکیه داده و مشغول نوشتن
 است .

من از سرعت قدمهای خود کاستم . اما او مثل اینکه
 فهمید من باصاحب آن خانه کار دارم دست از نوشتن کشید
 و لبخندی زد و گفت :

- باکمال کار دارید ؟

- بله .

- نیست ، من میخواهم برای او یک یادداشت بگذارم . شما
 هم میتوانید اینکار را بکنید .

من کمی مکث کردم و بعد گفتم :

- اما من باید حتما او را ببینم . میدانید ، آخر من از راه
 رسیده ام . جامدانهایم در پائین است . کس دیگری را
 نمیشناسم و اگر هم بشناسم نشانی آنها را ندارم .

هر دو دستش را پائین انداخت و با احساس خاصی به
 من نگریست . در نگاهش ترحم بیشتر از دوستی محسوس
 بود . شاید در گفته های من صدافتی می یافت . بهر حال نگاهی
 به سراپای من کرد و گفت :

- پس اگر اینطور است من بشما کمک میکنم . میپذیرید ؟
 با خوشحالی گفتم :

- البته .
کاغذ را مچاله کرد و بطرف من آمد و گفت :
- اسم من کریستین است .
دستش را بگرمی فشردم و گفتم :
- اسم منم سهراب است .
لبخندی زد و گفت :
- از انگلیسی حرف زدن شما فهمیدم خارجی هستید
و چون با کمال دوست شده‌اید حتما از ایران آمده‌اید .
- خیلی باهوش هستید . اما من از ایران نیامده‌ام . اخیرا
در فرانکفورت بودم . چندی در مونیخ . مدتی در رم . یکسال
در پاریس چند هفته در مارسلی و بالاخره دو هفته در کوت-
دازور و کان ...

خنده بلندی کرد و در حالیکه بازوی مرا میگرفت و در
جهتی که خودش بود بطرف پلکان برمیگردانید گفت :
- همه اروپا را گشته‌اید . خوش بحالتان که اینهمه وقت
گردش داشتید .

هر دو نفر بطرف پلکان حرکت کردیم . چند مرد و زن
بالا می‌آمدند ، وقتی ما خود را کنار کشیدیم که آنها بگذرند ،
گفتم :

- برای اینکه یکی دو ساعت وقت شما را تلف کنم ، همین
دانستن اسم شما کافی است ؟

باشیظنت نگاهی به من کرد و فقط گفت : « بله کافی
است » . من دیگر اصراری نکردم تا پائین رسیدیم . زن
صاحبخانه او را دیده بود . میشناخت لذا وقتی از او خواست
جامد آنها را در اطاق خودش نگهدارد پذیرفت .

کریستین اتومبیل (اوستین) کروکی سیاهی داشت .
یک مدل قدیمی بود ولی زیاد کهنه بنظر نمی‌رسید . وقتی کنار
او نشستم فرصت یافتم که بهتر و بیشتر با او نگاه کنم . او
زن جوانی بود که من بیست و دو یا بیست و سه سال با او
میدادم . گیسوان بلوطی رنگ شفاف داشت . چشمانش مثل

دریاهای کم عمق بوقت طلوع صبح آبی روشن بود و وقتی بانسان مینگریست ، مژگانش حالت خاصی به آن میبخشید که روی بیننده اثری دلپذیر می گذاشت . دستهایش ظریف . ناخنهایش آراسته بود . زنجیر طلای ظریف و خوش ساختی بجای ساعت بدست چپ آویخته بود که بهنگام رانندگی تا ساعد سیمگونش پائین می آمد و جلوه شوق آوری به آن میداد .

ساقهای خوش تراش و قشنگی داشت . ولی مثل بیشتر دختران جوان انگلیسی کفش پاشنه کوتاه بپای کرده بود . پالتوی توئیت قرمز رنگش را هنگام سوار شدن طوری عقب زد که سینه برجسته و ساقهایش از پشت پیراهنش بانگاه بیننده حرف میزدند . دلم میخواست در باره او خیلی چیزها بدانم اما فرصت حرف زدن و سؤال کردن به من نمیداد . حدس میزدم میکوشد من درباره زندگیش سؤال نکنم و چون این احساس در من بوجود آمد کوشش کردم مسیر صحبت را عوض کنم .

چیزی نگذشت که وارد يك خیابان فرعی شدیم . مقداری بشکه و حلب خالی کنار خیابان چیده بودند . کنار بشکه ها توقف کرد و بوق زد . مرد چاقی که يك پیش بند سفید بسته بود بیرون آمد . آنجا يك میخانه بود و سایه عده ای دختر و پسر از پشت شیشه بچشم میخورد :

مرد چاق می فروش (گریستین) را میشناخت . بدیدن اول بخندی زد و گفت :

- کمال اینجا نیست .

و بعد قدمی جلوتر آمد و ادامه داد :

- بیائید تو . يك ویسکی بخورید .

گریستین نگاهی به من کرد . من شانهام را بالا انداختم و باین نحو باو فهمانیدم که با خوردن ویسکی موافق نیستم . اما گریستین سویچ ماشین را بست و گفت :

- از اینجا به کمال تلفن میکنیم . جای بدی نیست .

مشتریانش عده معدودی هستند .

ناگزیر پیاده شدم . بی تربیتی بود که دعوت اورا نپذیرم .
مرد چاق نگاهی بمن کرد و در را آتشود و گفت :
- همشهری کمال است ؟

کریستین خندید . وارد کافه شدیم . محیط خفه و دود
گرفته‌ای بود . چند چراغ با حبابهای رنگی اینطرف و آنطرف
میسوخت اما جایی را روشن نمیکرد . قیافه‌ها نا آشنا و لباسها
عجیب بنظر رسید . همه دختران و پسران جوان بودند و با
صدای بلند حرف میزدند و میخندیدند .

من و کریستین پشت میز بار روی چهارپایه های بلند
نشستیم . کم کم متوجه میشدم که اوزن زیبایی است . دیر
آشنائی و تلخی انگلیسی‌ها را نداشت اما زن سهل الوصول
و نرمی هم بنظر نمی رسید . بامن مثل يك بیگانه رفتار میکرد
اما دلپذیری يك زن دوست داشتنی را حفظ مینمود .

پس از صرف يك گیلان و ویسکی کریستین برخاست و
بطرف تلفن رفت . صدایش را میشنیدم چندجا تلفن کرد و
سراغ کمال را گرفت و هر بار گوشی را باناراحتی گذاشت و
در دفتر تلفن بسراغ نمره دیگری رفت . سرانجام پس از چند
دقیقه صدایش را شنیدم که میگفت :

- کجا رفته ؟ کی رفته ؟ کی برمیگردد ؟ اوه . برای او
مهمانی آمده . چطور میتواند ده روز صبر کند ؟ ..
از آنطرف جوابهای کوتاهی باوداده میشد که من
نمیفهمیدم ولی سرانجام گوشی را گذاشت و در حالیکه
ابروها را درهم کشیده بود نزد من آمد و گفت :
- متاسفانه کمال به لیورپول رفته و تاده روز دیگر
بر نمیگردد .

مثل این بود که سطلی آب سرد روی سرم ریختند . تنم
پنخ کرد . نمیدانستم با این خبر چگونه برخورد کنم .
کریستین نگاهی بصورت من که حتما رنگم بشدت پریده
بود کرد و گفت :

- خیلی ناراحت شدید ؟

- ابدأ

- پس يك ویسکی دیگر بخورید .

مرد چاق مجدداً گیلاسهای ما را پر کرد و برای پاسخ دادن بمشتریان دیگر رفت. وقتی تنها شدیم کریستین مجدداً بروی من خیره شد و گفت :

- از شما چیزی نمیدانم ولی لا اقل این را حدس میزنم که از شنیدن خبر مسافرت (کمال) ناراحت شده اید ؟

- فقط از این جهت که نمیتوانم امروز او را به بینم .

- شاید علت فوق العاده دیگری هم داشته باشد . سعی کنید به من اعتماد داشته باشید کوشش خواهیم کرد برای شما مفید واقع شوم .

از او تشکر کردم و بفکر فرو رفتم . بیشتر باین می- اندیشیدم که چطور میتوانم بیک زن ناشناس زنی که جزیک اسم از او چیز دیگری نمیدانم ، اعتماد کنم و درهای دلم را بروی او بگشایم . البته در زندگی من راز مهمی وجود نداشت . جز بی پولی هیچ اندوهی نداشتیم و بایک زن نمیتوانستم در این مورد بخصوص درد دل کنم .

چند دقیقه ای گذشت . دوسه نفر از جوانهای بلوچین پوشیده در حالیکه يك دختر را در میان گرفته بودند پشت بار آمدند . همه شنگول و سر حال بنظر میرسیدند . کریستین بدیدن آنها بازوی مرا گرفت و باقیافه ای که نارضایتی او را نشان میداد گفت :

- برویم . در اتومبیل بهتر میتوانیم حرف بزنیم . من خواستم پول ویسکی ها را بدهم . اما او مانع شد و بازویم را کشید و اضافه کرد :

- نه من با او حساب دارم .

وقتی سوار شدیم کریستین مجدداً پالتوی خوشرنک خود را پس زد و آهی کشید .

- من يك حدس میزنم .

- در مورد من ؟

- بله . اجازه می‌دهید بگویم .

- خواهش نمیکنم .

سویچ را روی ماشین قرارداد و بی آنکه برای حرکت تعجیلی نشان دهد دستش را به پشت صندلی انداخت و گفت :

- قبل از هر چیز اجازه بدهید بشما بگویم که من و کمال خیلی صمیمی هستیم .

نمیدانم چه شد که بی اختیار پرسیدم :

- همدیگر را دوست دارید ؟

او خنده بلندی کرد و جواب داد :

- نه ... ولی ... و سپس گفت :

- باین کاری نداریم . میل داشتیم راجع بشما صحبت کنم

- راجع به من ؟

- بله قرار بود حدسی که درباره شما میزنم بگویم ...

شما ... اینطور که من دیدم از نبودن کمال ناراحت شدید ، جایی برای زندگی ندارید .

اندکی راحت شدم و نفسی به آرامش کشیدم . او ادامه

داد :

- میل ندارید در یک پانسیون اقامت کنید . هتلها هم

که گران است . اینطور نیست ؟

باسر گفته‌های او را تأیید کردم . در این موقع او سویچ را چرخانید و اتومبیل را بحرکت درآورد و گفت :

- در اینصورت تا بازگشت کمال میهمان من باشید . من

بیشتر روزها رادر خانه نیستم . شبها هم گاهی دیروقت بخانه باز میگردم . کلید اطاقم را بشما میدهم که هر وقت خواستید بتوانید از آنجا استفاده کنید .

آپارتمان مسکونی (گریستین) در یک ساختمان چند طبقه خیابان کرومول قرار داشت که نسبت به خانه کمال بهتر بود . او در راه خانه جامدانهای مرا از صاحبخانه گرفت و پشت اتومبیل ریخت . خیلی مهربان و خونگرم بود و من

بهمین علت از همان ابتدا در انگلیسی بودن او شك یافتیم .
آپارتمان کریستین از دو اتاق كوچك و يك حمام تشکیل میشود .
از درو دیوار واثانه خانه ظرافت زنانه نمایان بود .

بوی عطری که از گیسوان و لباس کریستین استشمام
میشد و در راه گاهگاه بمشامن میرسید فضای اطاق را پر
کرده بود .

در آن اطاق احساس لطیفی بر من مستولی شد . لرزش
گرمی بدنم را فرا گرفت . شاید این هزارمین بار بود که خود
را با زنی در يك اطاق تنها می یافتیم ولی نمیدانم چرا این مرتبه
احساسی دیگر داشتم . شوقی در درون خویش احساس میکردم
که خیلی بزرگتر از جرئت و جسارتم بود . نوعی کوچکی یا
خوردشدگی در خود میدیدم . کریستین با جرئت و بی پروائیش
مرا شکسته بود و من از این شکستگی غرورهم لذت میبردم
و هم میترسیدم .

او بصراحت بمن گفته بود: «من زنی نیستم که مردان
بتوانند بسهولت محبتم را جلب کنند» .

در اینصورت زن خود فروش و یابدکاره ای نبود و من
حق نداشتم درباره او چنین قضاوتی داشته باشم . اما اینجا
سئوالی برای من پیش می آمد که هیچ نمیتوانستم به آن جواب
بدهم . او چکاره است ؟

کریستین برای من يك مسئله بود و حرکات و رفتار
و وقار و طمانینه خاصی که داشت این مسئله را پیچیده تر و
جالب تر میکرد . آنشب در يك رستوران نزدیک شام خوردیم
و مثل دو دوست که باهم مدتهاست آشنا هستند بخانه
بازگشتیم .

هنوز بیایان پله های همان طبقه نرسیده بودیم که در
- هی کریستین . يك تلفن داشتی .

کریستین پرسید :

- از کجا ؟

- از همان موسسه .

- متشکرم .

هر دو وارد شدیم . کریستین بطرف تلفن رفت و نمره‌ای را گرفت وقتی ارتباط برقرار شد من این مطالب را از دهان او شنیدم .

« کجا باید بروم ؟ چه کسی هست ؟ خوب . بگذار نشانی او را یادداشت کنم . خدا کند پیرمرد باشد . »

نشانی مورد نظر را روی یادداشت کنار دستگاه تلفن نوشت . کاغذرا کند ، تازد و در جیب گذاشت و بسرعت باطاق دیگر رفت و لباس پوشید . چه لباسی ؟ يك لباس شب دکولته سنک دوزی شده گرانبها . من تا چند لحظه باورم نمیشد این همان کریستین است . دهانم از حیرت بازمانده بود . او وقتی حیرت فوق‌العاده مرا دید لبخندی زد و گفت :

- من فقط یکساعت فرصت دارم . باید سرم را آرایش کنم . درست ساعت یازده شب بایکی از مشتریان آژانس وعده ملاقات دارم ممکن است سحر و یاصبح بازگردم . شما میتوانید روی تخت من بخوابید . مسلما بحمام هم احتیاج دارید . شب بخیر سعی میکنم در روزهای آینده بشما توضیح بیشتری بدهم .

این را گفت و بسرعت از اطاق بیرون رفت . صدای پای او را در راهرو و بعد در پله‌ها شنیدم . حالا باورم شده بود که او يك زن خود فروش و هرجائی است . اما وقتی آنهمه زیبایی و لطافت و ظرافت را بخاطر می‌آوردم ، حیفم می‌آمد چنان زنی خود فروش باشد .

در تنهایی خانه ، خودم را روی تخت افکندم . از بسترش هم‌بوی او بمشام میرسید . یکی دو دقیقه در سستی غم آلودی غرق شدم و بعد بخود آمدم . نوعی انزجار جای آنهمه صفا و لطف را گرفته بود .

از تختخواب او که فکر میکردم مردان بیشماری را در خود پذیرفته بدم می‌آمد . از او هم بدم آمده بود . از همه چیز ولی درعین حال بخودم حق نمیدادم در مورد

زنی که با هیچ رابطه‌ای به من بستگی ندارد احساسی از این قبیل داشته باشم. بدرست یا نادرست حق نداشتم در مورد او قضاوت کنم.

کم کم چشمانم در اثر نشئه ویسکی عصر و دوگیلاس شری که بعد از شام خورده بودم بهم کشیده شد و دیگر نفهمیدم چه گذشت. موقعی بیدار شدم که صدای پائی در اطاق شنیده میشد. ابتدا بخاطر نمی‌آوردم کجا هستم و اگر صدای کریستین کمکم نکرده بود، شاید تا چند دقیقه بهمان حال میماندم. او گفت:

- صبح بخیر سهراب. چرا بالباس و کفش خوابیدی؟

- اوه. صبح بخیر. چه ساعتی است؟

- هشت و نیم. من ساعت دو و بیست برگشتم. مشتری

امشب آژانس یک پیر مرد میلیونر امریکائی بود. چند دوری بامن رقصید و چون خوابش گرفت به هتل برگشت. منم فقط تاپشت اطاق خواب او را بدرقه کردم.

من بانفرت بسخنان او گوش میدادم. هیچ چیز شیرینی در گفته‌هایش نمی‌یافتم و متعجب بودم که چرا از گناه همه شبه خود با چنین وقاحتی تعریف میکند.

کریستین صبحانه لذیذی آماده کرده بود. حالا لباس یک زن خانه‌دار و نجیب را بتن داشت و من از اینهمه تباین که در زندگی او میدیدم متحیر بودم معینا این تحیر نمی‌توانست نظر مرا نسبت باو تغییر دهد. حالا خود را متقاعد کرده بودم که او یک زن خودفروش است.

وقتی صبحانه میخوردیم کمتر حرف میزدیم اما هنگامی که او برای جمع کردن میز برخاست آه عمیقی کشید و گفت:

- خیلی فکر میکنی؟ غصه نخور. بزودی کمال می‌آید.

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

- راستی میل داری بفهمی من چه کاره هستم؟

بی‌اختیار سر برداشتم و بصورتش نگریستم. در دیدگانش بیگناهی زن پاک دامنی دیده میشد که مورد سوء

زن شوهرش قرار گرفته باشد. میکوشید برای برائت خود چیزی بگوید اما تاموقعی که من سئوال نکردم سکوت را حفظ نمود.

من پرسیدم :

- چه کاره هستی ؟

او تبسمی کرد و جواب داد:

- زن کرایه‌ای ؟

- یعنی ... ؟

- یعنی زن کرایه‌ای . اوه فکر بد نکن . زنان و مردان کرایه‌ای میتوانند پاک باشند .

باحیرت فوق‌العاده‌ای فنجان قهوه را روی میز گذاشتم . پشتم را بصندلی تکیه دادم و گفتم :

- هیچ تمیضم . ازیک زن وقتی کرایه‌اش میکنند چه میخواهند ؟

(گریستین) خنده صداداری کرد . از همان خنده ها که درماشین از او شنیده بودم . بعد قیافه جدی تری بخود گرفت و گفت :

- از يك زن کرایه‌ای چیز مهمی نمیخواهند ولی از زن کامفروش خیلی انتظار ها میتوان داشت تو باید بین این دو نوع فرق بگذاری .

من نمیتوانم از آنچه که او میگفت چیزی بفهمم . کمی مطالب بگوשמ ثقیل می‌آمد اما ادب و نزاکت حکم میکرد که سکوت کنم . او بشقاب خالی مرا از روی میز برداشت و با لحن جدی گفت :

- برای تو هم فکری کرده‌ام . زنهای میلیونر امریکائی واروپائی مردان شرقی را بیشتر می‌پسندند . وقتی تو خواب بودی بادفتر آژانس صحبت کردم . قرار شد امروز که برای دستمزد دیشب خود میروم تو را هم با خودم ببرم . اگر بتوانی نظر نمایندگان آژانس را جلب کنی بزودی مرد کرایه‌ای خوبی میشوی و از این راه درآمد هنگفتی خواهی داشت .

سخنان کریستین برای من حیرت آور و عجیب بود و هنوز نمیتوانستم احساسی را که در مورد ناپاکی او داشتم از خود برانم. برای چند لحظه بفکر فرو رفتم بیقین میدانستم که آن زن نظر بدی نسبت بمن ندارد و در پاکی من هم نمی-تواند شك داشته باشد ولی با این پیشنهاد چه عکس العملی می توانستم نشان دهم.

طبیعی ترین کاری که میتوانستم بکنم این بود که بخندم و جز خنده هیچ چیز عکس العمل مرا موجه نشان نمیداد. اما نمیدانم او خنده استهزاء آمیز مرا چگونه تعبیر کرد که گفت: - خنده تو دلیل عدم آشنائی است. آدم با چیزهای عجیب زودتر خو میگیرد ولی این حرفه آنقدر ها هم عجیب نیست. اینجا مسئله حل شده، در کشور شما نمیدانم با این مشکلات چطور روبرو میشوند.

باهمان حیرتی که هنوز هم داشتم پرسیدم: - با این مشکل که وقتی يك زن یا يك مرد تنها وارد کشوری میشوند چه باید بکند.

- يك راهنما میگیرد.

- اوه، راهنما فقط راهنمائی میکند.

- يك بیگانه چه چیز دیگری میخواهد.

- معاشرت میخواهد، دوست و کمک لازم دارد.

باز نتوانستم از خنده خودداری کنم و در همین حال

گفتم:

- مقصودت را از دوستی و معاشرت خوب نمیفهمم.

معلوم است، این قبیل مردان بسراغ زنان بدکاره میروند و زنهامم بالاخره... میدانی. هرزنی یکی دوفتور را برای رفع تنهائی و ایجاد دوستی های دلچسب دارد.

او با اینکه بشقابها را برای بردن به آشپزخانه جمع کرده بود روی صندلی نشست دستها را زیر چانه زد و خیره بصورت من نگریست و گفت:

- مهم همین است. اشتباه تو از همینجا سرچشمه

مرد کرایه‌ای

میگیرد . يك زن کرایه‌ای هیچ بدکاره نیست يك مرد کرایه‌ای هم همینطور . مردان کرایه‌ای شاید کمی بیشتر آزادی عمل داشته باشند اما زنها بهیچوجه حق ندارند باطاق خواب مشتریان آژانس بروند .

حس کنجکاوی من بیشتر تحريك شده بود لذا گفتم :
- کدام آژانس ؟

- آژانس مخصوص کرایه دادن مردان و زنان ... وظیفه کارکنان این موسسه خیلی طبیعی و ساده است . مایباری مشتریان خود میشتابیم . مثلا همین مردی که دیشب با من بود از آژانس زن جوانی را خواسته بود که شب راهمراه او بيك میهمانی برود و باوی برقصد . مرا فرستادند . منم با او رفتم . رقصیدم و تا پشت اطاق خواب بدرقه‌اش کردم . این يك پیرمرد متمول بود و چون باینکار آشنا بود توقع نامشروعی نداشت و بفرض اگر هم داشت جز خوشونت چیزی از من نمیدید . مردان کرایه‌ای این آزادی را دارند که با مشتریان آژانس ، البته زنها ، اگر خواستند باطاق خوابشان بروند ولی این دیگر به آژانس مربوط نیست .

باگفتن این جملات از جا برخاستم . نگاهی باطراف اطاق کرد و ادامه داد :

- راستی بگذار يك چیز خواندنی بتو بدهم . این بروشور مخصوص آژانس ما است . همه چیز را در آن نوشته‌اند .

باقدم های تندی بطرف ميز کوچکی رفت و از لای روزنامه ها و کتابها يك بروشور كوچك بيرون آورد و بدست من داد و گفت :

- تا من برگردم آن را میخوانی . فکر نمیکنم کار بدی باشد .
يك مرد کرایه‌ای میشوی .

در آن بروشور خیلی مطالب بچشم میخورد . گمان نا-درستی که من درباره زنان و مردان کرایه‌ای داشتم از بین رفت و وقتی او بازگشت نگاهی بصورت من کرد و گفت :

- جالب است ؟

گفتم :

- اگر همینطور که نوشته‌اند عمل شود کاربدهی نیست.

- مسلماً غیر از این چیزی نیست و چون توهم آلمانی میدانی و هم فرانسه و انگلیسی یقین دارم در کارت موفقیت پیدا میکنی .

کریستین بدون اینکه جواب مساعدی از من بشنود به پوشیدن لباس مشغول شد و چند دقیقه بعد نزد من بازگشت و گفت :

- بلند شو برویم . من فکر میکنم کمال در بازگشت از اینکه تو رایک مرد کرایه‌ای می‌بیند هم متعجب میشود و هم خوشحال .

یکساعت بعد من و (کریستین) وارد آژانس (کورتنی) در «اولد بوند استریت» شدیم . کریستین مرا در اطاقی نشان داد خودش وارد اطاق دیگری شد . من خودم را بتماشای عکس‌هایی که از یک‌عده زن و مرد بدرو دیوار چسبیده بود مشغول کردم . روی میز هم مقداری آلبوم عکس بود که من فرصتی و یا شجاعتی برای تماشای آنها نداشتم و یا حدس می‌زدم غیر از آنچه روی دیوارها می‌بینم چیزی در آلبومها نیست . چند دقیقه‌ای گذشت . در اطاق باز شد و کریستین با مردی میان سال که موئی خاکستری رنگ داشت وارد گردید . هر دو بطرف من آمدند .

مراسم معرفی انجام گردید . آن مرد میانسال آقای (ویلی) منشی رئیس کل آژانس بود و هنگامیکه دست مرا می‌فشرد گفت :

- قد و هیکل خوبی دارید . به چه ورزش‌هایی علاقه نشان میدهید .

او حالت مردی را داشت که برای خرید یک اسب بی‌بازار رفته باشد . چیزی تمانده بود که حتی دندانهای مرا نیز شماره کند در جوابش گفتم :

- اسکی ، شنا ، پارالل بارفیکس ... مدتی هم در مسابقات مشت زنی شرکت میکردم سرش را بعلامت رضایت تکان داد و بعد درحالی که بازوی مرا گرفته بود گفت :

- چند زبان میدانید ؟

- چهار زبان ، فارسی زبان مادری من است . انگلیسی ، فرانسه و آلمانی هم حرف میزنم . همه جوابهایی که میدادم آثار رضایت چهره او را عمیقتر میکرد . باتفاق کریستین وارد اطاق مجاور شدیم . او پشت میزی نشست و پس از چند سؤال و جواب کوتاه پرسشنامه‌ای رامقابل من نهاد و توصیه کرد که آنرا برکنم . :

دراین پرسشنامه سئوالهای گوناگونی شده بود که بهمه باصراحت جواب دادم . وزن ، اندازه‌های اندام ، خصوصیات اخلاقی ، نام و مسائل خانوادگی ، میزان تحصیلات و تعداد زبانهایی که میدانم . عقیده‌ام راجع بزنان ، پیر زنان ، چه تیپ زنی را ترجیح میدهم ؟ آیا مرد رمانتیکی هستم ؟ آیا در مقابل يك زن جذاب و سکس‌اپیل دار کنترل خود را از دست میدهم یا نه ؟ از چه رنگهایی خوشم می‌آید ؟ چه رقصی را دوست میدارم ؟ قادرم دريك مهمانی چهارساعته چقدر ویسکی بنوشم ؟ وو ... من در مقابل تمام این سئوالها جوابهایی نوشتم و پرسشنامه را باو مسترد کردم . بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و دستور داد عکاس حاضر باشد که از من چند عکس بگیرد .

باتفاق کریستین باطاق دیگری در طبقه پائین رفتیم . آنجا کارگاه عکاسی مخصوص آژانس بود . عکاس و شاگردش که دختری خوشگل و متناسب بود از من عکسهایی گرفتند و مرخصمان کردند .

کریستین گفت :

- سه روز دیگر بتو جواب میدهند .

همراه کریستین از آژانس (کورتنی) بیرون آمدیم و

پس از خرید مقداری چیزهای لازم مثل دو دوست به خانه بازگشتیم ...

گریستین بامن رفتاری عادی و طبیعی داشت و من اندک اندک در باره عواطف او شك می آوردم . اینطور حس میکردم که این زن جوان نسبت بمردهیچ احساس مناسبی ندارد و یا آنقدر خویشتر ندارد است که من نمیتوانم تمایلاتش را درک کنم .

تا حد زیادی نظرم نسبت باو تغییر یافته بود . دیگر آن احساس گناه آلود را نداشتم میخواستم خود را متقاعد کنم که او زن ناپاکی نیست ولی اینکار بسختی و یا بکندی انجام میگرفت . شب هنگام باز گریستین بایک تلفن که باو شد از خانه بیرون رفت . صبح بازگشت . صبح روز بعد وقتی صبحانه میخوردیم تلفن صدا کرد . گریستین گوشی را برداشت و پس از تعارف کوتاهی گفت :

- بله ، بله اینجاست .

و بلافاصله بمن اشاره ای کرد که نزدیک بروم . خود را باو رسانیدم . گریستین گفت :

- گوشی را بخودش میدهم .

من گوشی را گرفتم . صدای خانمی از آنطرف شنیده شد که گفت :

- گوش کنید . یکی از مشتریان آژانس عکس شما را

دید و برای مصاحبت امشب خود پسندید . ساعت چهار بعد از ظهر در خیابان پیکادلی - کوچه اروس شماره ۴۶ منتظر شماست . سعی کنید خیلی مهربان و دوست داشتنی باشید . این خانم یکی از مشتریان خوب آژانس ماست و اگر بتوانید او را از خودتان راضی نگهدارید در میان مردان موسسه ما جای خوبی بدست می آورید .

من متعجبانه پرسیدم :

- چطور میتونم او را راضی نگهدارم .

- این دیگر با پیشامد است . معلوم نیست او از شما

چه خواهد خواست . بهر حال برای يك مرد کار مهمی نیست که زنی از او راضی بشود بدون اینکه منظور او را درست فهمیده باشم قول مساعد دادم و گوشی را گذاشتم . کریستین ایستاده بود و میخندید . وقتی علت خنده او را پرسیدم گفت :

- من حدس میزنم تو الان خیلی ناراحت و مشوش هستی . معمولاً آدم وقتی با اولین مشتری خود بیرون میرود دست و پای خویش را گم میکند . اما تو نباید بترسی چون هم لندن را میشناسی و هم جوان با تجربه‌ای هستی .
 امروز بسفارت ایران رفتم . کارهای دیگری داشتیم که تا ساعت چهار بعد از ظهر انجام دادم . چند دقیقه بچهار بهترین لباس خودم را پوشیدم و بطرف نشانی راه افتادم . وقتی زنک را فشردم قلبم از فرط اضطراب بشدت می‌تپید . فکر میکردم هر کس در را بگشاید متوجه پریدگی رنگم میشود . نزدیک بچند ثانیه شاید نیم دقیقه صبر کردم تا صدای پایی در راهروی شنیده شد و بعد در باز گردید .
 زنی تقریباً چهل ساله که آثاری از زیبایی محو شده‌ای در چهره‌اش دیده میشد در را بروی من گشود و پیش از اینکه حرفی بزنم گفت :

- سهراب شما هستید ؟
 - بله ، من هستم ، از طرف آژانس کورتنی آمده‌ام .
 - ایرانی هستید ؟
 - بله .

لبخندی زد و در حالیکه مرا بداخل تعارف میکرد گفت :
 - مثل گربه‌های ایرانی میتوانید آدم را لیس بزنید .
 این يك شوخی بود بهمین علت من تبسمی کردم و جواب ندادم . او در را بست و پیشاپیش من از پله‌ها بالا رفت . اندامش موزون و دلپذیر بود . اگر انسان صورتش را نمیدید از پشت سن کمتری باو میداد . ساقهای کشیده و خوش تراشی داشت و من حدس می‌زدم که اندامش دست

نخورده و نشکسته باقی مانده بود .
 بالاخره به سرسرای مجلل بالا رسیدیم او در خانه تنها
 بنظر میرسید و برای من این عجیب بود که چرا مستخدم
 ندارد و چرا خودش در را بروی من گشود . شاید من اشتباه
 میکردم وزنی که مرا کرایه کرده بود دیگری بود . خیلی
 زود از این اشتباه بیرون آمدم زیرا وی در اطاقی را گشود و
 گفت :

- اینجا بنشینید تا من حاضر شوم . میخواهیم برای
 خرید چند تابلوی سبک امپرسیونیسم بیک نمایشگاه برویم .
 اطلاعاتی راجع بنقاشی دارید ؟
 در جواب او گفتم :

- من نقاشی هم میکنم اما نقاش امپرسیونیست نیستم .
 او خنده ای کرد و گفت :

- چه خوب ، لااقل شما نقاشی میدانید اما من نقاش
 نیستم ولی بتابلوهای نقاشی علاقه دارم . وقتی میخواست
 از اطاق بیرون برود تلفن زنك زد .
 در را همچنان نیمه باز گذاشت و بطرف تلفن رفت .
 گوشی را برداشت و گفت :

- بگوئید ، خود (سیمون برینگتون) حرف میزند .
 فهمیدم اسمش سیمون برینگتون است ، ولی اطلاعاتم
 بیشتر شد وقتی که گفت :

- نه خیر ، یکبار گفتم که من آنها را بیشتر از پانزده
 هزار دلار نمیخرم . در عوض دلار حواله نیویورک بشمامیدهم .
 سود تسعیر دلار بلیره مال شما .

وبلافاصله گوشی را گذاشت . از قیافه اش استنباط
 میشد که زن مقتدر و مستبدي است گوئی عادت داشت با
 مردم اینگونه خشن و تند حرف بزند . اما من هیچ دست و
 پای خود را گم نکردم زیرا نه عضو دستگاه او بودم و نه نظر
 سودی از او داشتم . بامحاسبه کوتاهی که پیش خود کردم
 تصمیم گرفتم شخصیت خود را حفظ کنم و مثل يك مرد

واقعی با او رفتار نمایم .

او از اطاق بیرون رفت و من خود را بمطالعه روزنامه‌ای که روی میز بود مشغول کردم . قریب نیمساعت بعد بایک دوپیس آبی رنگ خوشدوخت که به تن کرده بود بازگشت . باتوالت و آرایشی که داشت زیباتر و کمی جوانتر بنظر می رسید که وسوسه انگیز و شوق آور بود .
لبخندی زد و گفت :

- من حاضرم .

من پیش از اینکه همراه او حرکت کنم خیلی مودبانه گفتم :

- فکر میکنم شما بالندن آشنا هستید ، فقط خواهش میکنم بمن بگوئید از من چه خدمتی انتظار دارید .
او نگاهی بمن کرد و گفت :

- فکر نمیکنم کار مشکلی باشد .

و آنگاه خنده‌گنان ادامه داد :

- مثل گربه‌های ایرانی مرا میلیسید و ضمنا ... مهم اینست که من میخواهم مرد جوانی را همراه داشته باشم .
فقط برای اینکه تنها نباشید .

- شما هم زیاد روی کارهائی که ممکن است من باشما داشته باشم فکر نکنید .

این را گفت و مرا بهمراهی خودش دعوت کرد . هر دو درکنار هم از پله ها سرازیر شدیم و از در بیرون رفتیم .
بایک اتومبیل شیک مرسدس که در آن طرف خیابان پارک شده بود بسوی «وست اند» حرکت کردیم .

نمایشگاه نقاشی شلوغ بود اما دو نفر از مدیران بمحض دیدن ما پیش دویدند و من با این برخورد فهمیدم که خانم (سیمون برینگتون) خیلی بیش از حد تصور من پولدار است .

وقتی تابلو ها را بازدید میکردیم شخصی به آرامی خودش را بمن رسانید و آهسته زیر گوشم گفت :

- سه‌م شما در نظر گرفته میشود، سعی کنید خانم (برینگتون) را بخرید تشویق کنید .
 من برگشتم و نگاهی باو کردم. مردی بود جوان با
 چشمان قلمبه و موی قرمز . مثل بیشتر انگلیسیهای جوان
 لکه‌هایی روی صورتش دیده میشد. رویهمرفته قیافه خوشایند
 و مطبوعی نداشت . من بهمان آهستگی باو جوا ب‌دادم .
 - متاسفانه من دلال نیستم .

خرید تابلوها بکندی انجام میگرفت.

خانم برینگتون در هر مورد نظر مرا استفسار میکرد و
 چون من موافقت میکردم و نظری مساعد میدادم میخرید در
 غیر این صورت منصرف میشد و بسراغ تابلوی دیگری
 میرفت . روی قیمتها پافشاری و اصرار میکرد و میکوشید
 قیمتی که خودش میدهد بپذیرد و هرگز در چند موردی که در
 پیش داشتیم بهای تعیین شده را نپذیرفت .

قرار شد تابلوها را بسته بندی کنند و بخانه بفرستند.
 پس از انجام این معامله از نمایشگاه خارج شدیم و برای خرید
 بچند مغازه خرازی و لوازم آرایش رفتیم و از آنجا مستقیماً
 راه بازگشت را پیش گرفتیم . در راه خانم برینگتون هنگام
 صحبت دستش را روی پای من گذاشت اتومبیل مجلل او
 خیلی به آرامی حرکت میکرد . خیابانها هم خلوت بود . من
 خود را کمی جمع کرده بودم او متوجه عکس‌العمل من نشد
 و ببحثی که آغاز کرده بود ادامه میداد :

- من خودم هنوز بمشرق سفر نکرده‌ام . یکبار برای
 چند روز به ژاپن رفتم و چون تعجیل داشتم زود بازگشتم .
 نماینده ما در ژاپن مرد بدترکیبی است که چشمان ریز و قدی
 کوتاه دارد اما شنیده‌ام در ایران و ترکیه و حتی عراق و پاکستان
 مردان بلند قد و قوی هیکلی هستند و زنها را خوب میبوسند
 من پای خود را از زیر دست او کشیدم . و برای اینکه
 مجوزی داشته باشم پاها را روی هم افکندم و آهی کشیدم .
 اینکار برای آن بود که او احساس کند از بازنشستن خسته

شده‌ام و میل دارم پاها را روی هم بیاندازم .
خانم سیمون برینگتون دستش را کشید ولی مثل زنی
که باشوهرش شوخی میکند گونه مرا با سرانگشتش لمس
کرد و گفت :

— جوان خوبی هستی شرط می بندم که دریکی از ورزش
ها قهرمان باشی اما معلوم نیست در عشق‌بازی هنرت چقدر
است .

خوشبختانه درست در همین لحظه اتومبیل توقف کرد
و پیاده شدیم . خانم برینگتون براننده گفت :

— باتو فعلا کاری ندارم . ساعت يك بعد از نیمه شب
بیا این آقا را بخانه‌اش برسان .
من نگاهی بساعت خود کردم . ساعت هشت و نیم بود
بی اختیار پرسیدم :

— تا ساعت يك بعد از نیمه شب برنامه‌ای دارید ؟
او خنده‌ای کرد . بازوی مرا گرفت و در حالی که بطرف
ساختمان میرفتیم گفت :
— فقط يك برنامه

و بعد کلید رادر قفل چرخانید و گفت :
— من عکس شما را در آلبوم آژانس کورتنی دیدم .
اندازه‌های قامتتان را پرسیدم :
مثل اینست که آژانس دروغگو نیست . همه چیزهایی
که میگفتند در شما هست .

از این طرز سخن گفتن متعجب بودم . هیچ نمیدانستم
او اندازه‌های قد و قامت مرا برای چه میخواهد . راجع به
عشق‌بازی سراغ هنری را از من میگرفت باینکه در این کار
صاحب تجربه فراوانی بودم باز نمیتوانستم بدرستی پیش-
بینی کنم که این هنر چگونه باید باشد .

هنگامی که از پله‌ها بالا میرفتیم گفت :
— من برای امشب برنامه دیگری در نظر گرفته بودم .
میل داشتیم بامردی که از آژانس نزد من می‌آید شام را درجا

دیگری بخورم . اما وقتی شما را دیدم نظرم تغییر یافت .
- پس برنامه دیگری تهیه کرده‌اید ؟

- اوه ، البته امشب غذای سبکی باهم در خانه میخوریم
چطور است . من فردا و پس فردا هم کرایه شما را می‌دهم
که پیش من باشید . از من بدتان نمی‌آید ؟

باکمال احترام و ادب گفتم :

- شما زنی قابل قابل تحمل هستید .

خنده کنان بازوهای مرا گرفت و گفت :

- قابل تحمل نه دوست داشتنی ؟ هان . و دیگر حرفی

نزد . اثر خنده‌ای که کرده بود هنوز روی صورتش دیده
میشد که به سرسرای بالا رسیدیم . هردو وارد اطاق دیگری
در سمت چپ راهرو شدیم . این اطاق بیک اطاق مطالعه
و نشیمن بیشتر شباهت داشت . اشیاء آن بدقت انتخاب
شده بود . اما هیچیک جلای نو بودن را نداشت . او از آن
اطاق در دیگری را کشود و بمن که چند قدم با او فاصله
داشتم گفت :

- اینجا باشید تا شمارا صدا کنم .

و همچنان در را باز گذاشت و رفت . من در اطاق باقی

ماندم . در گوشه همان اطاق مقداری بسته کوچک و بزرگ
روی هم دیده میشد . معلوم بود خانم سیمون برینگتون
میلیونر امریکائی چیزهای زیادی خریده که با خود بامریکا
ببرد . حدس می‌زدم که آن خانه را همانطور مبله اجاره کرده
زیرا خانه با همه شکوهی که داشت ثروت و قدرت خانم
سیمون برینگتون نمی‌آمد . او قاعدتا میبایست در یک قصر
زندگی کند . زنی که یک تابلو را بیانزده هزار دلار می‌خرد
مسلماً ثروت هنگفتی داشت .

قریب یکی دو دقیقه وقت من بتماشای اطاق گذشت که

ناگهان صدای خانم برینگتون را شنیدم که گفت :

سهراب ... بیائید ...

من با احتیاط بطرف اطاق مجاور رفتم . در آستانه در

اندکی درنگ کردم .

خودم هم نمیدانستم چرا ، تشویش نداشتم . اما جهنم باینکه چه پیش می‌آید رنجم میداد . در باز بود نور ضعیفی اطاق پهلوانی را روشن میکرد . خانم برینگتون پرده ها را کشیده بود .

مجددا صدای او را شنیدم که گفت :

- چرا نمی‌آئید ؟

یکقدم دیگر جلو رفتم . حالا درون اطاق رامیدیدم . تختخواب بزرگی مقابل من دیده میشد . به چیزهای دیگر کاری نداشتم و چشم فدو ختم زیرا خانم برینگتون بایک لباس خواب بلند ابریشمین روی تخت خوابیده بود و بمن لبخند میزد .

بی‌اختیاریکه‌ای خوردم و روی خود را برگردانیدم ولی او خنده‌کنان گفت :

- چیز جالبی ندیدید ؟

میخواستم برگردم . تنم خیس عرق شد . خانم برینگتون با من مناسبتی نداشت . او یک زن چهل ساله بود . چشمان خود را گشودم . بخویشتن جرئتی دادم و باز باو که باوضع زننده‌ای روی تخت خوابیده بود نگریستم و گفتم :

- یعنی چه ؟

- می‌خواهید این چه معنی خاصی داشته باشد؟ بیائید تو . من دوست دارم شما مثل گربه‌های مملکت خودتان مرا چنک بزیند و گاز بگیرید ! بیائید تو ... من باخسونت گفتم :

- اما من گربه نیستم . انسانم می‌خواستید برای گاز گرفتن یک گربه گرایه کنید . انتظار داشتم او هم متقابلا خشمگین شود . اما در کمال تعجب دیدم که از جای برخاست و بی آنکه برای پوشانیدن عریانیمهای بدن خویش از چیزی استفاده کند بطرف من آمد ... روشنائی کم نور چراغها هاله‌ای از ابهام روی بدن او میکشید و در این حالت رویاانگیز

تر و خوبتر جلوه میکرد. من نسبت باو احساس گنگی داشتم ولی بی تفاوت هم نبودم. يك مرد هر قدر خویشتن دار باشد نمیتواند در مقابل زنی که لااقل اندامی دلفریب دارد بی اعتنا و خونسرد بماند و من چنین حالتی داشتم اما میخواستم بر خودم تسلط بیابم. تسلیم نشوم. يك سروش باطنی به من میگفت از او بگریز و من این صدا را در اعماق وجود خودم می شنیدم و نمیتوانستم نشنیده بگیرم.

وقتی به دو قدمی من رسید ایستاد. از نزدیک او را بهتر میدیدم. کمرش باریک، سینه اش موزون و اندامش خوش ترکیب بود. با آنکه چهل سال را شیرین داشت هیكلش مثل مجسمه ای از مرمر بنظر میرسید. خیلی با هیجان و شوق نفس میکشید و هنگامی که حرف میزد التهاش در لرزش صدایش آشکار بود من همچنان آرام ایستاده بودم که او گفت:

- اما يك گربه نمیتواند لبهای مرا ببوسد. نمیتواند مرا میان بازوان نیرومندش بفشارد...

او مثل شیطان حرف میزد. وسوسه میکرد. در من شوقی پدید می آورد که فکر میکنم هر کس دیگری جای من بود نمیتوانست خونسردیش را حفظ کند. دلم بسوی او و زیباییهای که رایگان در اختیار خویش میدیدم کشیده میشد. شهوت و میل در درون من طوفانی پدید می آورد که لحظه بلحظه شدت بیشتری میگرفت. هوس در جانم شعله میکشید و من خویشتن را ضعیف تر و کم مقاومت تر احساس میکردم او مثل اینکه ضعف مرادریافته بود چون یکقدم نزدیکتر آمد و گفت:

- گوش کن سهراب. تو خودت میتوانی حدس بزنی که زنی مثل من يك مرد جوان را بیشتر برای چه انتخاب میکند و گرایه قابل توجهی برای او میپردازد. نزدیکتر بیا. پول بیشتری بتو خواهم داد. حیف است از من بوسه نگیری. نزدیکتر بیا... میخواهی دستت را بگیرم؟ میل داری نازت

را بکشم؟ بهتر می‌پسندی از همینجا از آستانه در اطاق کار دلخواه‌مان را آغاز کنیم؟

با گفتن این مطالب آتش دررگهای من میریخت. نرم می‌کرد. هوسم را بجوش می‌آورد. او راستی شیطان بود. عشق آموخته و کار آزموده بود. مثل صیادی که میداند چه صدائی از دهان بیرون کند که مرغ دلخواهش فریب بخورد. بطرف من می‌آمد و حرف میزد. حرفهایی که همه آشوب‌زا و شوق‌انگیز بود ولی من می‌خواستم خویشتن دار باشم. می‌خواستم تسلیم نشوم لذا باخودم و هم طوفان‌هایی که او در جانم برپا می‌کرد مقاومت می‌کردم و سرسختی مردانه‌ای نشان میدادم.

حالا درست روبروی من ایستاده بود صدای نفس‌های تب‌آلود آن زن هوسران و بی پروا را می‌شنیدم. دستش را بطرف من دراز کرد و گفت:

— خوب است با هم دوست باشیم. من اگر تو را بپسندم بزای همیشه کنارم خواهی ماند. کرایه یکساله را جلو جلو میدهم از پول بی‌نیازت میکنم بشرطی که تو هم مرا از عشق مردان دیگر بی‌نیاز کنی. نزدیکتر بیا. عاقل باش...

دیگر چیزی نمانده بود صیاد مرغ را بگیرد. دستش به تنم نزدیک شد. اگر دست او به پوست بدنم میرسید. اگر گرمای او را حس می‌کردم تمام مقاومت‌م درهم میشکست. خورد میشدم و اختیار را از کف میدادم. هر کس خودش را بهتر میشناسد و منم باروحیه و اخلاق خویش آشنائی کامل داشتم و در موارد دیگر خویشتن را آزموده و تجربه‌های ناخوشایندی اندوخته بودم.

کوشش کردم دست او به من نرسد. خودم را کنار کشیدم و یکقدم عقب رفتم. او مثل اینکه انتظار چنین عکس‌العملی را از من نداشت ایستاد. نگاهی به من کرد و گفت:

— چرا عقب میروی...؟ شاید مرد نیستی؟ شاید احساسی نسبت به زن نداری، شاید انحراف داری.

من روی خود را بر گردانیدم و بی اختیار بطرف در اطاق
رفتم و گفتم:

- هر طور میخواهید حساب کنید. از من کام نخواهید برد.
و در اطاق را باز کرده و بیرون رفتم. صدایش را شنیدم
که باخشم و نفرتی زاید الوصف میگفت:
- بدبخت. حیف که وقت ندارم و گرنه گوشمالی خوبی
بتو میدادم... بعدا خواهی دید که چه بلائی بسرت می آورم...
ترسو. نامرد...

من بی اعتنا به آنچه که او میگفت از در خارج شدم و در
تاریکی شب بطرف نقطه نامعلومی راه افتادم...

وقتی بخانه رسیدم کریستین نبود کلید داشتم. خودم
در را باز کردم و وارد شدم. او همه جا را تمیز کرده و رفته
بود. درست مثل زنی که در غیاب شوهرش خانه را مرتب
میکند. من از دیدن خانه و نظم و ترتیبی که روی هر چیز
سایه افکنده بود غرور خاصی احساس میکردم. لذت شیرینی
میبردم و نظرم بهمان نسبت در مورد کریستین تغییر مییافت.
دیگر در او هیچ گناهی نمیدیدم. خودم را از آنهمه
تصورات باطلی که در مورد او داشتم سرزنش میکردم.
استدلال هم مینمودم و پیش خود میگفتم:

« دلیل ندارد زن زیبایی مثل او با این وضع فقیرانه
زندگی کند... این زن پاك و بیگناه است و اگر میخواست با
بی شرافتی پول تحصیل کند زندگی بهتری برایش فراهم
میشد. مردان بیشماري هستند که پول زیادی زیر پای او
میریزند. پس او پاك است.»

در غیاب کریستین خانه رنگ دیگری داشت. همه جا
تصویر او را میدیدم و بوی او را استشمام میکردم. همان
عطری که در اتومبیل از گیسوانش بمشامم رسید بعد که
وارد خانه شدم استشمام کردم... این عطر آشنای کریستین
بود. عطری بود که فقط از او بمشامم من میرسید و خودش
خیلی دوست داشت.

نسبت باو احساس مطبوعی داشتم و وقتی چنان زنی را باسیمون برینگتون ، آن شیطان شهوت پرست . مقایسه میکردم کریستین در نظرم فرشته جلوه میکرد . حق نیز همین بود زیرا چند شب با مردی مثل من در زیر يك سقف خوابیدو کوچکترین کاری برای جلب نظر من نکرد . این مهم بود . بفکر فرو رفتم . پیش خود گفتم : «شاید سرش جای دیگری و بمرد دیگری گرم است . ولی در اینصورت آن مرد چطور از وجود من در این خانه خشمگین و ناراضی نمیشود ؟ نه . اینطور نیست ... اگر مرد دیگری در زندگی او بود میبایست من او را در این مدت دیده باشم .»

قریب یکساعت خودم را باین افکار سرگرم کردم . شوق دیدن کریستین در من اندك اندك شدیدتر میشد . از خودم میترسیدم .. ترسم از این بود که مبادا عاشقش شوم . این برای مردی مثل من و زنی مانند او خطرناك بود . آرامش ما را بهم میریخت و آینده مان را دستخوش انقلاب و آشفتگی میکرد .

تقریباً ساعت یازده شب بود که کلید در قفل پیچید و لحظه‌ای بعد در باز شد و کریستین بدرون آمد . لباس ساده به تن داشت . دستمالی بگردنش بسته بود که نه سرما را تخفیف میداد و نه زیبایی او میافزود . از طرز لباس پوشیدنش حیرت کردم . معتقد بودم زن زیبایی مثل او خیلی بهتر از این میبایست لباس بپوشد . وقتی چشمش بهم افتاد با حیرت زیادی گفت :

- اوه ، سهراب .. تو اینجائی ؟

در پاسخ گفتم :

- بله . مگر قرار بود کجا باشم ؟

- فکر میکردم بامشتریات بگردش رفته‌ای ...

من روی صندلی جا بجا شدم . او کیف خود را روی میز گذاشت دستکشهایش را بیرون آورد . و در حالیکه هنوز بی صبرانه انتظار پاسخ را میکشید گفت :

- چه سه ... ؟ او از تو راضی بود ... ؟
فقط گفتم نه . و روی صندلی اندکی جابجا شدم . او با ناراحتی و تشویش به من نگاه میکرد . میخواست بفهمد علت نارضائی مشتری از من چه بود . این برای مردان کرایه‌ای اهمیت داشت که مشتری از آنها راضی باشد زیرا بارزش آنها در دستگاه آژانس کورتنی میافزود ولی من نمیخواستم ارزشم اینگونه بالا برود .
گریستین روی صندلی کنار من نشست و بی صبرانه پرسید :

- تعریف کن . چه شد که از تو راضی گردید . بگو...
سیگاری آتش زدم و گفتم :
- از من توقعی داشت که نمیتوانستم برآورم نمیدانی زنهای متمول و پیر چه توقعاتی دارند ؟
او لبخندی زد و حرف مرا برید :
- چرا ... میدانم . اما چه عیبی دارد . تو مرد هستی . برای یک مرد این کار ننگ نیست .

باخشم بصورتش نگاه کردم . از زبان گریستین انتظار شنیدن چنین مطلبی رانداشتم . اگر هر کس دیگری جوابی از این قبیل میداد تحمل میکردم اما گریستین ! پس او بمن هیچ توجهی ندارد ؟ او اصولاً اینکار را زشت نمیداند ؟ شاید خودش هم همینطور مشتریان آژانس را راضی میکند ...
گریستین دست بردار نبود . باکنجکاوی خاصی می- پرسید . میخواست همه چیز را برایش تعریف کنم و من هم موبمو جریان آنشب را گفتم . وقتی سخنانم پایان پذیرفت خنده بلندی کرد و گفت :

- پس اینطور ... خوب باز هم من عقیده دارم بد کردی ... خوب بود اولین مشتریات را راضی نگه میداشتنی .
و پیش از اینکه من جوابی بدهم از جای برخاست . دستکش و کیف خودش را برداشت و باطاق دیگر رفت . چند دقیقه بعد بازگشت . او هم شام نخورده بود . کمی

ماهی و پنیر و نخود سبز داشتیم . خوردیم و خوابیدیم .
 مثل هر شب اوروی تخت خودش خوابید و من روی کاناپه .
 پیش از اینکه بخوابیم او نگاهی به من کرد و لبخند زنان گفت:
 - امیدوارم فردا از تو شکایت نکند .

من در جواب گفتم :

- هیچ مهم نیست ...

- خیلی خونسردی ؟

- زندگی بمن اینطور آموخته که خونسرد باشم . جز

این راهی نیست ...

فردا صبح وقتی بیدار شدم که کریستین رفته بود .
 یادداشتی روی میز دیده میشد . اون نوشته بود :

«من کار واجبی داشتم و رفتم صبحانه تو در آشپزخانه
 حاضر است . بخور و سعی کن ساعت هشت ونیم در آژانس
 باشی . آنجا یکدیگر را خواهیم دید .»

شب قبل را خوب خوابیده بودم و بانشاط از جای
 برخاستم . صبحانه را تنها صرف کردم و برای خروج از
 خانه آماده شدم . هنوز از در بیرون نرفته بودم که تلفن زنک
 زد . گوشی را برداشتم . از آژانس کورنتی مرا میخواستند .
 منشی آژانس وقتی مرا شناخت گفت :

- آقای سهراب . خواهش میکنم زودتر به آژانس بیایید .
 رابطه قطع شد . دل من شور افتاد . از خودم میپرسیدم
 چه شده که با این تعجیل مرا میخوانند انسان همیشه روی
 حوادث بد بیشتر فکر میکند . ماعادت داریم جنبه‌های خوب
 موضوع را کمتر در نظر بگیریم . تا لحظه‌ای که وارد اطاق
 منشی آژانس شدم بهمین مطالب فکر میکردم و دلم شور میزد .
 بیشتر از این میترسیدم که مبادا خانم «برینگتون» روی
 لجبازی از من به پلیس شکایت کرده و مرا بدزدی و یا تجاوز
 متهم نموده باشد . امکان این شکایت خیلی زیاد وجود داشت .
 بخصوص وقتی سخنان او را هنگامیکه از پله‌ها پائین میرفتم
 بخاطر می‌آوردم تنم بلرزه میافتاد .

او باخشم و غضب میگفت :

«بزودی خواهی دید چه بلائی بسرت می آورم .
وقتی وارد اطاق شدم . شاید رنگم پریده بود . قلبم
مثل دل کبوتر میزد . منشی شرکت بدیدن من از جای
پرخاست . خیلی مودبانه پاسخ سلام مرا داد . دستم را
فشرد و گفت :
- بفرمائید ...

من نشستم ولی هنوز دلپره و نگرانی داشتم . لبخند
او بمن آرامش میداد . زیرا انگلیسها را خوب میشناختم و
میدانستم که به لبخند ها و اظهار محبتشان نباید اعتماد کرد .
وقتی دگمه زنگ را فشرد یقین کردم میخواهد ماموران پلیس
را که در اطاق دیگر بودند صدا کند . اما بزودی معلوم که من
اشتباه می کردم زیرا یکی از کارمندان دستوری داد و بعد
تبسم کنان گفت :

- خانم سیمون برینگتون از شما شکایت کرده .

- چه شکایتی ؟

انتظار داشتم بگوید جواهراتش را دزدیده اید ، ولی
خوشبختانه گفت :

- شکایت کرده که شما باطاق خوابش نرفته اید .

از خوشحالی خنده ام گرفت و بعد گفتم :

- این از نظر شما کار بدی است که من باطاق خواب او

نرفته ام ؟

منشی شرکت دستی به سر خود کشید و گفت :

- از نظر ما کار بدی نکرده اید . بهتر است مشتریان

آژانس بدانند که اعضاء ما برای اطاق خواب نیستند ...

او دیگر حرفی نزد . دگمه زنگی را فشرد . یک دقیقه

بعد دختر جوانی که مثل سایر دختران کارمند آژانس روپوش

آبی رنگی پوشیده بود وارد شد . منشی دستور داد :

- نشانی مشتری جدید آقای سهراب را بیاورید .

و بعد روی را بمن کرد و ادامه داد :

- خانم و آقای جوانی از اهالی لندن شمارا برای بیست و چهار ساعت کرایه کرده‌اند تا مادر آنها را بگردش ببرید ...
تم لرزید . تصور اینکه بیست و چهار ساعت از عمرم را باید در مصاحبت پیرزنی فرتوت و گوژپشت بگذرانم وحشت آورو مهیب بود . از منشی توضیح بیشتری خواستم .
پرسیدم :

خانم کیست ؟ مادر آقا یا مادر خانم . چند سال دارد ؟
شکل و قیافه اش چگونه است .

منشی شانتهایش را بالا انداخت و گفت :

- متأسفانه هیچ خبری ندارم . فقط در تقاضائی که پر کرده‌اند نوشته‌اند . برای گردش دادن مامی ...
در همین موقع دختر خانمی که برای آوردن نشانی رفته بود بازگشت و کاغذی را بدست من داد .

منشی شرکت هم يك حواله چهار پوندى نوشت و گفت :

- این دستمزد دیشب شماست . امیدوارم (مامی) از شما راضی باشد . اگر بتوانید رضایت مشتریان آژانس را جلب کنید حقوق شما بیشتر خواهد شد .

من نشانی و حواله چهار پوندر گرفتم و از اطاق خارج شدم . روی کاغذ نوشته بود :

« ساعت ده و نیم صبح باید در شماره ۱۸ ارلینگتون
گاردن حاضر باشید »

قبل از هر کار چهار پوند را از صندوق گرفتم و در جیب گذاشتم . بعد از مدت‌ها این اولین درآمد من بود . تصمیم داشتم از این پول برای کریستین کادوی خوبی تهیه کنم . وقتی از پله های آژانس پائین می آمدم با کریستین روبرو شدم . او بازوی مرا دوستانه گرفت و پرسید :

- دستمزدت را گرفتی ؟

- بله ، گرفتم ، چهار پوند .

اما در مورد خرید کادو با او حرفی نزدم تنها برای اینکه نظرش را درباره خودم بفهمم گفتم :

— فکر کردم حالا که درآمدی دارم برای خودم اطای
کرایه کنم و پیش از این بتو زحمت ندهم .

او ابروانش را درهم کشید و گفت :

— اوه . این حرف رانزن . تو برای من هیچ زحمتی
نداری . تا آمدن کمال باید پیش من بمانی حرفش را هم نزن
و بلافاصله گفت :

— خوب . ببینم . امروز مشتری داری یانه ؟

— بله . باید يك پیرزن بد ترکیب را بگردش ببرم .
اسمش مامی است ...

— حتما (مامی) اسم او نیست . دیگران با احترام او را
مامی صدا میکنند . کار سختی نیست . زیر بغلش رامیگیری
و در پارک ها گردشش میدهی . پیر زنها گاهی حرف های
خوشمزه ای میزنند . مطالب سرگرم کننده ای میگویند .
خاطرات شیرینی دارند .

خنده ام گرفت و گفتم :

— اما من مصاحبت تو را به همه این خاطرات شیرین و
مطالب سرگرم کننده ترجیح میدهم .

گریستین دستی بشانه من زدو گفت :

— فکر نمی کردم باین زودی مصاحبت مرا بهمه چیز
ترجیح بدهی .

و بلافاصله با گفتن يك خدا حافظ از پله ها بالا رفت و
مراتنها گذاشت . وقتی بالای پله ها رسید ایستاد . برگشت
و نگاهی لبریز از محبت به من افکند و ناپدید گردید . دلم
بسوی او کشیده میشد اما هزار جور فکر میکردم و ملاحظه
داشتم .

تا ساعت ده و نیم تقریباً یکساعت و نیم وقت داشتم . این
فرصت را دريك کافه گذرانیدم . يك فنجان قهوه بایک نان
شیرینی خوردم و ده دقیقه بوقت بسوی نشانی که در دست
داشتم راه افتادم .

خانه آنها را خیلی زود یافتم . خانه دو طبقه کوچکی بود

که باغچه قشنگی جلوی آن دیده میشد اما در آن فصل سال از سبزه و گل خبری نبود. جلوی خانه نرده آهنی سبزرنگی قرار داشت که باغچه را از خیابان جدا میکرد. دکمه‌زنک را فشردم. تقریباً یکدقیقه بعد در ساختمان باز شد و زن بیست و چند ساله‌ای سرش را بیرون آورد و با صدای خوشنی گفت:

— که هستی؟

در جواب او گفتم:

— از آژانس کورنتی آمده‌ام.

حرفی نزد. سرش را بدرون برد و پس از لحظه‌ای بیرون آمد و در آهنی را بروی من گشود و گفت:

— بفرمائید.

هر دو وارد حال کوچکی شدیم. انتظار داشتیم همانا بامامی آشنا شوم و پیوزن بدقیافه را به بینم اما او با همان صدای دورگه و خشن که از زنی بسن و سال او بعید بنظر میرسید گفت:

— بنشینید... من و شوهرم باید لباس بپوشیم و بعد... اما هنوز حرفش تمام نشده بود که مرد قوی هیکلی از آشپزخانه بیرون آمد و درحالیکه دهانش پر بود و لقمه‌ای را میجوید و فرو میداد گفت:

— این آقا بموقع آمده... مامی را با ایشان بگردش می... فرستیم بعد خودمان میرویم.

زن جوان دستهایش را بهم سائید و دنباله حرف شوهرش را گرفت:

— بد فکری نیست. من الان چهارچرخه (مامی) را می‌آورم.

دل‌م فرو ریخت... چه مصیبتی... پس مامی روی چهار چرخه می‌نشیند و من باید تمام آنروز را مانند سپوره‌های تهران خودمان گاری او را در خیابان‌ها بچرخانم. پیش خود می‌گفتم:

خدا کند همین امروز این پیرزن بدتر کیب بمیرد و مرا راحت کند .

زن جوان باطاق مجاور رفت. مرد غول پیکر بی آنکه اعتنائی نسبت به من داشته باشد مثل اینکه کسی در اطاق نیست آواز میخواند و دستهایش را تکان میداد. خیلی بی ادب بنظر میرسید . اما به من چه ربطی داشت. رویم را برگردانیدم و سرم را بمطالعه روزنامه‌ای که روی میز بود گرم کردم. در همین اثناء در حال صدای قرچ قرچ چرخ یک چهار چرخه پیچید. صدای خشک و گوشخراشی بود و نشان میداد که چرخها مدتی است روغن نخورده . روی خود را بطرفی که صدا شنیده میشد برگردانیدم و در کمال تعجب دیدم زن صاحبخانه سگی بدتر کیب و فلج را روی چهارچرخه نشانده و بطرف من می‌آورد .. سگی مهیب و زشت بود. چشمانش از سرخی میدرخشید . بومیداد و قیافه‌ای مضمّن کننده داشت . از وحشت از جای جستم و گفتم :

— مامی اینست ... خدایا چه اقبالی !

دهان من از حیرت باز مانده بود و گوئی سگ وحشتناک از دیدن من بیشتر تعجب میکرد. دوباره پرسیدم :

— مامی اینست ؟

آنها نگاهی بیکدیگر کردند و بعد مرد غول پیکر که هر مشتش به سنگینی یک پتک آهنگری بود نزدیک آمد و گفت :

— بله. مامی اینست انتظار داشتید چه کسی باشد .

با تردید و طمانینه آب دهانم را فرو بردم و جواب دادم :

— فکر میکردم مامی راستی یک مامی است که فقط از کار افتاده و من باید زیر بازویش را بگیرم .

زن با حیرت پرسید :

— مامی راستی یک مامی است یعنی چه ؟

جواب این سؤال را بانگراتی دادم :

— فکر کردم مادر شما و یا مادر شوهرتان است .

هر دو باخشم بمن نگریستند . مرد مشتهایش را گره

کرد و دندانهایش را بهم فشرد و یکقدمی بسوی من برداشت و گفت :

- عزیزم برو ببین ، قهوه‌ات حاضر شده ... برو ...
 - حرف دهننت را بفهم ، بنظرم خیال مردن داری .
 من خودم را عقب کشیدم . امکان داشت محض رضای خدا
 ویا برای آزمایش کردن ضربه مشت‌هایش یکی بچانه من
 بزند . در اینصورت حسابم با کرام‌الکاتبین بود و مسلماً فك
 و دندانهایم خورد میشد . وقتی کمی عقب رفتم گفتم :
 - چرا عصبانی شدید ؟ این تقصیر شماست که اسم
 بدی روی سگتان گذاشته‌اید .

زن گفت :

- این اسم را مانگذاشته‌ایم . مامی میلیونر است و ما هم
 از صدقه سر این سگ زندگی میکنیم .
 مقصودش را نفهمیدم . در روزنامه‌ها خوانده بودم که
 بعضی سگها را بعد از مرگ با تشریفات زیاد و گاهی با تجلیل
 نظامی دفن میکنند اما میلیونر بودن يك سگ : آنهم سگی که
 تا آن درجه بد ترکیب و هیولا عجیب مینمود . سرم را به نشانه
 ابهام تکان دادم . زن قبل از اینکه جوابی بمن بدهد بازوی
 شوهرش را گرفت و گفت :

- عزیزم برو برو ببین ، قهوه‌ات حاضر شده ... برو ...
 مرد که سخت بخشم آمده بود دندان قروچه‌ای کرد و
 غرغر زنان به آشپزخانه رفت زن . او خیلی عاقل تر بنظر می-
 رسید اما خودش جانوری بود که من فکر کردم اشتباهها نام
 آدم روی او نهاده‌اند . میخواست بی‌خبر و بدون مقدمه مرا
 بخورد و خدا رحم کرد که پرش مرا نگرفت و گرنه تکه بزرگ
 بدنم گوشم بود .

بهر حال وقتی مرد غول آسا به آشپزخانه رفت ، نفسی
 براحتی کشیدم و لبخند زنان به زن مذکور گفتم :

- شوهرتان قهرمان بوکس است ...

او جواب داد :

نه . سابقا در سیرك كار میکرد و میله‌های آهنی را خم
مینمود ولی حالا بیکار است . بشما گفتم که ما از صدقه‌سر
این سك زندگی میکنیم . (مامی) متعلق به رئیس سیرك بود .
خدا او را بیامرزد . مرد خوبی بود و چون زن و بچه نداشت بعد
از مرگش همه ثروتش را باین سك بخشید و از طرف اداره
حمایت حیوانات من و شوهرم نیز مامور نگهداری از مامی
شدیم .

من زیر چشم نگاهی به سك بدقیافه کردم . مثل این بود
که میفهمید ماداریم درباره او حرف میزنیم . باچشمان قرمز
رنگش گاهی بمن و گاهی به زن مذکور می‌نگریست و زبان
سرخش را بیرون می‌آورد . به تناوب خمیازه هم میکشید و
لب‌بالائی خود را جمع میکرد و دندانهایش را نشان میداد .
زن دستی به سر (مامی) کشید و گفت:

— سك خوبی است . حیوونی تا پارسال راه میرفت اما از
پارسال تا حالا مریض شده . يك دامپزشك معروف را از هلند
بأهواپیما به لندن آوردیم و لی در کمال تأسف پس از یکماه
معالجه بما گفت بهبود یافتنی نیست . و باید تا پایان عمر
روی چهار چرخه بماند . چون فلج شده است .

منهم لبخندی به سك زدم . جانور بدتر کب زبانش را
برای من بیرون آورد و گوئی به تبسم من جواب میداد . زن
ادامه داد :

— این مامی خیلی خوب میفهمد . مقصودم اینست که کلاه
سرش نبرود . شما هم سعی کنید فریبش ندهید .
من پرسیدم :

— مقصودتان را نفهمیدم ...

— مقصودم اینست که باید تا ساعت دوازده شب او را
خوب در همه جا بگردانید .

درست سر ساعت دوازده شب که وقت خواب (مادام
مامی) میرسد مادر میدان پیکادلی کنار مجسمه اروس او را
از شما تحویل میگیریم .

من با تارا حتی گفتم :

- این سک را من ...

او حرف مرا با عجله برید و گفت :

- نگوئید سک ... لطفا اسمش را صدا کنید . (مادام

مامی) .

من مجدداً آب دهانم را فرو بردم و پرسیدم :

- من مادام مامی را باید تا میدان پیکادلی ببرم ... ؟

او متعجبانه مرا نگریست و گفت :

- بله صبر کنید . الان بشما صورت میدهم که در کدام

نقاط باید گردش کند . میدان پیکادلی آخرین منزلگاه گردش

شبانه مامی است . نزدیک متروی پیکادلی هم یک ساندویچ

فروشی است . آنجا را بلدید ؟ ..

گفتم : بله . بلدم .

- بسیار خوب . درست سر ساعت ۹ شب به آنجا میروید .

فروشنده آنجا مادام مامی را می شناسد . یک ساندویچ برای

او آماده میکند و بشما میدهد مراقب باشید ساندویچ را جلوی

او پرت نکنید .

- چطور میشود اگر پرت کنم .

- به شخصیت مامی لطمه میخورد . دلش می شکند و

از خوردن غذا امتناع میکند . یک بشقاب کاغذی از فروشنده

میگیرید و ساندویچ را درون بشقاب میگذارید یک دستمال هم

بشما میدهم . دستمال را روی لبه چهار چرخه پهن میکنید

و بشقاب محتوی ساندویچ را روی این سفره کوچک میگذارید

و به مادام مامی میگوئید . بفرمائید میل کنید . او این جمله

را خوب میفهمد . شروع بخوردن ساندویچ میکند و بعد بعنوان

تشکر دست شما را میبوسد . بگذارید دستتان را هر قدر

میخواهد بلیسد چون ضمن اینکار زبانش تمیز میشود .

در دل گفتم :

- «مرده شوی ریخت بدتر کیش را ببرد . با آن زبانش .

کارما بکجا رسیده که سگبان شده ایم و حالا این سک بدقیافه

مافنگی باید زبانش را بادست من پاك كند »
گفت :

— به چه فكر ميكنيد ؟

— هيچ باين فكر ميكردم كه مادام مامي چه موجود با
شخصيتي است :

— از تعريف شما متشكر است . منمهم تشكر ميكنم .

اين راگفت ومن وسك راتنها گذاشت و رفت . چند
دقيقه بعد بايك جعبه برگشت . درون جعبه چند دستمال بود .
يك شوكلات بزرگ هم آنجا ديده ميشد . بسته شوكلات را بمن
نشان داد و گفت :

— ساعت ۷ بعد از ظهر شوكلات را بدهيد بخورد . يك
كپسول هم هست براي تقويت اعصاب او . كپسول را بعد
از شوكلات ميخورد . هر وقت چشم چپش باز و بسته شد
بدانيد كه اعصابش ناراحت است و بايد كپسول را بخورد .

پيش خودم فكر كردم و به بررسي موضوع پرداختم .
چند بار تصميم گرفتم از اينكار عذر بخواهم و از در آن خانه
خارج شوم ولي بعد پشيمان شدم . راستش را بخواهيد
از مشت هاي آقا ترسيدم و ضمنا فكر كردم مبادا از اين صنار
سه شاهی هم بيافتم و از آژانس كورتنی اخراج شوم . ناگزير
دندان روی جگر گذاشتم و با قيافه ای آرام به خانم قول دادم
كه از هر جهت مراقب سك باشم .

دلَم ميخواست دوربين فيلمبرداري بود و از من با اين قيافه
واين كت و شلوار و كراوات و موهاي بريانتين زده در حال
پيش راندن كالسكه سك فيلمبرداري ميكرد . صحنه جالبی
بود .

راستي زندگي آدم را به چه كارهاي و اميدارد . خیلی
دردناك است ولي چاره نبود . اگر در تهران يك ميليون تومان
بمن ميدادند و ميخواستند سگي را به آنصورت در خيابان
ها بگردانم امكان نداشت قبول كنم ولي در لندن زياد هم
سخت نميگرفتم . آنجا مردم چشم و گوششان پراست و باين

مسائل کمتر اهمیت می‌دهند. از همه اینها گذشته کسی مرا نمیشناخت و این جای خوشبختی بود. بهر حال خدا میداند آروز و آنشب بمن چه گذشت. سك بدجنس و هوشیاری هم بود و هیچ جور کلاه سرش نمی رفت. یکبار در یکی از خیابان‌ها زنجیر چهار چرخه‌اش را بیک تیر چراغ برق بستم و لای اتومبیلها پارکش کردم و خودم وارد رستورانی شدم پشت شیشه نشستم و دستور يك ویسکی دادم. چشمم به چهار چرخه بود ولی صورتش را نمیدیدم. ناگهان صدای زوزه وحشتناکی راشنیدم. بروی خودم نیاوردم. سیگاری آتش زدم، مجدد از زوزه کشید. این بار خیلی شدید بود. بایک بی حیائی رسوا کننده‌ای مردم را دور خودش جمع کرد بدبختانه عده‌ای نیز آن سك بد قیافه را میشناختند و عکسش را در روزنامه‌ها دیده بودند.

مردم گردش جمع شدند و در باره‌اش بصحبت پرداختند. اتومبیلها بوق میزدند و چیزی نمانده بود غوغائی پیا شود که يك مامور پلیس وارد کافه شد و گفت:

مامی را چه کسی میگرداند...؟

فهمیدم پلیس هم او را می‌شناسد. بلند شدم و گفتم:

من...

او مودبانه گفت:

لطفا او را ببرید. نظم عبور و مرور را بهم زده...

باعجله بیرون رفتم و در میان صدها چشم کالسکه مامی را بحرکت در آوردم و تازه متوجه شدم که يك چشمش مثل چراغ آمبولانس خاموش و روشن میشود و باز بسته میگردد. فهمیدم که ازدحام مردم و شاید وجود من توازن و تعادل اعصابش را بهم زده و ناگزیرم زودتر از ساعت هفت کیسول مسکن او را بدهم. کیسول را از جعبه بیرون آوردم و جلوی چشمش گرفتم. او همانطور که يك چشمش بازو بسته میشد دهان گشود و من از فرط عصبانیت يك مداد پاک‌کن را که در جیب

داشتم بطرف دهانش که مثل غار باز شده بود پرت کردم اما قبل از اینکه مدادپاک کن روی زبانش بیافتد بدجنس دهان خود را بست و مدادپاک کن روی زمین افتاد آنگاه دندانهایش را باخشم بمن نشان داد و غرشی کرد . ناچار کپسول را باو دادم و وقتی قورت داد گفتم:

— کوفت بخوری ...

تا ساعت دوازده شب کار من همین بود . خدا می داند چقدر خجالت کشیدم و چه رنجی را تحمل کردم بالاخره ساعت دوازده طبق برنامه کنار مجسمه اروس میدان پیکادلی زن و شوهر غول پیکرش آمدند و سک را تحویل گرفتند و رفتند ...

وقتی آنها دور میشدند میدیدم که سک باچه قیافه چشم غره می رود . هر دو راحت شدیم . هر مامی از دست یک نگهبان ناشی و قلابی و هم من از نگهبانی موجود مهبیبی مثل او ساعت نزدیک یک بعد از نیمه شب بود که من بخانه رسیدم . هنوز کلید را در قفل فرو نکرده بودم که آهسته در باز شد و چهره دلفریب و قشنگ کریستین نمودار گردید . چشمانش خواب آلود بود اما فهمیدم که هنوز نخوابیده . شاید روی میز چرت زده بود . بدیدن من باخوشحالی گفت:

— شب بخیر . سهراب . آمدی ؟

— شب بخیر کریستین .

واو آهی کشید و در حالی که از جلوی در کنار میرفت و مرا بدرون میخواند گفت:

— چقدر فکر های بد کردم .

— مثلاً چه فکری ؟

کریستین در رابست به آن تکیه داد و دستی به پیشانی خود کشید و گفت:

— فکر کردم دیگر پیش من بر نمیگردد . حرف امروز تو مرا ناراحت کرد . یادت هست چه گفتم ... ؟

گفتم:

—بله . یادم هست . گفتم تصمیم دارم يك اطاق کرایه کنم و از پیش تو بروم . از این حرف من ناراحت شدی . خنده‌ای با ملاحظت کرد و گفت:

—بله ، و امشب فکر می‌کردم راستی يك اطاق گرفته‌ای و دیگر اینجا نمی‌آیی . نزدیک بود گریه‌ام بگیرد .
 بادست چانه‌اش را لمس کردم . او چشمانش را بصورت من دوخت و خندید .

من گفتم:

—گریه برای چه ؟ ...

و برای اینکه جواب حرف صبح او را داده باشم افزودم:
 —فکر نمی‌کردم باین زودی ...

او هر دو دست مرا در دست گرفت و گفت:

—آنقدر هاهم زود نیست . شاید فردائی نباشد .

و برای اینکه حرف را عوض کند راه افتاده و بطرف آشپزخانه رفت و گفت:

—میدانم شام نخورده‌ای . منم نشسته بودم که تو

بیائی .

گفتم :

—يك ساندویچ با مامی خوردم .

او دم در آشپزخانه ایستاد و پرسید:

—مامی پیرزن قابل تحملی بود ؟

من بشوخی جواب دادم .

—پیرزن بود اما آدم نبود .

چشمانش را گرد کرد ایستاد بقیه حرف های مرا بشنود

من ادامه دادم:

—مامی يك سك بدترکیب بود ولی ماده و پیر . . .

و آنگاه ماجرا را از ابتدا تا انتها برایش تعریف کردم .

گریستین از رفتن به آشپزخانه منصرف شد . ایستاد . ابتدا

متعجبانه بمن نگریست و بعد خنده را سر داد .

او می‌خندید و من در کمال خونسردی تعریف می‌کردم .

عاقبت آنقدر خندید که دلش درد گرفت و روی تختخواب افتاد.

تا موقعی که شام خوردیم و خوابیدیم باز هم کریستین میخندید. بنظر او گردش دادن سبک خنده‌ای نداشت بلکه از این خنده‌اش می‌گرفت که هم من و هم خودش در مورد مامی اشتباه کرده بودیم.

نزدیک ساعت دو بعد از نیمه شب خوابیدم. من آنقدر در خیابانها پرسه زده و خسته بودم که تا روی کاناپه افتادم از حال رفتم و صبح با حرکت دست کریستین بیدار شدم. آنروز صبح نشاط دیگری داشتم. معلوم بود پیاده رویهای دیروز حالم را جا آورده.

کریستین لباسی از پارچه سبز پوشیده بود که بسیار باو برازندگی داشت. تا چشمم را گشودم او سرش را نزدیک آورد و گفت:

—صبح بخیر...

—صبح بخیر عزیزم.

این عزیزم را کاملاً بی اختیار گفتم: اما نمیدانم چه تاثیری در کریستین داشت که ناگهان حالت صورت او تغییر کرد. من با اینکه خواب آلود بودم تغییر حال او را دریافتم. دستش که روی شانهِ من قرار داشت لرزید و با تشویش آشکاری برگشت و بطرف میز رفت.

پس از صرف صبحانه کریستین گفت:

—من امروز مشتری ندارم و با هم به آژانس می‌رویم...
باتفاق از خانه بیرون آمدیم و تا (اولد بوند استریت) مقصداری با قطار زیرزمینی و مقصداری پیاده رفتیم، گردش می‌کردیم و حرف می‌زدیم و مثل دو نامزد گاهی دست یکدیگر را می‌گرفتیم.

در آژانس (کورتنی) منشی زودتر از کریستین مرا پذیرفت ولی بعد که فهمید کریستین هم با من است او را به اطاق دعوت کرد.

هر دو نشستیم . نگاه‌ی بمن و نگاه‌ی به کریستین کردو
گفت:

— شما با هم زندگی میکنید؟ ... پس همین بود که سهراب
دعوت خانم برینگتون را پذیرفت.
من با شرمندگی نگاه‌ی به کریستین کردم و گفتم:
— نه. ما مثل دو دوست هستیم.
او خنده‌کنان جواب داد:

— همه اول دوست میشوند و بعد عاشق ... کاری باین
نداریم. همین الان مشتریان دیروز شما شکایت کرده‌اند.
من در جای خودنیم خیز شدم و گفتم:
— شکایت ... برای چه ... من که سبک بد ترکیبشان را
گردش دادم.

منشی عینکش را جابجا کرد و گفت:
— شکایت کرده‌اند که شما بسک فحش داده‌اید و اذیتش
کرده‌اید؟

— من اصلا فحش بلد نیستم ...
— منشی نگاه‌ی روی کاغذی که مقابلش قرار داشت کرد
و گفت:

— شما بفارسی بمادام مامی گفته‌اید . (کوفت بخوری) ...
این جمله چه معنی دارد.

پرسیدم:
— اولاً آنها فارسی بلد نیستند ، ثانیاً آنجا نبودند که
بشنوند.

منشی توضیح داد:

— آنها يك ضبط صوت زیر چهار چرخه گذاشته بودند
که صدای سبک را ضبط کند. در نواری که بعداً بدست آمده هیاهوی
مردم و زوزه سبک و صدای شما در حال گفتن (کوفت بخوری)
ضبط شده . آنها چون معنی این جمله را نمیدانستند . مترجم
سفارت گفته کوفت بخوری فحش است.

من خیس عرق شده بودم . دهان کریستین بیچاره هم

باز مانده بود و هیچکدام نمیدانستیم چه بگوئیم.

هیچ جای انکار نبود. در کمال هوشیاری و زرنگی فهمیدم که اداره کنندگان زندگی مادام مامی از من زرنگتر و باهوش تر بودند. شنیده بودم که انگلیسی ها هیچ حرفی را بدون هدف و مقصد نمیزنند ولی باورم نمیشد که تذکر آن زن بهمین علت بود. او بمن گفت: «مواظب باشید گولش نزنید. مادام مامی فریب نمیخورد.»

تعجب و ناراحتی کریستین خیلی بیش از من بود. در صورتش میدیدم که میخواهد بخندد و در دیدگانش می خواندم که مرا دلداری و تسلی میدهد. یقین داشتم هم اکنون منشی شرکت عذر مرا میخواهد، لیکن او اینکار را نکرد. لحظاتی چند سکوت را طولانی کرده و بعد پرسید:

— کوفت بخوری چه معنی دارد؟

من آب دهانم را فرو بردم و برای اینکه خودم را تبرئه کنم گفتم:

— کوفته نوعی غذا است. اگر خوب پخته شود عالی است. مخصوصا کوفته برنجی و کوفته تبریزی. اما اگر بدتهیه اش کنند، مثل گلوله توپ سفت و دندان شکن میشود. در ایران برای اینکه باکسی شوخی نکنند میگویند کوفته بخوری و البته مقصودشان کوفته بد است.

منشی شرکت با دقت سخنان مرا گوش کرد و بعد یکبار دیگر روی کاغذی که مقابل خویش داشت نگریست و گفت: — از اطلاعاتی که راجع بغدادی مملکت خودتان دادید متشکریم اما در این جا نوشته اند که کوفت یک نوع بیماری مسری است. این حرف را مترجم سفارتخانه ایران زده و حتما او نیز فارسی را خوب میداند.

معلوم شد آقای مترجم باشی سفارت صمیمیت نشان داده و همه جور راه گریز را بروی من بسته. ما خواستیم يك هابه انتهای کوفت بچسبانیم و بکوفته ارتباطش بدهیم ولی نشد. ناچار قبول کردم و گفتم:

هر طور خودتان میدانید فکر نکنید ، اما من به سفارتخانه میروم که این آقای مترجم را درس فارسی بدهم. منشی آژانس خنده‌اش گرفت . کریستین هم که در پی فرصتی برای خندیدن میگشت قهقهه‌ای زد و بمن اشاره کرد، مقصودش این بود که جواب خوبی داده‌ای . چند لحظه دیگر وقت ما بسکوت گذشت بالاخره آقای منشی عینکش را جا بجا کرد ، يك حواله چهارپوندی دیگر برای من نوشت و بدستم داد و گفت:

مهم نیست . اگر این فحش را بیک آدم داده بودید مسلماً از ادامه کار شما عذر می خواستیم اما... مانعی ندارد ... زیاد ناراحت نباشید . راستش من خودم هم باین سبک بد ترکیب میلیونر حسودی میکنم حیفاست که این همه پول مال او باشد...

من و کریستین از جای بلند شدیم . منشی هم برخاست و در همین حال گفت:

امشب دو مشتری دارید . بعداً بشما تلفن میکنیم و نشانی آنها را میدهیم . وهنگامی که برای خروج بطرف در اطاق میرفتیم منشی توضیح داد:

اینها بنظرم چینی یا ژاپونی باشند و از ساعت ده شب ببعد باشما کار دارند.

من و کریستین نگاهی رد و بدل کردیم و از در بیرون رفتیم . وقتی من در اطاق را می بستم کریستین گفت:

شب خوشی بتو میگردد . ژاپونی ها و چینی ها مردم جالبی هستند.

من لبخندی زدم و گفتم:

باید دید جالب را چطور معنی میکنیم ...

بازوی مرا گرفت و از پله ها سر ازیر شدیم . ابتدا چهارپوند را گرفتم و در جیب گذاشتم و بعد از (آژانس کورتنی) خارج شدیم و در خیابان بگردش پرداختیم . هدف معینی نداشتیم . در يك کافه قهوه خوردیم و بعد تصمیم گرفتیم

سری بیک فروشگاه بز نیم . کریستین میخواست از فروشگاه (بارکر) چیز هائی برای خودش بخرد . در راه بمن گفت:
 - سهراب ، هیچ از (کمال) سراغی نمیگیری .
 - حتما هنوز نیامده .

- حتما ، چون اگر بیاید سری بمن میزند و یا تلفن می کند .

آروز تا نزدیک عصر همه جا گشتیم . خیلی صحبت کردیم . یکبار که در فروشگاههای اجناس مختلف رازیرو میگردیم من برای او یک پیراهن قشنگ خریدم . نمیخواست بپذیرد . اما بالاخره قبول کرد و خیلی هم خوشحال شد . هنگامی که از آنجا بیرون می آمدیم گفت:

- سهراب چرا برای من کادو خریدی ؟

- چرا ندارد ، دلم خواست .

- چرا دلت خواست ؟

بازویم را محکم گرفت و بخود فشرد . دلش میخواست جواب مساعدی باو بدهم و من خودم این جواب را می دانستم . دوباره گفت:

- چرا دلت خواست . سه حالت دارد . یا قصدت این بود که مرا بگذشت و فداکاری مجبور کنی . یا خواسته ای در مقابل پذیرائی ساده ای که از تو میشود چیزی ببخشی و یا ...
 فوراً حرف او را بریدم و گفتم:

- هیچکدام از اینها نیست دلم خواست برای تو پیراهنی بخرم که پوشی و چشم و زبان من زیبائیت را تحسین کند .
 برای من پوش . برای خودم ..

نگاهی بمن کرد . در دیدگانش حالات مختلفی خوانده میشد . لبخندی زد و گفت:

- زیبائی و خوبی باهم .

- این زیبائی آنقدر هست که مردی مثل تو مرا دوست داشته باشد .

مقصودش را فهمیدم . این سؤال هیچ ابهامی نداشت

لذا برای اینکه جواب او را داده و هم ازدادن جواب صریح خودداری کرده باشم گفتم :

- تا آن زن به آن مرد چطور نگاه کند .
- من میدانم که آن زن مرد را میپسندد .
- فقط می پسندد ؟

- نه . دوست هم دارد...

هر دو بی اختیار خندیدیم . او منتظر بود که از زبان منم چیزی بشنود زیاد معطلش نکردم و گفتم :

- پس آن مرد هم آن زن را دوست دارد ... منشی آژانس راست میگفت . عشق بر مبنای دوستی پیدا میشود . ابتدا يك زن و مرد دوست میشوند و بعد بهم عشق میورزند . مانیز بعد از يك دوستی چندین روزه عاشق هم شده بودیم . عشق خوبی بود . خیلی خوب و من از این بابت خوشحال بودم .

ساعتی از ظهر گذشته بود که بخانه رسیدیم . غذا خریده بودیم و دونفری باصمیمیتی غیر قابل توصیف و بروی هم نشستیم و بصرف غذا مشغول شدیم . کریستین حالا در نظر من زن دیگری بود . دلم بسویش کشیده میشد و احساسی عجیب در خود می یافتم . مسلما قدرت نداشتم نام این احساس را عشق بگذارم اما کمتر از عشق هم نبود . شوق و جذبه دلپذیری بود .

هنوز صرف غذا تمام نشده بود که تلفن زنك زد . کریستین گوشی را برداشت منشی آژانس کورتنی نشانی مشتریان مرا میداد و کریستین یادداشت میکرد وقتی سخنان او تمام شد و گوشی را گذاشت نزد من آمد و گفت :

- امشب دونفر زن جوان مشتری تو هستند . شانسی زیادی داری . ملکه زیبایی سابق (هنك كنك) است با خواهرش .

- اسمش چیست ...؟

- (پولا - لی شیو) این . ان دختری است که با

(نانسی کوان) در فیلم «دنیای سوزی وانک» بازی کرد. من دلم میخواست جای تو بودم و شب را با آنها سپری می-کردم.

پرسیدم :

- کجا میخواهند بروند و من کجا باید آنها را ملاقات کنم.
- یادداشت کرده‌ام . ساعت ده شب در رستوران ژاپنی (چین سو) در محله «سوهو» .

ابروها را درهم کشیدم . محله (سوهو) جای خوبی نبود. در لندن این ناحیه را محله سیاه مینامیدند . راستی سوهو محله سیاه است زیرا مرکز قاچاق ، مرکز دزدان و کانون زنان بدکاره محسوب میگردد . فساد و تباهی لندن از همین ناحیه سر چشمه میگیرد و من تعجب میکردم زنی مثل (پولالی شیو) چرا در آن محله و در آن رستوران با من وعده ملاقات گذاشته است .

بگریستین که مقابل من ایستاده بود گفتم :

- عجب ملکه و جاهتی که در محله سوهو زندگی میکنند.

اونیز شانها را بالا انداخت و لی بعد گفت :

- شاید محل زندگی اش آنجا نیست .

بیشتر شرقی ها محله سوهو را دوست دارند . شاید

در آنجا آشنایان بیشتری پیدا کرده دلیل بدی او نیست .

تامدتی راجع به (پولالی شیو) حرف میزدیم و بالاخره

اومرا قانع کرد که از معاشرت يك شبه باچنان زن زیبا و

مشهوری زیان نمی بینم .

آنشب گریستین مشتری نداشت و در خانه ماند . وقتی

من لباس میپوشیدم که خارج شوم بازویم را گرفت و گفت:

- من امشب تنها میمانم .

- برو سینما .

- هیچ جا نمیروم . آنقدر مینشینم تا تو برگردی .

- شاید تا صبح نیامدم .

- باشد ، بیدار میمانم .

چشمانش را بست سرش را نزدیک آورد . من باشتاب پیشانی‌اش را بوسیدم و ازخانه بیرون رفتم . محله سوهو را ازسفر قبل می‌شناختم ولی نه آنقدر که آشنا باشم و همه‌سوراخ‌سنبه‌ها را بدانم . برای یافتن رستوران ژاپونی (چین‌سو) وقت زیادی تلف نکردم و خیلی زود آنجا را یافتم .

بیرون رستوران یک چراغ نئون روشن بود و من تعجب کردم چون معمولا رستورانها ساعت ده شب باز نیستند . حتما آنجا یک کاباره بود .

(چین‌سو) از بیرون یک دکوراسیون نیمه ژاپونی داشت . پنجره‌ای مشرف بخیابان هم سطح زمین باشیسه‌های کوچک رنگی در قابهای سیاه‌رنگ زیبایی خاصی به آنجا میبخشید . روی در ورودی نقاشی کرده بودند . منظره کوهستانی بود با چند درخت بیدویک زن و مرد ژاپونی در حال گردش . نقاشی صد درصد ژاپونی و بسیار گیرا بود .

هنوز دستگیره را نگرفته بودم که در باز شد و یک مرد ژاپونی بالباس محلی لبخندی بمن زد و گفت :
— خوش آمدید ...

وارد شدم . اطراف هال را با پاروانهای کاغذی قشنگ و فانوسهای رنگارنگ زینت کرده بودند . بوی بخور مخصوصی بمشام میرسید . نمیدانم شاید عطر شقایق وحشی بود . مرد ژاپونی تعظیمی کرد و پیشاپیش من راه افتاد ولی من به او گفتم :

— معذرت میخواهم باخانم (پولالی شیو) وعده ملاقات دارم . او تبسمی کرد ، مجددا مقابل من خم شد و گفت :
— منتظر شما هستند ... بفرمائید .

اوراه افتاد ، سالن در سطحی پائین‌تر از هال قرار داشت ولی راهنمای من به آنطرف نرفت . راهش را کج کرده از راهروئی که باز بسبک ژاپونی تزئین یافته بود گذشت و مقابل دری ایستاد . قبلا یک تعظیم دیگر کرد و بعد با انگشت بدراطاق زد . صدای پائی شنیده نشد ولی در باز گردیده .

چهره زن جوانی لای دو لنگه در ظاهر شد. او لباس ژاپونی پوشیده بود اما آرایش سرش و قیاه اش با آن چشمهای بادامی نشان میداد که یکدختر ژاپونی است.

مستخدم چیزهایی بزبان خودشان گفت که من نفهمیدم. زن جوان بروی من لبخندی زد و گفت:

— بفرمائید، خانم منتظر شما هستید.

وارد شدم ولی هنوز يك قدم پیش نرفته بودم که زن بازوی مرا گرفت و گفت:

— اوه، ببخشید. کفشهایتان.

منظورش را نفهمیدم بکفشهایم نگاه کردم عیبی نداشت. سرم را با ابهام تکان دادم. او در را بست. تعظیمی کرد و خیلی مودبانه گفت:

— اگر کفشهای خود را بیرون بیاورید خیلی خوب است.

ناگهان بخاطر آوردم که طبق رسوم ژاپنیها باید کفش های خود را بکنم. با عذرخواهی کفشهایم را بیرون آوردم. او يك جفت دم پائی مخصوص اطاق برای من آورد و پوشیدم. با آن کت و شلوار و کراوات يك جفت دم پائی بپا کردم. ریخت جالبی داشتیم و دلم میخواست کریستین بود و میخندید.

باتفاق زن مستخدم وارد شدیم. اطاق با فانوسهای زرد و سرخ روشن میشد، چند تشکچه بارنگ های گوناگون کف اطاق چیده بودند. میز پهنی در وسط اطاق قرار داشت که کسی پشت آن نبود.

دخترک ژاپونی مرا تنها گذاشت و رفت. چند دقیقه بلا تکلیف آنجا ماندم بی آنکه بدانم چه باید بکنم. سرانجام در اطاق باز شد و دوزن جوان وارد گردیدند. در همان نظر اول خانم (پولا-لی شیو) را شناختم. عکسش را در روزنامه ها و مجلات سینمایی زیاد دیده بودم. خیلی زیباتر و گیراتر از آن بود که فکر میکردم. چشمان بادامی بسیار جالبی داشت. وقتی میخندید چاله ای روی گونه چپش بوجود می-آمد که صد چندان بروجاهتش میافزود.

من سیلام کردم ، نزدیک آمد با کرمی دوستانه‌ای دست مرا فشرد و خواهرش (نلا) را بمن معرفی کرد . آنها روی تشکچه‌ها نشستند و تعارف کردند . نشستن روی زمین برای من که خود شرقی هستم کارسختی نیست و آنروز براحتی چهار زانو روی زمین فرار گرفتم و یکبار دیگر یاد ایران بخاطرم گذشت . فقط جای یک سماور ورشوی بروجردی کم بود که با استکان و نعلبکی کنارمان بجوشد .

خانم (پولا-لی شیو) سر صحبت را باز کرد و گفت :
ما امشب بشما افتخار بزرگی می‌دهیم .
من متواضعانه گفتم :

- البته از اینکه شبی را در خدمت شما میگذرانم برای من نهایت افتخار است .
او گفت :

- ایدا ... ایدا . برای شما افتخار بزرگتری را در نظر گرفته‌ایم .

هیچ نمیدانستم او چه می‌خواهد بگوید . افتخار بزرگ .
کدام افتخار ؟
- شما امشب بپرا در خدمت خدا میگذرانید .
- خدا . ؟

چشمانم گردو موی به تنم راست شد . فکر کردم آنها خیلی محترمانه قصد کشتن مرا دارند . زیرا جز مرك هیچ وسیله دیگری در دست نیست که انسان بخدا برسد . نزدیک بود زبانم لکنت بگیرد اما بخود مسلط شدم و گفتم :

- خیلی معذرت می‌خواهم خانم (لی شیو) . ممکن است ... بفرمائید ... بله . خدا .. او از این کلمات بریده و بریده و آمیخته به ترس و نگرانی منظور مرا درک کرد و درحالتی که نام خدا را با احترام برزبان می‌آورد گفت :

- (او کاجی چی) خدای ما است . او حاکم و فرمانفرمای آسمانها و زمین ها است . او مجموعه روح خدایان پیشین و برگزیده اجداد خویش است . او نفس عالم است و عالم مهره‌ای

است در دست او ...

او هنوز داشت حرف میزد که من باشنیدن نام (او کاجی چی) موضوع را فهمیدم .

همین چندی پیش رپورتاژی راجع به او خوانده بودم . (او کاجی چی) یک مرد ژاپونی است که داعیه خدائی دارد و عده کثیری از مردم کشورهای زردپوست پیرو او هستند .

ژاپونی ، چینی ، هندوچینی ، مالایائی ، کامبوجی . رویهمرفته چند میلیون پیرو دارد و بهمین علت هیچ حاضر نیست یک قدم از خدائی گام راپائین تر بگذارد . او همچنان خدا است و مردم ساده لوح نیز او را خدا میانگارند .

با اینوصف قرار بود شب را در خدمت خدا بگذرانم . وقتی خانم (پولالی شیو) ساکت شد گفتم :

- چقدر از این جهت خوشحالم ... اما بفرمائید شما که ژاپونی نیستید ...

او تبسمی کرد و جواب داد :

- لازم نیست انسان ژاپونی باشد تا خدا را بشناسد . در قلمرو خدا مرز و ملیت مطرح نیست .

احساس کردم موضوع باین سادگی ها نیست . میل داشتم توضیح بیشتری بخواهم ولی راستش خجالت کشیدم و صلاح کار را در آن دیدم که قیافه محترمانه ای بخود بگیرم و در واقع رنگ محیط را بپذیرم .

خانم (پولا - لی شیو) مقدار دیگری راجع باوصاف خدا صحبت کرد و بعد بمن گفت :

- حالا خودتان را آماده کنید که بخدمت خدا برویم . من از جای برخاستم . آنها هم بلند شده بودند . هر سه نفر بطرف دری در قسمت جنوب همان اطاق رفتیم . وقتی پشت در رسیدیم خانم (پولا - لی شیو) ایستاد و گفت :

- خواهش میکنم رعایت بزرگواری خدا را بکنید ...
- البته ، البته اینکار را خواهیم کرد ولی ممکن است بفرمائید از بنده چه خدمتی برای خدا ساخته است .

- برای بررسی احوال مردم اروپا و توجه بزندگی و مشکلات آنها حضرت خدا باروپا آمده‌اند و لندن را برای اقامت چندروزه برگزیده‌اند .
در دل گفتم عجب بخدائی که از حال بندگانش خبر ندارد .
وقتی وارد اطاق شدیم خدا را در حالت عجیبی دیدم .
او مردی بود کوتاه قد و بسیار چاق . يك شورت سفید پوشیده و بقیه بدنش لخت بود . دونفر دختر جوان ژاپونی او را روی يك بستر اسفنجی خوابانیده و قلقلکش میدادند و خدا از ته دل میخندید ..

خانم (پولا - لی شیو) برای من توضیح داد و گفت :
- خنده درهای بهشت را میگشاید و خدا برای اینکه بهشت را ببیند میخندید ...

در این موقع چشم او بما افتاد . با اشاره دست دخترها را بیرون فرستاد و خودش چهار زانو نشست و گفت :
- این کیست ؟

خانم پولا - لی شیو مرا معرفی کرد . خدا خنده‌ای کرد و دستور داد بنشینم . دهانش مرتبا میچنبید . من خیال کردم نشخوار میکند ولی حقیقت این بود که آدامس میجوید .

آن دونفر با چند تعظیم مقابل او نشستند و من نیز بدون تواضع در ردیف آنها قرار گرفتم . خدا که شکمی بزرگ و گردنی کلفت داشت لبخندی زد و آدامس نیمه جویده خود را از دهان بیرون آورد و بمن تعارف کرد .

من نمیدانستم چه باید بکنم . به خانم لی شیو نگریستم او گفت :

- خدا شما را مورد محبت قرار میدهند . این افتخار بزرگی است که آدامس خدا را بجوید ...

موبه تنم راست شد . از شدت ناراحتی خیس عرق شده بودم اما چاره‌ای نداشتم . ناگزیر آدامس را گرفتم و در دهان گذاشتم . وای ... خدا میداند چه حالی یافتم . دلم داشت از حلقومم بیرون می‌آمد . تصور کنید . آدامس نیمه جویده

مخلوط با آب دهان مردی بد قیافه مثل اورا چطور میشد جوید.
امامن روی اتیکت اینکار را کردم و آدامس را گوشه لپم
نکهداشتم و سعی کردم آب دهانم راقورت ندهم. بدبختانه
دهانم پر از آب شد و نمیتوانستم حرف بزنم.

بهر حال از جای برخاستیم و از اطاق خارج شدیم و من
فرصتی یافتم که آدامس و آب دهانم را تف کنم و لب و لوجه
خویش را بشویم.

ساعتی بعد خدا ما را به سالن پائین دعوت کرد که شام
بخوریم. شام بسیار جالبی بود. جای همه شما خالی. گوشت
مارو آبجو. باور کنید اول نمیدانستم که گوشت مذکور گوشت
مار است ولی بعد... خانم پولاسی شیو گفت و من یکبار دیگر
دچار تهوع شدم.

کم کم احساس میکردم که شب پر ماجرائی در پیش است
و من گرفتار معرکه عجیبی شده ام. ولی چاره نداشتم جز
آنکه بامتان و سکوت ببینم پایان این خیمه شب بازی بکجا
منتهی خواهد شد.

که او چه عقایدی دارد و چرا مردم ژاپون که در میان ملل
مشرق زمین برجستگی و اهمیت خاصی دارند آن مرد شکم
کنده را خدا میدانند و چند میلیون نفر پیرو او شده اند؟ جواب
این سؤال برای من خیلی اهمیت داشت، اما فرصتی بدست
نیامد که بپرسم.

بهر حال من از عقب، خدا جلو و خانم پولاسی شیو و نلادر
وسط بطرف در رفتیم. مقابل در که رسیدیم دوسه نفر پیش
دویدند و کفش های او را مقابل پایش جفت کردند. همان
طوری که گفتم ما طبق رسوم ژاپونی ها با دم پائی مخصوص
وارد شده بودیم و حالا برای خروج از (چین سو) لازم بود کفش
بپوشیم.

آقای خدا باغروور خاصی پای راستش را دراز کرد
یکی از مستخدمین پیش دوید و دم پائی را از پایش بیرون
کشید و کفش را بوی پوشانید. حالا نوبت پای چپ بود.

او پای چپش را دراز کرد ولی این دیگر حق اولی نبود. او بجای خویش بازگشت و یکی دیگر از مستخدمین پیش دوید و پای چپش را پوشانید. در مقابل این خدمت خدا دست در جیب برد و یکدندان عاریه شکسته‌ویک خلال دندان کثیف بیرون آورد و به آنها داد... هر دو خوشحال و راضی عقب نشستند و کنار دیوار دست بسینه ایستادند.

من نتوانستم خودداری کنم. به آرامی از خانم پولا - لی شیو پرسیدم:

- بفرمائید ببینم. آیامن اشتباه نکردم. آقای خدا دندان عاریه شکسته‌ای بیکی از مستخدمین دادند؟
او با احترام و تکریم خاصی گفت:

- بله... اشتباه نکرده‌اید. این نهایت افتخار بندگان است که دندان عاریه خدا و خلال دندان های او را داشته باشند. هیچ میدانید این ها چه قیمتی دارد.
آهسته جواب دادم:

- نه نمیدانم. دندان عاریه شکسته چه قیمتی دارد؟

- هان. مهم همین است. اگر مال مردم عادی باشد بی ارزش است ولی این متعلق بخدا است. این ها همین دندان عاریه را به هزاران ین میفروشند. و با این پول می توانند برای خود زندگی مرفهی ترتیب دهند. من از خدا خواهش میکنم بعنوان پاداش يك لنگه جوراب عرق کرده خود را بشما بدهند که سرافراز و خوشبخت باشید.

من محترمانه تشکر کردم اما داشت دلم بالا می آمد. تصور کنید يك لنگه جوراب مردی مثل او که راه رضای خدا عرق میریخت و بو میداد چه بلای بزرگی است...
بهر حال کاری نداریم که چه شد و بر من چه گذشت اجازه بدهید بقیه ماجرا را برای شما تعریف کنم.

از کافه چنین سو بیرون آمدم. من هنوز هم نمیدانستم مرا برای چه کاری کرایه کرده‌اند، با این حال چون کرایه‌ام را پرداخته بودند ناچار میبایست تا فردا صبح نزد آنها باشم.

محلّه (سوهو) بر خلاف محلات دیگر لندن در آن موقع شب خلوت نبود. ساعت نزدیک نیمه شب بود و در این ساعت محلات دیگر لندن خلوت و بی سروصدا است مردم بخواب رفته اند و خویشان را برای کار فردا آماده میکنند ولی (سوهو) طبق معمول شلوغ است. شبها از نیمه شب آغاز میگردند. تفریح و خوشگذرانی وقتی به منتها درجه شدت خویش میرسد که همه ساکنان (سوهو) مست شده باشند و ظاهراً زودتر از نیمه شب کسی مست نمیشود...

زنها و مرد های عجیب و گوناگونی از کنار ما میگذشتند ظاهراً، خدا میخواست تفریح بکند و مقداری پیاده روی کند. اتومبیل قشنگی از حاشیه خیابان بموازات ما حرکت می کرد و من حدس زدم که آن ماشین مخصوص حمل خداست.

خدا حق داشت پیاده برود. زیرا بقدری آبجو خورده بود که اگر در یک بشکه میریختند تا نصفه پر میشد. کاری به تاثیر الکل آنها همه آبجو نداریم ولی حمل آن مقدار آبجو که همه در شکمش انباشته بود خود بیک کاری دستی احتیاج داشت اما خدا در کمال راحتی راه میرفت و مثل بچه هادست هایش را تکان میداد و گاهی هم آواز میخواند.

من از فرصت استفاده کردم و خودم را بخانم نلالی شیو رسانیدم و گفتم:

— لطفاً بفرمائید مرا برای چه کرایه کرده اید؟
اول بخندی زد و گفت:

— کار شما آنقدرها سخت نیست. بستگی دارد بیک عادت پسندیده خدا...

دلّم فروریخت. عادت پسندیده کدام است؟ از خودم پرسیدم خدا طبق کدام عادت پسندیده میخواهد مرا نفله کند؟ دلّم شور میزد حالا برتر شده بود. بستگی بیک عادت پسندیده خدا دارد... یعنی چه؟

چاره ای نبود جز آنکه دندان روی جگر بگذارم و صبر کنم اما راستش ترسیده بودم. ترس من از این بود که آن خدای

قلابی نکند بلائی بسر من بیاورد و پلیس انگلستان هم نتواند روی ملاحظات سیاسی خون مرا قصاص کند. خواستم مجددا توضیحی بخواهم اما خانم (لی شیو) که متوجه شده بود ما پچ و پچ صحبت میکنیم روی رابر گردانید و لب خود را گاز گرفت و چشم غره‌ای بمن و خواهرش رفت. معنی این چشم غره را فهمیدم. میخواست ما راساکت کند. ناچار سکوت کردیم اما از اندیشه عادت پسندیده خدا بیرون نمی رفتیم.

یکی دو خیابان آنطرفتر ناگهان خدا ایستاد. دست هایش را در آستین های لباس ژاپونیش تکان میداد. مثل بچه ها خوشحال بود. بنظرم کم کم اثر آبجو ها ظاهر میشد و او را بمستی میکشید. بی رحم لااقل بیست قوطی آبجو خورده بود.

شما هر سه تا قوطی رادو بطر آبجوی مملکت خودمان حساب کنید. میزان دستتان می آید...

(پولا-لی شیو) ونلادو طرفش ایستادند. مثل دو برده گوش بفرمان او بودند. خدا نگاهی بمن کرد و بزبان ژاپونی چیزی به خانم لی شیو گفت معنی آنرا نفهمیدم اما خانم (لی-شیو) که عادت داشت انگلیسی حرف بزند روی همین عادت بزبان انگلیسی جواب داد:
- نه مطمئن باشید فرار نمیکنند...

حالا کم کم معنی (عادت پسندیده) را میفهمیدم. دلم پاره شد. این عادت پسندیده چه بود که اگر من میفهمیدم فرار می کردم؟ ... پناه بر خدا ... رنگ بر چهره نداشتم و از ترس مثل بره‌ای که قصاب دیده باشد میلرزیدم.

راستش چند بار تصمیم گرفتم فرار کنم اما بعد پشیمان شدم اگر بخانه میرفتم و به کریستین میگفتم فرار کردم بمن میخندید. مسلمانا عادت پسندیده خدا چندان مهم نبود. بزحمت خودم راقانع کردم و تسلیم حوادث شدم.

تصادفا حادثه عجیبی اتفاق افتاد که بیشتر باعث ترس و

وحشت من شد . شما نه ایرانی هستید میدانید که ما به نفوس زدن خو گرفته ایم . میگوئید نفوس بد نزن . این نمیدانم چقدر درست است اما آنشب خودم برای خودم نفوس بد زدم .

باگهان خدا هوس کرد بیک کاباره فرانسوی برود . این کاباره نیز در همان سو هو واقع شده و نام آن (ماآبر) است . وقتی چشم من به تابلوی آن افتاد و عکس یک قبر رادر کنار اسم کافه دیدم بند دلم پاره شد . پیش خود گفتم پس مرگ من امشب رسیده . این هم علامت آنست . از همه این ها مهمتر (کابر) باقبر تشابه دارد و من بیشتر از این جهت ترسیدم :

من جرات نداشتم با خدا حرف بزنم ولی هر چه بخانم (پولا-لی شیو) و خانم (نلا) التماس کردم که از رفتن به آن کافه خودداری کنند موفق نشدم کاری از پیش ببرم . خدا تصمیم گرفته بود و تغییررای او امکان نداشت .

ناکزیر ، باهزار ترس و لرز راه افتادم و همراه خدا خانم پولا-لی شیو و خواهرش وارد کاباره شدیم . اجازه میدهید مقداری راجع به این محل با شما صحبت کنم .

در محله (سوهو) انواع و اقسام وسایل تفریح و خوش گذرانی فراهم است . از ملیت ها و نژاد های مختلف آنجا کاباره و کافه دارند . هر دسته ای بفرخور میل و سلیقه خویش جایی را برای تفریح انتخاب میکنند و عده ای نیز سراغ کافه فرانسوی (ما کابر) میروند . (ما کابر) کافه عجیبی است که بیشتر اگزیمستانسیالیست ها و هنرمندان مدرن و پیروان کافکا آنجا جمع میشوند . طبقه بالائی این کاباره یک سالن معمولی است که انواع آتراكسیونما را دارد ولی طبقه زیرین آن یک قبرستان است ... یک قبرستان واقعی ... اجازه بدهید وقتی باخدا روبرو شدیم برای شما تعریف کنم .

خدا بد بختانه طبقه زیرین را برای تفریح انتخاب کرد . از یک پلکان تنگ و تاریک سر از زیر شدیم . دیوار های این

پلکان بوی نم میداد و از تار عنکبوت پوشیده شده بود. لای آجر های دیوار چراغ برق کار گذاشته بودند اما طوری بود که انسان فکر میکرد نیمه شب وارد سرتون حمام قیصریه تهران شده است. بوی نم شامه را می آزد.

بعد از پلکان نوبت سالن میرسید. سالن عبارت است از اطاق بزرگی که ظاهراً در يك قبرستان کهنه و قدیمی بنا شده ... در و دیوار با اشکالی عجیب و وحشت آور نقاشی و تزئین گردیده بود. میزها عبارتند از تابوت‌هایی که بر چهار پایه مستقر شده‌اند. زیر هر میز يك سنگ قبر کار گذاشته‌اند که اسم صاحب آن به خوبی خوانده می شود. ما پشت میزی قرار گرفتیم که زیر آن مثلاً این جملات خوانده میشد: «مرحوم مغفور جنت مکان خلد آشیان آمیرزایحیی قداره چی ولد مرحوم آقای رضا کنان باف کنار آبادی». روی میز يك جمجمه انسان دیده میشد که فوراً تا کسی روی نیمکت‌ها می نشست چراغ داخل آن روشن میگردد و نور وحشت آوری از حدقه چشمها و سوراخ بینی و جای دندانهای جمجمه بیرون میزد. البته همه اینها را برای «تنوع و تازگی» در این کتاباره لعنتی ساخته‌اند تا کار «نو» کرده باشند و مشتری بیشتر جلب کنند.

خدای گردن شکسته نمیدانم روی چه احساسی این محل موحش و مهیب را برای تفریح انتخاب کرده بود. من بهر طرف نگاه میکردم علتی برای ترس میدیدم.

باور کنید بقدر همه آبجوئی که خدا نوش جان کرده بود من از ترس عرق ریختم. ظاهراً خانم پولالی شیو هم چندان راضی و خوشنود بنظر نمیرسید، اما خواهرش خیلی بی تفاوت با طرف مینگریست و خود خدا هم خوشحال بود. دست‌ها را بهم میسائید و به ژاپونی چیزهایی میگفت که من نمیفهمیدم.

خدا آنجا يك ویسکی دستور داد. وقتی او ویسکی میخورد من بهمان عادت پسندیده فکر میکردم و چشم از دست‌هایش بر

نمیداشتم . از خودم می پرسیدم آن عادت پسندیده کدام است ؟ آیا او با همین دست ها می خواهد مرا خفه کند ؟ درست در همین هنگام سه نفر جوان و دو دختر که لباس های عجیب و غریبی پوشیده بودند وارد شدند . سه نفرشان پشت يك میز نشستند و دو نفر دیگر یعنی یک دختر و یک پسر کنار سنک قبری افتادند . پسر که شلووار قرمزی از مخمل پوشیده بود گیتار را بگردن انداخت و شروع به نواختن کرد .

الحق خوب گیتار میزد . من خیلی زود تحت تاثیر قرار گرفتم و خانم پولا - لی شیو که خود خواننده بود و موسیقی می شناخت ، برگشت و بادقت به دست های جوان خیره شد .

من برای خودم عالمی داشتم . خدا هم تحت تاثیر الکل و یسکی چشمانش پیلی پیلی میرفت و دست ها را زیر چانه زده بود . جز صدای گیتار او هیچ صدای دیگری شنیده نمیشد . چند دقیقه ای که گذشت دختر که هم شروع کرد به آواز خواندن ، يك آهنگ بسیار جالب و پراحساس را میخواندند . نمیدانم چند دقیقه طول کشید که ناگاه حس کردم خدا دارد گریه میکند ... صحنه جالبی بود . خدا برای چه کسی گریه میکرد ؟ موسیقی در او اثری عجیب گذاشته و او را به گریه واداشته بود . ولی از این عجیب تر آن که خدا هنگام گریه دندانهایش را بهم میزد و بانگ گشت دهان خود را نشان میداد .

من معنی این حرکت را نمیدانستم . متعجبانه به خانم (پولا - لی شیو) و خواهرش نلامی نگریستم . آنها ابتدا توجه نداشتند که خدا گریه میکند و بانگ گشت دهانش را نشان میدهد و دندانهایش را مثل قاشقك بهم میزند ولی تا باو نگاه کردند با دستپاچگی و هراس دست بکار شدند .

یکی از آنها دستمال کاغذی سفیدی بیرون آورد و اشکهای خدا را پاک کرد و دیگری یعنی خانم نلالی شیو با عجله و لکنت

زبان بمن گفت:

— خواهش میکنم زود لخت شوید....

من که نمیدانستم برای چه کاری باید لخت شوم دست و پای خود را گم کرده بودم. خانم پولا که مرتبا با دستمال کاغذی اشک خدارا پاک میکرد، و دستمال های اشک آلود را بادقت لای دستمالهای دیگری می پیچید بمن میگفت:

— آقا معطل نکنید. خواهش میکنم...

پاترس و لرز پرسیدم:

— آخر برای چه لخت شوم.

— برای اینکه ما شما را کرایه کرده ایم.

— چون شما مرا کرایه کرده اید باید لخت شوم. آخر

بگوئید چرا...

من خود را عقب کشیدم. راستش می ترسیدم. یاد آن عادت پسندیده افتاده بودم و موی بر تنم راست میشد ولی چاره‌ای نداشتم. من حکیم یا بو را پیدا کرده بودم وقتی کرایه‌ام میکردند معلوم بود که میخواهند سوارم بشوند. حالا من تحت اجاره ایشان بودم و ناگزیر هر چه می گفتند میبایست انجام دهم.

کت خود را بیرون آوردم ولی دوباره گفتم:

— خانم لطفا بفرمائید چرا باید لخت شوم.

خانم پولا — لی شیو گفت:

— خدا عادت دارند وقتی زیاد تحت تاثیر احساسات قرار

میگیرند یکنفر را باید گاز بگیرند.

— عجب. چه عادت مسخره‌ای؟... حالا میخواهد مرا

گاز بگیرد؟

بعد با عصبانیت افزودم:

— آخر خانم من برای مصاحبت و راهنمایی شما آمده‌ام

نه برای اینکه گازم بگیرند. این چه توقع بی‌جائی است؟ اگر

اصرار بفرمائید حاضرم از اجرتم صرف نظر کنم و از اینجا

بروم.

خانم «پولا-لی شیو» با لحن تضرع باری گفت:
 -حق باشماست، من باشما همدردی میکنم ولی چاره
 نداریم. شما لطف کنید، من قول میدهم که کرایه امشب
 راسه برابر بدهم - این يك حالت عصبی است ایشان باید حتما
 «گریز» و حمله عصبی را رد کنند و متاسفانه تنها با گاز گرفتن
 و فشار آوردن بروی گوشت بدن يك انسان این موج عصبی
 ازاله میشود ما امشب شمارا برای این کرایه کردیم که اگر
 تصادفا این حالت پیش آمد شما لطف کنید و با مهربانی
 خود این كمك را بکنید که خدا از کار نیفتد!
 با عصبانیت گفتم:

- آخر خانم بمن چه مربوط است که ایشان مریض
 هستند. چرا ...

- در اینجا آن زن زیبا روی، که گوئی با تمام وجود خویش
 میخواست به پای من بیفتد و زاری کند. گفت:

- خواهش میکنم، التماس میکنم - منطقی شما کاملاً صحیح
 است ولی باید جوانمردی و گذشت کنید - بازوی راست خود را
 از روی پیراهن در اختیار او بگذارید، يك گاز كوچك می گیرد
 و راحت میشود فکر کنید که بيك هم نوع بیچاره خود رحم
 کرده اید.

در حالیکه نمی دانستم بالاخره چه باید بکنم و بخودم ناسزا
 میگفتم که این چهاره نان خوردن ... تحت تاثیر
 اظهارات رقت آمیز خانم «پولا-لی شیو» از جا بلند شدم و
 بازوی خود را مقابل دهان خدای بی مزه و غشی گرفتم و با
 خشونت گفتم:

- بفرمائید - میل کنید. ولی لطفا گوشت آنرا نکنید،
 چون لازمش دارم!

دختر و پسرها بادقت تمام بمانگاه میکردند. ماتشان
 برده بود که آن مردغول آسای چاق چرا گریه میکند و من
 چرا باچنان شتاب و عجله ای کت خود را درآورده ام و از همه
 مهمتر آن دوزن چه میکنند. خدا همچنان گریه میکرد، دندان

هایش را مثل قاشقك بهم میزد و با انگشت دهانش را نشان میداد .

بالاخره او هم از جای برخاست ، و همانطور اشك ریزان و تضرع کنان بطرف من آمد اول مثل کسی که بخواهد گوسفندی را بخرد بازوی مرا سنجید . چاق و لاغری آن را اندازه گرفت و بعد دندانهای مبارکش را پیش آورد ! مرده شور ترکیبش را ببرد !

باور کنید من تاموقعی که دندانهای او را روی بازوی خویش احساس کردم چنین گمان میکردم که او فقط يك فشار كوچك وارد می آورد ولی چشمتان روز بد نبیند . ناگهان او کلی از گوشت تن مرا میان دو ردیف دندانهای خویش گرفت . و فشاری وحشت آور وارد آورد . فریاد من بلند شد . از ته دل داد میکشیدم . اما خانم پولو - لی شیو که کنار من ایستاده بود دستهای مرا در دست گرفته و فشار میداد و بامهربانی خاصی مرتبا میگفت :

- عزیزم دادنزن، ثواب دارد ... داد نزن فرشتگان میگریزند !

اما کجا من میتوانستم داد نزنم . صحبت درد بود . شوخی نبود . انسان در مقابل درد ناگزیر است فریاد بزند و منم از ته دل جیغ میزدم . چشمانم داشت از حدقه بیرون می آمد . بی انصاف آقای خدا ول کن هم نبود . مانند کسی که گوشت تیمهوی سرخ شده و لذیذی را در دهان گرفته باشد نفسهای عمیق حاکی از شوق ولذت میکشید و چشمان صاحب مرده اش را بسته بود و همچنان دندانهای نامبارکش را به گوشت بازوی من میفشرد . خانم پولو - لی شیو هم ملتمسانه میگفت :

- آقا خواهش میکنم تحمل کنید . فریاد نکشید . زشت است . این عادت پسندیده خداست .

باعصبانیت گفتم :

- این چه عادت پسندیده‌ای است . این عادت را ترکش بدهید گوشت بازوی من سوراخ شد .

راستی هم همینطور بود. احساس میکردم که دندانهای آقای خدا در بازویم فرو رفته. سوزشی کشنده داشتم و درست مثل این که سکه هارتی مرا گاز گرفته باشد میترسیدم. دختر و پسرانی که آنطرفتر روی یکی از سنگپانها نشسته بودند. دورما جمع شدند. پسرک گیتارش را طوری بلند کرده بود که گوئی میخواست برای نجات من بسر آقای خدا بکوبد ولی خانم (نلالی شیو) مراقب او بود.

بالاخره تئاتر مسخره غش آقای خدا تمام شد و مرد غول آسای شکم گنده مثل سکه خرناسی کشید و دندانهایش را باز کرد و خودش را روی صندلی انداخت و نفس عمیقی کشید. دستها را از دو طرف بدن انداخته بود و حالت نشئه ای چلاب توجه داشت. چون کسی که از درک لذت و آفری فارغ شده باشد. اما حال من از او جالب تر بود. مثل گندم برشته بهوامیپریدم. اشک توی چشمانم جمع شده بود و بازویم را در دست چپ گرفته و ناله میکردم. رطوبت خون را زیر انگشتانم حس میکردم اما این خون آنقدر نبود که بچکد.

خانم پولالی شیو بایک دستمال کاغذی پیش آمد و تبسم کنان مثل کسی که بخواهد بچه شیطان و بازیگوشی را گول بزند گفت:

— هیاهو نکن عزیزم در عوض کرایه تو را چهار برابر میدهم.

باخشم گفتم:

— کرایه تو کاسه سر آقای خدا بخورد. بازوی من مجروح شد. کرایه را میخواهم چکنم.

خانم نلالی شیو برای اینکه قوت قلبی بمن بدهد میان حرف مادوید و اظهار داشت:

— مهم نیست. هیچ ناراحت نباشید. ممکن است تا صبح فقط دو یاسه بار دیگر خدا شمارا مورد محبت قرار دهد. با همان حال سرگیجه و ناراحتی که داشتم پرسیدم:

— چه گفتید؟ دوسه بار دیگر یارو می‌خواهد مرا گاز بگیرد؟

او بالحنی محترمانه و درحالتی که میکپوشید مرا نیز به محترمانه حرف زدن وادار کند گفت :

— بله فقط دوسه بار دیگر خدا شما را مورد عنایت قرار میدهند .

دیگر جای درنگ نبود. همانطور که بازویم میسوخت و آنرا بالا گرفته بودم تا دستمال کاغذی از روی زخم نیافتد کت خود را برداشتم و باخشمی زایدالوصف گفتم : کرایه‌هم مال خودتان من رفتم .

وبلافاصله از پله ها بالا رفتم و خود را بخیا بان رسانیدم . پشت سرم صدای خواهان لی شیو را می شنیدم که باخشم و شاید التماس چیزهائی میگفتند . ترس آنها شاید از این جهت بود که خدا میخواست این عادت پسندیده را درغیاب من با آنها عمل کند . شاید خانم پولالی شیو را گاز میگرفت . و یا خواهرش را... در اینصورت گوشت لطیف بدن آنها چه حالی پیدا میکرد .

بهر حال من مثل کسی که از جهنم گریخته باشد خود را از (ماکابر) بیرون انداختم و در خیابان راه افتادم . محله (سوهو) نسبتا خلوت تر شده بود . نگاهی به ساعت خود کردم . ساعت و ۳ نیم بعد از نصف شب بود . بر سرعت قدمها افزودم و سر چهار راه يك تاکسی گرفتم . میدانستم در آن موقع شب باید نصف کرایه خود را بابت تاکسی پردازم اما نمیتوانستم پیاده بروم .

سوزش بازوی من همچنان باقی و دستمال کاغذی چند لکه خون بخود گرفته بود . نه آستینم را پائین انداختم و نه کت را پوشیدم . راننده تاکسی از آئینه نگاهی بمن کرد و گفت :

— واکنس ب ۰ ث ۰ ژ زده اید ...

باناراحتی و بی حوصلگی جواب دادم :

— مرد حسابی این وقت شب کسی ب.ث. ژ. تلقیح میکند.
سك مرا گاز گرفته .

او لبهای خود را با تعجب جمع کرد و پس از کمی مکث
گفت :

— عجب ... این چه نوع سگی بود که بجای پای شما
بازوی شما را گاز گرفته .

— سك ژاپونی بوده .

او بارضایت سرش را تکان داد و افزود :

— خوب . بر اطلاعات عمومی من افزوده شد. فردا بخانم
خودم هم میگویم که سك های ژاپونی بازوی انسان را گاز
میگیرند نه پارا ...

آنقدر عصبانی و ناراحت بودم که میخواستم سرراندننده
تا کسی داد بزنم اما خودداری کردم و جوابش را ندادم تا
بالاخره بخانه کریستین رسیدیم و من پیاده شدم .

همانطور با بازوی بالا گرفته و آن دستمال کاغذی خون
آلود ، در حالیکه کتم را مثل لاتهای آخر شب خودمان یک
شاخ روی دوش انداخته بودم بالا رفتم و کلید را در قفل
انداختم .

هنوز در باز نشده بود که صدای پای کریستین راشنیدم
او مسلما بیدار بود. وقتی در باز شد در روشنائی چراغ
سرسرا نگاهی بمن کرد و متوحشانه گفت :

— ایوای . چی شده ؟ ... میدانستم در محله (سوهو)
گرفتار سیاهپوستها میشوی ...

من برای اینکه از ترس و ناراحتی او بگامم تبسمی کاملاً
زورزورکی کردم و گفتم :

— نه عزیزم . اتفاقاً گرفتار زرد پوستها شدم .

وارد گردیدم . کریستین در را بست و بطرف بازوی من
دوید و نگاهی به آن کرد و پرسید :

— این جای چیست ؟ مثل اینکه تو را گاز گرفته اند .

خانم ژاپونی ...

- خانم پولا - شیو؟ نه ... او مرا گاز نگرفت خدای او مرا گاز گرفت .
دیدم که خیلی با تعجب بمن نگاه میکند. چشمانش خواب آلود و خسته بود. طفلك تا آن وقت شب دار انتظار من بیدار بود لذا دلم نیامد زیاد طول و تفصیل بدهم و ماجرا را برای او تعریف کردم .

گریستین بی اختیار میخندید اما از ابراز حیرت هم نمی توانست خودداری کند. وقتی شرح ماجرا تمام شد گفت :
- عیب ندارد این ماجرا را بیکى از روزنامه های خبری اطلاع بدهیم. تا این خدادر لندن است يك عكسى از او بگیرند و عكس بازوی مجروح تورانیز چاپ کنند. هیاهوئی روی عادت پسندیده خداراه میافتد .
باو گفتم :

- نه عزیزم . اینکار را نکن . . . اولاً سفارت ژاپون مانع میشود ثانیاً روی من بیچاره هیاهو راه میافتد و چون اجازه کارندارم از انگلستان اخراجم میکنند .
بعد از بحث مفصلی خوابیدیم اما خدا میداند که تا صبح هر بار که غلت میزدم سوزشی کشنده احساس میکردم و بیدار میشدم . گریستین بازویم را بست و دوازد و باند پیچی کرد اما صبح که بیدار شدیم در کمال تاسف مشاهده کردم که ورم کرده و يك حلقه کبودی روی بازویم ایجاد گردیده . جای دندانهای خدا هم کاملاً دیده میشد و در سوراخها خون خشك شده بود .

تقریباً ساعت یازده صبح بود که من و گریستین به آژانس رسیدیم .

گریستین کار داشت و به قسمت عکاسی و صندوق رفت و من تنها وارد اطاق منشی شدم . بمحض ورود مشاهده کردم که آتمسفر مساعد نیست و منشی برخلاف روزهای قبل خشمگین و ناراضی بنظر میرسد . خیلی با احتیاط و از ترس اینکه مبادا از این يك لقمه نان هم بیافتم سلام کردم و

وارد شدم .

آنروز تصادفاً مرد دیگری هم کنار میز منشی نشسته بود. او موی قرمز رنگ و صورت سرخی داشت. عینک ذره بینی کلفتی بچشم زده بود و از پشت همان شیشه‌های ته‌استکانی بمن‌نگاهی کرد و از منشی پرسید :

— سهراب این است ... ؟

منشی گفت :

— بله. همین آقا است که آبروی آژانس ما را برده. تمام مشتریان از او شکایت میکنند. شما آقای بازرس از او پرسید چرا مشتریان ما را ناراضی میکند ؟

من اولاً فهمیدم آن آقای کله قرمز بازرس آژانس کورتنی است. ثانیاً خانم پولی - لی شیو هم از من شکایت کرده. دلم مثل هندوانه‌ای که از روی پشت بام کف حیاط بیاندازند در سینه‌ام ترکیب . گرم شدم و بعدیخ کردم .

بازرس نگاهی بمن و نگاهی به صفحه کاغذی که در دست داشت و کرد و گفت :

— بفرمائید بنشینید .

من مثل بچه‌ای که دیر سر کلاس درس حاضر شده باشد با احتیاط نشستیم . بازرس کمی مکث کرد و بعد گفت :

— میدانید خانم پولالی شیو چرا از شما شکایت کرده ؟

آب دهانم را فرو بردم و جواب دادم :

— نمیدانم . اما خواهش میکنم متن شکایت او را بخوانید .

دلم میلرزید و نمیدانستم او در شکایتنامه‌اش چه نوشته معیناً قیافه‌ای کاملاً حق بجانب بخود گرفتم و در انتظار ماندم. منشی نامه را از دست بازرس گرفت ، سینه‌ای صاف کرد و مقدمتا پرسید :

— شما میدانید که در انگلستان اقلیتهای مذهبی مورد

حمایت دولت هستند و بخصوص نمایندگان این مذاهب: کوچک ، بالاخص اگر سمت پیشوائی هم داشته باشند از طرف دولت تایید میشوند .

پیش خود گفتم «نکند موضوع جنبه سیاسی پیدا کرده باشد. در اینصورت چه خاکی برسرم بریزم». او منتظر پاسخ این سؤال بود. من فقط گفتم بله. منشی ادامه داد و گفت:

— در اینصورت چرا مشتری آژانس را که جنبه خدائی هم داشته از خود رنجانیده‌اید.

من احساس کردم اگر حرفی بزنم ممکن است قانع کننده نباشد، لذا پرسیدم:

— آیا میتوانم متن شکایت خانم پولالی-لی شیو را بخوانم؟ بازرس روی صندلی جا بجا شد سرفه‌ای کرد و گفت:

— خانم پولالی شیو از شما شکایت کرده که اولاً وظیفه خودتان را انجام نداده‌اید. ثانیاً موجبات ناراحتی و تشنج اعصاب خدارا فراهم آورده‌اید. ثالثاً فقط دو ساعت با آنها بوده‌اید و بعد بی‌خبر فرار کرده‌اید رابعاً از انجام عمل پسندیده خدا جلوگیری کرده‌اید.

من حرف او را بریدم و گفتم:

— اما بفرمائید اگر این عادت پسندیده در مورد شما اجرا شود ناراحت نمیشوید؟

بازرس و منشی بهم نگاهی کردند و بعد بازرس پرسید:

— عادت پسندیده چه بوده؟

من بجای جواب از جای برخاستم. کتفم را بیرون آوردم و آستینم را بالا زدم و با عجله باندها را باز کردم. بازرس و منشی با حیرت بمن نگاه میکردند و چون تمیذانستند موضوع چیست شاید چنین میانگاشتند که من دیوانه شده‌ام.

وقتی زخم نمایان شد جلو رفتم و با انگشت آنرا نشان دادم و گفتم:

— عادت پسندیده خدا این بود. ملاحظه کنید او مرا گاز گرفته و دندانهایش را در گوشت تن من فرو برده حالا هم شکایت کرده‌اند که چرا اجازه ندادم دوسه بار دیگر مرا گاز بگیرند.

آنگاه به تفصیل ماجرا را تعریف کردم .
 یازرس عینکش را برداشت و باچشمان ریزش نگاهی
 بزخم کرد . منشی دهانش از حیرت بازمانده بود و بالاخره
 هر دو با تعجب نگاههایی ردو بدل کردند و مرد موی قرمز
 گفت :

– این جای گازهمان مرد است ؟

– بله . این اثر دندان مبارك خداست و تازه وقتی داد
 میزدم میگفتند فریاد نکن ثواب دارد ... مسخره نیست ؟
 آنها فکر میکردند که مرا باگوشت و پوست کرایه کرده اند
 خوب بود بجای من يك اسب کرایه میکردند که قدرت تحمل
 گازرا بیشتر داشته باشد .

بازرس آهی کشید و نشست و بعد گفت :

– ای آقا . این مشتریان ما عجب روئی دارند . من در
 گزارش خودم می نویسم . آقای سهراب حق داشته که آنها
 راتنها بگذارد .

منشی هم سخنان او را تأیید کرد و گفت :

– لطفا لباس خودتان را بپوشید . حق باشماست . این
 شکایت کان لم یکن تلقی میشود .

و بعد که روی صندلی نشست افزود :

– تابحال هرچه شکایت از شما شده ، بی مورد بوده اما
 عجیب است که چرا همه از شما شکایت میکنند . مردان دیگر
 سالی يك شکایت هم ندارند .

باین ترتیب موضوع خاتمه یافت و من با وصول شانزده
 پوند از در آژانس بیرون رفتم و برای انجام کارهای مربوط
 بدانشگاه و خرید کتاب رهسپار گردیدم .

مشتریان بعدی من يك خانم و آقای جوان انگلیسی و اهل
 لندن بودند . وقتی کریستین اسم و آدرس آنها را بمن داد
 من او را متعجب بودیم . چون غالباً اهالی لندن و انگلیسی
 های بومی را کرایه نمیکردند . در یادداشت تلفنی ذکر
 نشده بود که آنها مرا برای چه میخوانند .

بهر حال ساعت ۹ شب به خیابان (واردیک) رفتم. آنها که لندن را دیده‌اند میدانند که این خیابان به قبرستان (برو-متون) منتهی میشود و بدبختانه خانه شماره ۱۰۴ هم بایک دیوار و یک خانه اختلاف مجاور قبرستان بود.

من دگمه زنک را فشار دادم. خانم جوانی در را بروی من گشود. خودم را معرفی کردم خانم باخوشروئی و ادب زاید الوصفی با من دست داد و تعارف کرد. وارد شدم. خانم لباس شب پوشیده بود، و وقتی آقا را دیدم فهمیدم که میخواهند به شب نشینی بروند.

آقا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— کاملاً بموقع آمده‌اید. همراه ما بیائید تا خانم وظایف امشب شما را تشریح کنند. کارت‌تان زیاد نیست و فرصت آنرا دارید که کتاب و مجله بخوانید.

من تعجب کردم. چطور کاری است که میتوانم کتاب و مجله بخوانم. همراه آقا و خانم بالا رفتم. آنها در یک اطاق را گشودند و بمن گفتند:

— این اطاق (چین) است. چین دختر یازده ماهه ما است و شما امشب از او پرستاری میکنید تا ساعت چهار از شب نشینی برگردیم.

موبه تنم راست شد. تنها کاری که نکرده بودم بچه‌داری بود. خواستم روی غرور حرفی بزنم ولی دیدم بیفایده است. بعلاوه حساب کردم که یک بچه یازده ماهه آزاری بمن ندارد و بیشتر میخواهد.

در تخت‌خواب کوچکی دخترک موطلائی قشنگی خوابیده بود. آنها در را بسته و مرا باطاق مجاور بردند. خانم گفت: — شما مراقب بچه هستید. در ساعت ۱۲ بیدار میشود. شیشه شیر و پستانک او در ظرف مخصوص در آشپزخانه است. شیرش را میدهید میخورد. کهنه‌اورا عوض میکنید و دستهای خود را میشوئید. بچه دیگر میخواهد آنوقت شما صت خواهید یافت که ویسکی بخورید و کتاب بخوانید.

خانم مرا به آشپزخانه برد . برای من شام روی میز گذاشته بودند . در یخچال هم ویسکی خنک و مشروبات دیگر هم بود .

وقتی میخواستند از در خارج شوند آقا مرا به کناری کشید و گفت :

- نگاه کنید این اطاق رزیتاست .

پرسیدم :

- رزیتا کیست ؟

لبخندی زد و گفت :

- لزومی ندارد او را بشناسید . فقط بشما تاکید میکنم که حتی المقدور این در را باز نکنید . بهر صدائی که شنیدید بی اعتنا باشید و سعی کنید (جین) راتنها نگذارید .

کلید از درون هال روی در اطاق بود اما آقای جوان انگلیسی خیلی تاکید میکرد که آن در را باز نکنم . راستش ترس مرا گرفت . پیش خود گفتم «نکند اینها یکنفر را کشته باشند و بخواهند مرا قاتل قلمداد کنند» . در لندن از این حوادث زیاد اتفاق میافتد . فکر و خیال مرا برداشت و کم کم قوت گرفت . وقتی آنها رفتند من بطرف اطاق جین رفتم که يك بازرسی بکنم . در حقیقت باین فکر افتاده بودم که نکنند اصلا آن بچه يك عروسك باشد . نزدیک رفتم و با انگشت صورتش را لمس نمودم .

خوشبختانه عروسك نبود . بچه بود . اندکی خیالم راحت شد اما از فکر اطاق (رزویتا) بیرون نمیرفتم .

باطاق مجاور اطاق جین برگشتم و خود را بمطالعه روزنامه های آنروز سرگرم کردم . تقریباً نیمساعت گذشته بود که صدائی شنیدم . مثل این بود که یکنفر با انگشت بدر میزد ... روی سفارش آقای خانه نسبت بصدا بی اعتنا ماندم ، اما کسی که در میزد دست بردار نبود .

چند بار این کار تکرار شد بالاخره پیش خودم گفتم :
«ضرر ندارد نزدیک بروم . اوسفارش کرد در را باز

نکنم. سفارش نکرده که نزدیک هم نشوم.»
روی این فکر از جای بلند شدم و بطرف حالرفتم. از آنجا صدا واضحتر بگوش میرسید. وقتی وسط حال قرار گرفتم صدای زنی راشنیدم که بامهر و عطوفت خاصی میگفت:

- پسرم ... دررا بازکن میخوامم بدستشوئی بروم.
سرم را بالا گرفتم. پناه برخدا از پشت کتیبه بالای در قیافه وحشت انگیز زنی رادیدم که باموهای سفید و ژولیده وچشمان ازحدقه درآمده بمن نگاه میکرد. دندانهای پوسیده وکثیفی داشت که وقتی میخندید مثل (کنت دراکولا)ی خون آشام مهیب و چندش آور میگردد. خوشبختانه او درون اطاق بود و من خارج .. بین ما دری وجود داشت که بسته بود.

من از دیدن آن پیرزن وحشت آور بخود لرزیدم اما او از مشاهده من ابراز شادمانی میکرد. از قرار صندلی بلندی زیرپای خود گذاشته تاوانسته بود صورتش را پشت شیشه کتیبه قرار دهد.

پیرزن که فهمیدم همان روزیتاست بمن اشاره‌ای می- کرد و میگفت:

- درراباز کن. میخوامم بدستشوئی بروم ...
موبه تن من راست شد. از دیدن آن پیرزن که ظاهرا دیوانه بنظر میرسید بخود میلرزیدم و نمیدانستم چه کنم. اگر دررا باز میکردم چه سرنوشتی انتظارم را میکشید. بیاد آوردم که صاحبخانه سفارش کرده بیاعتنا باشم. لذا لبخند تصنعی زدم و باطاق خودم برگشتم اما پیر زن دادو بیداد راه انداخته بود و مرا صدا میکرد.

چند قدمی که از آنجادورشدم ناگاه صدای خرخری شنیدم. چنان بود که یکنفر را خفه میکردند. با نگرانی برگشتم و درکمال حیرت مشاهده کردم که روزیتا نزدیک است خفه شود. صورتش مثل قیرسیاه شده چشمانش از

حدقه بیرون زده بود. ترس مرا گرفت. متاسفانه گردنش را نمیدیدم لذا حدس زدم که قصد خودکشی دارد و با وسیله‌ای می‌خواهد خودش را خفه کند. ای داد و بیداد اگر او خفه میشد خون کثیفش پای من بود. درست است که صاحبخانه سفارش کرده بود بی اعتنا باشیم ولی من که نمیتوانستم در دادگاه این موضوع را ثابت کنم، پیش خود گفتم

- مرده شور این شغل لعنتی و کثیف را ببرد. من در را باز میکنم هرچه با دادباد... و بی اختیار، احمقانه کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. روزیتا که از قرار برای من دامی چیده بود مثل پروانه‌ای که از قوطی کبریت بیرون پپرد از اطاق بوسط هال جست و خنده کنان گفت:

- گولت زدم. گولت زدم.

وناگاه بطرف اطاق جین دوید و منم سردر عقبش گذاشتم...

نگرانی من بخاطر خودم نبود زیرا شخصا میتوانستم با او مقابله کنم بلکه از جهت جین میترسیدم. (روزیتا) مثل بچه‌ها دستپایش را از شادی بهم میزد و بهوا میپرید. با آن پیراهن بلند و آن موهای ژولیده و سفید و آن چهره هول انگیز، راستی وحشت‌آور بود. فقط ممکن است چنین حادثه‌ای در یکی از فیلمهای جنائی یا پلیسی اتفاق بیفتد اما برای من که بخاطر يك لقمه نان خودرابه در دسر دچار کرده بودم بطور واقعی روی داد.

من بدنبال پیرزن دیوانه دویدم و او نیز بسوی اطاق جین میدوید. مثل اینکه باطاق هاز یاد آشنائی نداشت و یا اگر داشت نمیتوانست تعادل فکر و حافظه خویش را حفظ کند. ابتدا در آشپزخانه را گشود و بعد بطرف اطاق مجاور اطاق جین رفت. آنگاه برگشت و دوباره وارد آشپزخانه شد. من از فرصت استفاده کردم و در آشپزخانه را برویش بستم و گفتم:

— همانجا بمان ... خوب به تله افتادی.

از سوراخ کلید او را بخوبی میدیدم . ابتدا متوجه بسته شدن در آشپزخانه نگردید . همچنان بهوا می پرید و شادی میکرد بعد قهوه جوشی را برداشت و بسوی در اطاق بازگشت ، دستگیره را گرفت . آواز میخواند و در وسط آواز چیزهایی می گفت . دستگیره را گرفت و پیچانید در باز نشد . دو سه بار دیگر اینکار را تکرار کردو بالاخره فریادی از خشم کشید و قهوه جوش را محکم به سر خود کوبید .

چون خیلی نزدیک در ایستاده بود من درست او رانمی دیدم ولی پس از کوبیدن قهوه جوش از در دور شد . در این هوق بود که من دیدم قهوه جوش چه کار مهمی صورت داده سراو شکسته بود واز شکاف سرش خون روی پیراهن و صورتش میریخت . او هنوز بهوا می پریدو فریاد میکشید . وحشت عجیب و دردناکی مرا گرفت پیش خود گفتم :
— نکند این زن بمیرد و سرش پای پیچ من بشود . عجب گرفتاری شده ام .

بفکر فرو رفتم . تصمیم گرفتم به پلیس تلفن کنم اما بعد منصرف شدم زیرا اگر پلیس مداخله میکرد طبعاً مرا میشناخت و چون اجازه کار نداشتم بهمین خلاف از انگلستان اخراج میکردند .

مجددا بطرف سوراخ کلید برگشتم و بتماشا پرداختم . حالا روزیتا در گنجه بدنبال چیزی میگشت . اسبابها را بهم میریخت . قوطی های نمک و فلفل و ادویه را آشفته ، واژگون میکرد و محنویات آنها را زیر پاله مینمود . درست در همین اثنا دستش را دیدم که يك كارد بزرگ از گنجه بیرون آورد و باوضعی خاص که گوئی قصد داشت خودش را بکشد آنرا بالا برد ...

من از ترس نزدیک بود فریاد بکشم . اگر او خودش را میکشت هیچ مسلمان بانام مسلمانی قبول نمیکرد که خودکشی کرده حتی صاحبخانه هم که او را می شناخت فکر میکرد

من او را کشته‌ام .

جای درنگ نبود . باشتاب در را باز کردم و خود را بدرون آشپزخانه افکندم . از دیدن من تعجب نکرد و با کمال خونسردی دستش را پائین آورد و بطرف در اطاق راه افتاد .

تا این لحظه بیم جان خودش را داشتیم از این لحظه ببعد ترس دیگری مرا گرفت و آن ترس از جان جین شیرخواره بود . اگر با آن چاقو خودش را به اطاق بچه میرسانید کار تمام بود و بایک ضربت قلب جین کوچولو را سوراخ میکرد . خود را باو رسانیدم که دستش را بگیرم و یا کارد را از لای انگشتان استخوانیش بیرون بکشم اما او ناگهان مثل سگی که پاروی دمش نهاده باشند بعقب برگشت و با کارد بسوی من حمله نمود و گفت :

— او هوی خوشگله ... مواظب باش ... من خون دوست

دارم !

اگر با مهارت خود را عقب نکشیده بودم شانه ام را سوراخ کرده بود . (روزیتا) یک دیوانه واقعی بود و هیچکاری از او عجیب بنظر نمیرسید . هر گونه خطری احتمال داشت و بیش از همه جین مورد تهدید بود .

لابد او با جین کوچولو عداوتی داشت که مرا برای مراقبت از او کرایه کرده بودند .

روزیتا از عقب رفتن من استفاده کرد و خودش را براهرو انداخت و بطرف اطاق جین دوید ... من نیز بدنبال او دویدم و ملتمسانه گفتم :

— خانم روزیتا ... خانم روزیتا ... صبر کنید . من دوست شما هستم ...

اما او مثل اینکه حرفهای مرا نمی شنید باشتاب میرفت . من با او چند قدم فاصله را حفظ میکردم و مرتب میگفتم :
— خانم روزیتا آن کارد را بزمین بیاندازید . خطر دارد ، شما را محاکمه می کنند ، شما راه به سیاه چال دارالمجانین میفرستند !

پیرزن دیوانه باطاق جین رسید و مقابل در ایستاد .
 خنده صداداری کرد و بعد رویش را بطرف من برگردانید .
 راستش را بخواهید نزدیک بود من قبض روح شوم . زبانه
 از ترس و وحشت بند آمده بود و بخودم لعنت میفرستادم که
 چرا مرد کرایه‌ای شده‌ام . رفتگر میشدم خیالم راحت تر بود .
 در کافه‌ها ظرفشویی میکردم و لااقل شبها آسوده بودم و
 آرامش خاطر داشتم . کارد هنوز در دستش بود و میخندید .
 دندانهای سیاه و کثیفش منظره چندان آوری بصورتش میداد .
 با همه دیوانگی میخواست مرا از آن کارد بترساند .
 گاهی مقابل چشمان من بالا میگرفت و زمانی مرا از قیافه
 مدهش خودش میترسانید . رویهمرفته هر حرکتی میکرد از
 نظر من رعب انگیز و مقدمه یک فاجعه بود .

وقتی پشت در اطاق جین رسید و ایستاد بصورت من
 نگریست و پرسید :

- جین کوچولوی من خوابیده ؟ الان او را می برم که
 پدر بزرگش را ببیند .

من بتصور اینکه پدر بزرگش در همان خانه است یکقدم
 با احتیاط پیش رفتم و گفتم :

- خانم روزیتا . من خودم اینکار را میکنم . اصلا میروم
 و پدر بزرگش را اینجا می آورم . شما زحمت نکشید .

او خنده و وحشت آوری کرد که تا بیخ گلویش را دیدم بعد
 دستش را به دیوار تکیه داد و گفت :

- پدر بزرگش در قبرستان برومتون خوابیده . تو
 نمیتوانی او را بیاوری . اما من ، امشب چه شب خوبی است .
 خواهی دید که جین از دیدن پدر بزرگش چقدر خوشحال
 میشود و در کنار او چه خواب راحتی میکند .

ایوای که چه مصیبتی درست شده بود . زن دیوانه خیال
 داشت (جین) را بکشد و در قبرستان برومتون کنار پدر
 بزرگش بخاک بسپارد و طبعاً از آن کارد بلند آشپزخانه می-
 خواست چند استفاده بکند . اول جین را بقتل برساند ، و

بعد زمین را بکند ، گودالی حفر نماید و جین را درون آن بخواباند و آنگاه سر وقت من بیاید و به پاداش حرف نشنیدن و بی لیاقتی اظفا کله صاحب مرده مرا هم جدا کند ! ای خدا چقدر این پیش بینی ها وحشتناک بود . نفس در سینه ام گره خورده بود .

باور کنید زبانه بند آمده بود . مثل بید میلرزیدم . خیس عرق شده بودم . پیش خود میگفتم اگر جستم از دست این تیرزن من و کنج ویرانه کریستین . انسان باید در چنان شرایطی گرفتار شود تا بداند چه موقعیت خطرناکی است . (روزیتا) دیوانه بود و از دیوانه هیچ انتظار کار عاقلانه نمیروود . خیلی راحت میتواندست جین را بکشد و اگر این حادثه پیش می آمد تکلیف من چه بود ؟ خدا میداند . باهر زبان و بیانی خواستم (روزیتا) را آرام کنم موفق نشدم . او زمزمه میکرد . آواز میخواند و دور خودش میچرخید و برای اینکه گوشت مرا آب کند گاهی نیز دستش را به دستگیره اطاق میگرفت و آنرا چرخ می داد .

یکی از همین دفعات در را باز کرد و وارد شد . من دیوانه وار بدنبال او دویدم و خود را بدرون انداختم اما دیگر خیلی دیر شده بود زیرا روزیتا جین را در آغوش داشت و بالب و لوچه بدتر کیش طفلک را که مثل یاس سفید بود می بوسید .

بچه خواب آلود بود اما از گرمای لبهای (روزیتا) که بعلت نداشتن دندان ، ماچهای صدا دار و بادکشی میکرد بیدار شد . کمی باطراف خود نگریست و ناگهان گریه را سر داد . زن دیوانه مثل اینکه اصلا صدای گریه او را نمی شنود لالائی میخواند و می گفت :

- دختر قشنگم . میدانم چقدر علاقمندی که پدر بزرگت را ببینی . او هم انتظار تو را میکشد . از قول من به (مایکل) سلام برسان و بگو من خیال ندارم حالا حالا ها بملاقات او بروم ، تو نماینده من هستی ، تو باید سلام مرا باو برسانی . بیچاره

تنهاست . باید با او باشی تا منم بشما به پیوندم .
 این را گفت و بطرف در اطاق راه افتاد . من خواستم راهش
 را بگیرم اما ناگهان مثل سگی که پاروی دمش گذاشته باشند
 بطرف من پف کرد و کارد را که هنوز در دست داشت حواله
 سینه‌ام نمود . برای اینکه بتواند کارد را بمن بزند بچه را
 مثل بچه گربه بایک دست گرفت . طفلک در لباس خواب
 نزدیک بود خفه شود . دست و پا میزد و گریه میکرد . من از
 ترس کارد خودم را عقب کشیدم و او با خیال راحت از اطاق
 بیرون رفت ولی بطرف در خروجی رهسپار نشد .

این خودش جای کمال خوشبختی بود . من اندکی امیدوار
 شدم ولی وقتی به آشپزخانه رفتم و بچه را روی میز نهاد
 یکبار دیگر از ترس خیس عرق شدم . میدانید چرا ؟ فکر
 کردم او میخواهد بچه را سر ببرد و قطعه قطعه کند .

بعد از چند دقیقه که روی قوطی های آشپزخانه راه
 رفت و هر چیزی را با لگد بطرفی پرتاب کرد خود را به یخچال
 رسانید و یک بطر ویسکی بیرون آورد و در آنرا گشود و
 بدهان گذاشت . یکی دو جرعه نوشید .

من هنوز همان حال را داشتم و فکر میکردم اگر آن زن
 دیوانه مست شود چه بلائی بسر من می آورد . دیوانگی و
 مستی پسر عموی یکدیگرند و هنگامیکه این دو پسر عمو باهم
 متحد شوند چه آشوبی برپا میکنند .

کم کم اثر ویسکی نیز ظاهر میگردد و حرکات روزیتا
 وحشتناک تر میشود . او بطری ویسکی را روی میز پرتاب کرد
 و بچه را دوباره بغل کرد ، جین که در این موقع ساکت
 شده بود مجددا گریه را سر داد و فریادش بهوا بلند شد .
 من همچنان از ترس کارد پیرزن وحشت زده و مردد ایستاده
 بودم و از خدا و پیغمبر مدد می خواستم که بلا را رفع کند .

اگر فکری نمی کردم و نقشه‌ای نمی کشیدم ، دیگر
 فرصت هر کاری از دست میرفت و من تا ابد شرمنده و
 مسئول بودم . لازم بود . کاری بکنم .

فکرهایم را درهما نچند قدم کردم و هنگامیکه روزیتا
 کار بدست و بچه ببغل مقابل درخروجی رسید من از عقب
 پریدم و میچ دستش را گرفتم. او فریادی کشید و بطرف من
 برگشت و میخواست گازم بگیرد من بایکدست دست او را
 گرفته بودم و با دست دیگر ازخودم دفاع میکردم. جلوی
 دهانش را گرفتم که مانع گاز گرفتن او بشوم. من تقلا
 میکردم و او تلاش مینمود و در نتیجه این تقلاها ناگهان ...
 میدانید چه شد؟ ناگهان احساس کردم کله روزیتا از
 تنش جدا شد: تعجب نکنید دیدم يك چیزی از روی سر
 روزیتا وسط حال افتاد. چیزی نمانده بود از ترس فریاد
 بکشم که چشمم بصورت زن دیوانه افتاد و دیدم يك خرمن موی
 خرمائی رنگ و قشنگ اطراف گردنش ریخته و بمن میخندد
 بزمین نگاه کردم دیدم يك کلاه گیس وز کرده و بد ترکیب
 آنجا افتاده. گیج شده بودم و هنوز پلکهایم را از تعجب
 بهم میزدم که در حال باز شد و عده ای مردوزن از جمله همان
 آقا و خانم صاحبخانه بدرون آمدند و برای من ابراز احساسات
 کردند ...

آنها دست میزدند و مرا تشویق میکردند. شما اگر
 جای من بودید چه میکردید و چه حالی میشدید. من قبض
 روح شده بودم و میلرزیدم. اما آنها میخندیدند و بمن و به
 خودشان تبریک میگفتند.

زن جوان صاحبخانه بچه را از بغل روزیتای دیوانه
 گرفت و لبخند زنان و مودبانه گفت:

— خانم (آنرلینا) بشما تبریک میگویم. فیلم خیلی عالی
 شد. عالی ...

و بعد روی را بطرف من برگردانید و گفت:

— شما هم کار خودتان را عالی انجام دادید. از این بهتر
 نمیشد از طرف دانشگاه پاداش خوبی دریافت خواهید کرد.
 من هیچ نمیفهمیدم آنها چه میگویند. يك بررسی نظری
 کردم. دوسه نفر دوربین های ۱۶ میلیمتری در دست داشتند.

یک نفر چراغهای اضافی هال و راهروها را خاموش میکرد دیگری ورقه‌ای در دست داشت و چیزهایی روی آن می نوشت. در این میان وضع روزیتا از همه جالب تر بود. او خیلی طبیعی و عادی ایستاده بود و پس از چند دقیقه با یک دستمال شروع کرد بپاک کردن گریم صورتش. دندان عاریه بدترکیبی را که شکل دراکولا باو داده بود از دهان خارج کرد یک ردیف دندان صدفی سفید از زیر آن هویدا شد.

تازه میفهمیدم که این یک صحنه سازی بوده و من تا این لحظه آلت دست آنها شده بودم.

مرد جوان صاحبخانه که مرا مردد و حیران میدید پیش آمد و دستش را بطرفم دراز کرد. باسستی و بی حالی دست او را فشردم. در همین موقع چند گیلان و ویسکی و سودا آوردند. او یک گیلان بمن تعارف کرد و گفت:

— شما خیلی عالی نقش خودتان را اجرا کردید. من پرسیدم:

— کدام نقش؟ آخر من نقشی نداشتم.

— شما بدون اینکه خودتان بدانید نقش مهمی را ایفا کردید و در روشن شدن زوایای تاریک روح بشر کمک موثری نمودید.

من متحیرانه باو نگاه میکردم.
مرد مذکور ادامه داد:

— حقیقت اینست که عده‌ای از روانشناسان دانشگاه آکسفورد از چندی پیش میخواستند روی عکس العمل روح بشر در مقابل بروز حوادث خطرناک و ناگهانی مطالعاتی بعمل بیاورند. این دانشمندان دو دسته شدند. یکدسته معتقد بودند که در مقابل خطر انسان پیش از اینکه بفکر انجام وظایف انسانی خویش باشد در صدد حفظ جان خودش برمی آید و دسته دوم معتقد بودند که بهر حال انسان در کمال صفای روح انسانی وظیفه عاطفی و غریزی خویش را فراموش نمیکند. هر قدر هم خطر بزرگ و مهم باشد باز انسانیت از بین

نمی‌رود . برای روشن شدن این موضوع ما از خانم (آنرلینا) دعوت کردیم که امشب نقش يك دیوانه را بازی کند و چون میخواستیم مردی که در مقابل حادثه قرار میگیرد، ناآگاهانه سرشت خویش را نشان دهد شما را کرایه کردیم و باینجا آوردیم . موقعی که شما مشغول بودید از تمام زوایای اطاق از شما و آنرلینا فیلمبرداری میشد . يك دوربین در گوشه هال، یکی در راهرو ، یکی در آشپزخانه و یکی هم در اطاق جین نصب بود و من بی اندازه خوشحالم که کار فیلمبرداری بخوبی انجام گرفت . این فیلمها اسناد گرانبهای گنجینه روانشناسی دانشگاه آکسفورد خواهد بود .

من ته مانده ویسکی را خوردم و گفتم :
 - و هر کس از هر گوشه دنیا می‌آید این فیلم را نشانش
 میدهید که بمن بخندند ؟

- اختیار دارید هیچکس بشما نمیخندد .

باخشم گفتم :

- اختیار خودت داری و پدرت شما مدت یکساعت است
 که اعصاب مرا خرد کرده‌اید جان و تنم را لرزانیدید تا به
 بشریت خدمت کنید ؟ مرده شوی ترکیب همه تان را ببرد !

با عصبانیت در راهم زدم و از آن جهنم خارج گردیدم
 خیابانها خلوت بود . هیچ نمیدانستم چه ساعتی است . هوا
 مه آلود و کثیف بود و نور چراغها دیده نمیشد . برای قدم
 زدن ساعت مناسبی نبود ولی من بی هدف راه افتادم و چون
 خانه مورد نظر با قبرستان برومتون فاصله زیادی نداشت
 غفلتا خود را مقابل نرده های قبرستان دیدم . فهمیدم راه را
 عوضی آمده‌ام و باید به طرف دیگر برگردم و با مترو خودم را
 بخانه کریستین برسانم .

در طول (وارد يك استریت) فکر میکردم و زندگی خودم
 را بررسی مینمودم . پیش خود میگفتم :

- مرد حسابی ، اینهم شد کار . اینهم شد نان خوردن
 فکری بحال خودت بکن . امشب اگر قلبت از کار ایستاده بود

چه کسی بالای نعل تو گریه میکرد :

در این افکار مغشوش و ناراحت کننده به مترو رسیدم
و سوار شدم و بطرف خانه کریستین راه افتادم .

کریستین آنشب در خانه نبود . هیچ‌بر نداشتم . مثل
همیشه منتظر بودم که وقتی وارد شدم با چهره متبسم و
دلفریب او روبرو شوم اما فقط بوی عطر کیسوانش در فضای
اطاق پخش بود . من با این عطر دل انگیز آشنائی داشتم و
می‌پسندیدم .

اطاق وضع بسیار جالبی داشت . معلوم است که تنها
دست يك زن کدبانو میتواند خانه را تمیز و فرح افزانکند
و من روح کریستین را در گوشه و کنار خانه میدیدم . قبل از
هر کار حمام کردم . خستگی خاصی داشتم .

بدبختی برای من از درودیوار میریخت . در ابتدای
شرح این خاطرات قصد نداشتم در مورد مسائل خصوصی
خود چیزی بنویسم . چون صحبت از مرد کرایه‌ای بود می
خواستم آنچه که به کرایه کردن من مربوط میشد بنویسم
ولی حالا می‌بینم ذکر بعضی از حوادث کمال ضرورت را دارد و
بفهم مطلب کمک بیشتری میکند .

اجازه بدهید قبلا خدمتتان عرض کنم که کریستین يك
زن بیوه بود . این را در قسمت های گذشته خاطرات خود
نیز نوشته بودم و مسلماً شما هم بخاطر دارید اما این را من
نگفته‌ام و شما هم نمیدانید که شوهر سابق کریستین چگونه
آدمی بوده . راستش او در این مورد چیزی نگفته بود
و من هم نمی‌پرسیدم . هر وقت صحبت میشد میگفت :
- از او جدا شدم .

اما نمیگفت او کی بود ، چه شغلی داشت و دارای چه
خصوصیاتی بود . روی هم رفته من میدانستم بیوه زنی است
زیبا و نجیب که با کارش را فرامندان و زحمت شبانه روزی زندگی
خودش را اداره میکند . اطلاعات من در مورد او بهمین مختصر
محدود میگردید و چون احساس میکردم خودش مایل نیست

بیش از این چیزی بگوید هیچگاه کنجکاو نمیشدم .
این مقدمه را از این جهت نوشتم که برای شنیدن ماجرای
آتشب من زمینه‌ای در دست داشته باشید . هنوز نیمه
شب نشده بود که من بحمام رفتم اما از بخت بد در خانه
را باز گذاشتم .

علت اینکه در را باز گذاشتم این بود که عادت باین
کار نداشتم . در آنجانب نیز غالباً خود کریستین این کار را
انجام میداد . در خانه را بروی من می‌گشود و بعد میبست .
موقع خواب هم کلید را روی قفل میگذاشت و اندکی می
چرخانید .

آتشب نه تنها کلید را در قفل نگذاشته بودم ، بلکه در
نیز باز بود . چه کار احمقانه‌ای .

من بی توجه باینکه در آپارتمان باز است وارد حمام شدم و
به شستشوی خویش پرداختم . هوس کردم يك تصنيف ایرانی
بخوانم آدم وقتی در قربت تنهاست یاد وطنش میافتد و
منهم غالباً در تنهایی تصنيفهای ایرانی میخواندم ولی هیچیک
رانیز بدرستی بلد نبودم . در مونیخ یکی از دانشجویان ایرانی
يك صفحه خانم دلکش را داشت . ما این يك صفحه را آنقدر
گذاشته و شنیده بودیم که تقریباً از حفظ بودم اما غلط
میخواندم آن شب هم سرگرم خواندن همان تصنيف شدم .
نفهمیدم چقدر گذشت . نیمساعت یا بیشتر . ناگهان احساس
کردم چراغی که پشت شیشه مات حمام قرار داشت روشن
شد .

خوشحال شدم زیرا فکر کردم کریستین آمده است .
وقتی شیروان را بستم صدای بازوبسته شدن در یخچال
را نیز شنیدم . دیگرشکی باقی نماند که کریستین بخانه
بازگشته و از این بابت من رضایت خاصی در قلب خویش
احساس کردم . نمیتوانستم صریحاً اعتراف کنم که او را
دوست دارم اما دوری وی رانیز سخت میدیدم .

فقط در مواقعی که من کار داشتم یا او بامشتریان آژانس

بیرون میرفت یکدیگر را نمیدیدیم اما همین چند ساعت را نیز من بسختی میگذراندم. بقیه ساعات شبانه روز را با هم سپری میکردیم. موقعی که آواز میخواندم یاد کریستین بودم و دلم مالش میرفت. از اینکه حالا او را میدیدم شادی دلپذیری داشتم که ناگهان صدای افتادن جسم سنگینی راشنیدم.

با سروروی کف آلود خودرا پشت در حمام رسانیدم و به صدای بلند گفتم:

— کریستین... آمده‌ای... من اینجا هستم.

جوابی نشنیدم اما هنوز لای در را نبسته بودم که صدای خرخری بگوשמ رسید. مثل اینکه یکنفر در خواب خرخر می‌کرد. امانه زن. بلکه یک مرد. دلم تکان خورد و بفکر فرو رفتم. پیش خود گفتم: اشتباه کرده‌ام. روی این فکر مجدداً گوش دادم. خوب دقت کردم. صدا قطع شده بود ولی باز شنیده شد. کاملاً صدای خرخر یک مرد بود و ظاهراً هیکل سنگین و شکم بزرگی داشت. من اینطور فکر میکردم. بعلاوه این آدم خرخر و کجا بود که یک مرتبه در آپارتمان ظاهر شد و بخواب رفت. آدمیزاد که باین زودی نمیتواند در بستری که با آن آشنا نیست بخواب برود.

فکر و خیال مرا برداشت و به تصور این که شاید کریستین کسی را با خودش بخانه آورده گفتم:

— آهای کریستین. توهستی؟ جواب بده.

باز هم جوابی نشنیدم.

تصمیم گرفتم زودتر خودم را آب بکشم و از حمام خارج شوم در را بستم و زيردوش رفتم.

هنوز کارم تمام نشده بود که باز صدای افتادن جسم سنگین دیگری بگوשמ رسید این دفعه صدا خیلی نزدیک بود. درست از پشت در حمام.

با عجله شیر آب را بستم و بطرف در رفتم اما هنوز دستم بدستگیره نرسیده جسم سنگین و شکننده‌ای به شیشه مات حمام خورد و شکست. من از ترس خودم را عقب کشیدم و

اگر اینکار را نکرده بودم خرده شیشه به بدن عریانم فرو
میرفت و شاید موجب مرگم میشد.
این حادثه آنقدر سریع انجام گرفت که من کنترل خود
را بکلی از دست دادم. باور کنید چشمم جایی را نمیدید.
تا چند لحظه مات و مبهوت بودم و بیشتر به خرده شیشه
ها که مقابل پای من روی زمین حمام ریخته بود نگاه می
کردم و ای وقتی سر برداشتم و به در حمام نگریستم موی
بر تنم راست شد.

کله يك آدم مثل غول بیابانی از سوراخی که روی شیشه
ایجاد شده بود دیده میشد روی چهره اش چند بریدگی
و خراش ایجاد گردیده و خون از آن بیرون زده بود. راستی
غول بیابانی بود. با لباس های پاره و شکلی مهیب، صورتی
نتراشیده و کثیف.

اولین تلاشی که کردم این بود که شورتی را پوشیدم و
چه خوب شد این زرنگی را نشان دادم. بعد به طرف آنمرد
که کله اش از شکستگی شیشه حمام عبور کرده بود نگریستم.
او با چشمان خون گرفته و از حدقه درآمده مثل جنایتکاران و
آدمکشان بمن نگاه میکرد و عجیب آنکه کوششی برای رهایی
خویش نشان نمیداد. فهمیدم او با کله خود به شیشه زده و
آنها شکسته و حالا کله اش در سوراخ گیر کرده ...

از جایی که بود تکان نمیخورد چون احتمال داشت تیزی
شیشه هاگردنش را سوراخ کند. با همه حماقتی که از
چهره اش و چشمان بی حال و نگاههای سفیمپانه اش میریخت
این را خوب میفهمید که اگر تکان بخورد کشته میشود. با
هر دو دست سنگینی بدن خویش را حفظ مینمود و از بروز
حادثه جلوگیری میکرد.

من روی حکم انسانیت و اخلاق بیاری اوستافتم و بگمان
اینکه دزدی است به آن خانه آمده و یک دزد بگناه دزد بودن نباید
کشته شود بیاری وی شتافتم و سعی کردم شیشه های خنجری
و تیز را بیرون بیاورم ...

او خیره خیره بمن نگاه میکرد و گاهی بازبان لبهای خشکیده خویش را مرطوب مینمود.

او در همه حال بمن نگاه می کرد و من از چشمهای خیره و نگاه های خشم آلودش سخت وحشت داشتم. بالاخره خطر رفع شد و من بی آنکه بدانم او کیست و در آن خانه چه می خواهد گفتم:

— بفرمائید . راحت شدید .

او بایک فشار سرش را بیرون آورد و نفسی براحتی کشید مثل اینکه خیلی ترسیده بود من هنوز هم اطمینان نداشتم که او دزد باشد لذا نمیتوانستم عکس العملی نشان دهم بعلاوه لخت بودم و قبل از هر کار میبایست لباس بپوشم .

باشتاب بطرف لباس های خود رفتم اما هنوز پیراهنم را برای پوشیدن پشت و رو نکرده بودم که ناگهان دست نیرومند همان مرد غول پیکر و دیو آسا بازویم را گرفت و مثل گیره آهنگری فشاری به آن وارد آورد و گفت:

— او هو . چیکار میکنی ... ؟

بشنیدن صدای دور که و خشن او و بوی تند الکلی که در فضا پخش شد فهمیدم مست است . بی اندازه هم مست بود . بازویم را در دست داشت ولی تلو تلو خوران حرف میزد و نگاهش را نمیتوانست در یک نقطه ثابت نگه دارد .

من حرفی نزدم و فقط باو نگاه کردم ولی او بازویم را محکم کشید و باخشمی مخصوص گفت :

— هی . با تو بودم . گفتم چه کار میکنی ؟

در کمال صفا و مثل اینکه لازم بود بسئوالش جوابی بدهم گفتم:

— اجازه بدهید لباسم را بپوشم .

هنوز جمله را تمام نکرده بودم که غفلتا دست چپش با بی رحمی و شقاوت تمام بالا رفت و با قدرت و سنگینی به بنا گوش من رسید . وای چه کشیده آبدازی . به سنگینی کوه بود . مثل اینکه ناگهان دنیا را روی سرم خراب کردند . گوشه

چشمم برق زد . سیاهی هر دو چشمم نزدیک بینی رسیده بودند . سرگیجه پیدا کردم و تلو تلو خوردم . درست مانند کسی که مقداری قرص خواب آور خورده باشد . زبانم با همان يك سیلی بند آمد اما تازه اگر هم حرفی میخواستم بزنم جرات آنرا نداشتم زیرا حریف خیلی کردن کلفت و قلدر بود . دستی که بازویم را گرفته بود آنقدر نیرو داشت که اگر فشاری می آورد استخوانهایم مثل استخوانهای جوجه میشکست . پیش خود گفتم:

— خدایا این چه قسمتی است که نصیب من شده . هنوز از شر آن زن دیوانه خلاص نشده گرفتار این غول بیابانی شدم . آخر بنده دیگری هم توداری و مرد کرایه ای هم کم نیست چرا هر چه ماجرا است برای من درست میشود .

من از نشئه سیلی هنوز سرمست و گیج بودم . خدا نصیب هیچکس نکند . تصور کنید در حمام يك آپارتمان ، نیمه شب ، با يك مرد خون آشام و مست رو برو شدن چه عالمی دارد . شما اگر جای من بودید چقدر میترسیدید .

این راهم بگویم که من مرد ضعیفی هستم . حالا کمی ضعیف تر شده ام چون ورزش نمیکنم ولی در آن تاریخ ورزش کار بودم . در مسابقات حرفه ای بوکس شرکت میکردم . شناخوب میدانستم . مدتی هم زیبایی اندام کار کرده بودم . و عضلاتی نیرومند و پیچیده داشتم . لیکن طرف آنقدر گردن کلفت و غول پیکر بود که من در کنارش مثل بچه بنظر می رسیدم .

از خلال پارگی پیراهنش سینه نیرومند و ورزیده و پشم آلود او دیده میشد . عضلاتش مثل فولاد محکم بود . من از گیجی بیرون نیامده بودم که گفت:

— گفتم چکار میکنی . نمیخوام لباس بپوشی . آگه هوس نداری خفته ات کنم همراه من بیا . زود باش . راه بیافت . اومست مست بود اما بازوی مرا رها نمیکرد . اگر دستم آزاد میشد شاید میتوانستم خود را نجات دهم و با جسم سنگینی

بسرش بزخم ولی او بهیچوجه بازویم را ول نمیکرد . من ملتسمسانه گفتم:

- اجازه بدهید از شما بپرسم که بامن چه میخواهید بکنید؟

- بدبخت . اجازه بده اول از تو بپرسم اینجا چکار می

کنی ...؟

خیلی عجیب بود . آقا دزده از من می پرسید اینجا چه

میکنم . من اگر از مرك نمیترسیدم بی اختیار میزدم زیر

خنده . با تعجب گفتم:

- اینجا خانه من است ... ؟

او پوزخندی زد و گفت:

- غلط کردی . اینجا خونه کریستینه . اینجا خونه منه ...

موضوع جالب شد . فهمیدم او کریستین را می شناسد

لذا با خوشحالی گفتم:

- خوب ... پس خانه ی هر دو نفر ماست و وقتی کریستین

آمد ...

او نگذاشت حرفم را بزخم . مثل يك دیوانه واقعی برگشت

و با دست محکم به کاسه سرم زد . دیده اید وقتی يك جام

برنجی را تلنگر میزنید چه صدائی میکند . کله متهم همان صدا

را کرد . البته از داخل نه از خارج . مغزم تیر کشید . گوش

هایم صدا کرد . مثل این بود که با پتک روی سرم زدند .

او با همان خشم و غضب گفت :

- مگر يك زن چندتا مرد میخواهد .

من از این جمله چیزی نفهمیدم . لازم بود توضیح

بخواهم اما چه کسی جرات حرف زدن داشت . میترسیدم باو

بر بخورد و برای رضای خدا کله ام را از تنم جدا کند . همانطور

که دستم را گرفته بود ، بدن بالش راه افتادم و با بدن عریان در

حالی که فقط يك شورت پوشیده بودم ، بیرون رفتم . در

بیرون هوا سرد بود و چندشم میشد . اول این چندش را تحمل

کردم ولی بعد شروع کردم بلرزیدن . دندانهایم از سرما بهم

میخورد .

طبیعی است اطاق حرارت حمام را ندارد . حرارت اطاق طوری تنظیم میشود که انسان بالباس بتواند از آن استفاده کند ولی وقتی با بدن لخت و مرطوب در چنین هوایی قرار بگیرد ناچار دچار سرما میشود .

او کشان کشان مرا به اطاق برد و در این حال گفت :
 - کی بتو اجازه داد که بیای اینجا... الان هم تورو خفه میکنم هم کریستینو... هر دو تا تونو میکشم و دوباره میرم زندان .

معلوم شد که او یکبار هم در زندان بوده . اطلاع از این امر موجب وحشت تازه من شد . آدمی با آن قیافه و خصوصیات که مدتی رانیز در زندان سپری کرده از هیچ حادثه‌ای نمی ترسد .

من پیش خودم به بررسی موضوع پرداختم . او درست حال کسی را داشت که طناب بگردن گوسفندی می بندد و آن حیوان بیگناه را برای ذبح بکنار جوی آب میبرد . همچنان که گوسفند با اطاعت و فرمانبرداری قدم برمیدارد منم بی مقاومت همراهش میرفتم .

پیش خود گفتم او چه رابطه‌ای میتواند با کریستین داشته باشد؟ معشوق او است؟ نامزد او است و یا شوهر او شنیده بودم که میگفت شوهر ندارم اما آن مرد طوری حرف میزد که راستش من بشك افتاده و کمی دست و پای خود را بیشتر جمع کردم .

مرد غول پیکر مرا مثل خر گوش بگوشه اطاق انداخت و گفت :

- تو در غیبت من با کریستین آشنا شدی؟ هان . . . ؟
 باعجز و الحاح گفتم :

- نه بخدا . من و او اصلا آشنایستیم .

- پس اینجا چه کار میکنی .

- آشنا هستم اما نه اون جور که شما فکر میکنید

- پس چه جور . . . حالا که خودش اومد همه چیز روشن

میشه . وقتی دادگاه حکم طلاق مارو صادر کرد و منو بزندان فرستاد بهش گفتم همون شب اولی که از زندان خلاص بشم خفه اش میکنم . بهش گفتم اگه رفیق دیگری بگیری وعاشق کسی بشی هر دو تا تو نومثل سگ میکشم و حالا خوشحالم که هیخوام بو عده خودم عمل کنم....

من از این چند جمله خیلی چیزها فهمیدم . اول اینکه او همسر کریستین بوده . ثانیاً بنا به تقاضای کریستین دادگاه حکم جدائی آنها را صادر کرده و از همه مهم تر اینکه او بگناهی که هنوز نمیدانستم چیست از همان راه دادگاه بزندان رفته و امشب بازگشته....

نکته‌ای که بیشتر اهمیت داشت این بود که مرد غول پیکر عاشق کریستین بود و شاید بهمین علت میخواست مرا بکشد ..

من گوشه اطاق ایستاده بودم و مثل بید می لرزیدم . هم از ترس و هم از سرما و خدا خدا می کردم که کریستین وارد نشود مرد مذکور در اطاق چرخی زده و تلو تلو خوران میز و صندلی و اشیاء دیگر را بزمین انداخت و باز بطرف من آمد . با همه مستی چشمش عقب چیزی میگشت و بالاخره رشته طنابی پیدا کرد و خودش را بمن رسانید . وقتی چشم من به طناب افتاد فاتحه خودم را خواندم . فهمیدم قصد دارد مرا دار بزند و یا خفه کند . او قادر بهر کاری بود و من اگر خودم او را میکشتم نمیتوانستم بمقابله با وی پردازم .

وقتی با طناب مقابل من رسید عریضه‌ای کشید و گفت:

- بنشین ... بتو میگم بنشین .

نگاهی به اطراف خود کردم . جایی نبود که بنشینم یا ترس و لرز گفتم:

- کجا بنشینم .

او یک صندلی را بالگد بطرف من پرت کرد و گفت:

- روی این صندلی بنشین .

گوشت تن من داشت آب میشد . خودم میفهمیدم . زهره ام

در حال ترکیدن بودو تلخی آنرا اگر مبالغه نباشد در دهان خویش حس می‌کردم. دلم میخواست پیش از مرگ اجازه میداد لباس پوشم و چند خطی بنویسم ولی او مرتباً فریاد میکشید و میگفت:

— بنشین چرا معطلی ...؟

با احتیاط صندلی را بلند کردم، پشت سرم گذاشتم و مثل بچه بسیار مودبی روی آن نشستم.

مرد قوی هیکل طناب را پیش آورد. اگر بمن نخندیدمی گویم که سرم را بالا گرفتم و چشمانم را بستم که او خفه‌ام کند ولی لحظاتی بعد احساس کردم که او مشغول شده که با طناب مرا به صندلی ببندد.

این کار را با دقت و حوصله انجام داد. ابتدا دست‌هایم را بست. بعد پاها و بالاخره همه وجودم را به صندلی پیچید و سر طناب را گره زد.

تا اندازه‌ای راحت شدم زیرا معلوم گردید که فعلاً قصد کشتن مرا ندارد. پس از انجام اینکار تلو تلو خوران بطرف یخچال رفت و بطری ویسکی را بیرون آورد و سرکشید ... من از مشاهده این عمل خوشحال شدم. چشم‌هایم را همیشه دوخته بودم. میدانستم آن مقدار ویسکی که او خورده فیل را از پای می‌اندازد مخصوصاً اینکه قبلاً هم نوشیده بود.

شیشه را روی میز نهاد و شروع کرد بقدم زدن. چند دقیقه‌ای قدم زد و بعد روی یک صندلی نشست و غفلت‌آسروش روی سینه افتاد و بخواب سنگینی فرورفت. صدای خرخر او را میشنیدم. حالا وقت فرار بود اما چطور میتوانستم این کار را بکنم. دست و پای مرا بسته بود کمی تقلا و تلاش کردم ولی موفق نشدم.

ناگهان صدای پائی در راهرو شنیدم خوب که دقت کردم صدای پای کریستین را تشخیص دادم. موی بر تنم راست شد. اگر کریستین بی خبر باطاق وارد می‌گردید به چنگ آن مرد گرفتار میشدمرگ هر دو نفرمان حتمی می‌گردید.

گریستین باشتابی که داشت نزدیک آمد. دستگیره در را گرفت، چرخانیده و در را گشود.

لحظاتی چند خیره خیره بدرون اطاق نگریست. مثل این که نمیتوانست آنچه را میدید باور کند. وحشت روی صورتش نشسته بود و چشمانش بی حرکت روی بدن عریان من قرار داشت. من از نگاهش ترس بی اندازه او را حدس میزدم و بیشتر از این بابت نگران بودم که مبادا فریادی بکشد و غول بیابانی را بیدار کند.

از اینکه باو لقب غول بیابانی داده‌ام هیچ متاسف نیستم زیرا اگر شما هم او را میدیدید چنین لقبی را برای وی شایسته میدانستید. من از جهت نگرانی خاصی که داشتم و می ترسیدم او فریاد بکشد با همان دست و پای بسته تکانی خوردم و لب خود را بدندان گرفتم. اطاق آنقدر روشنائی نداشت که اولب گزیدن مرا ببیند ولی خودش زن عاقلی بود و بمحض این که چشمش به مرد غول پیکرافتاد فریاد را در سینه خفه کرد و خویشتن را عقب کشید و آهسته در اطاق را بست.

من نفسی براحتی کشیدم. فهمیدم گریستین او را شناخته و خطر را احساس کرده و برای چاره جوئی رفته است. اما چه میتواندست بکند؟ از همسایگان کمک بخواهد. در آن وقت شب اگر همسایگان را بیدار میکرد فردا صبح از ساختمان اخراجش میکردند و صاحبخانه باو تکلیف مینمود که جای دیگری برای خودش تهیه کند و در نتیجه منم در بدر میشدم پلیس چطور؟ این يك حرفی بود... ولی..

مردك هنوز خواب بود، گاهی سنگینی سرش سبب میشد که بجلو خم شود ولی مجددا تکانی میخورد و بجای اولیه باز میگشت. رویهمرفته خواب سنگینی داشت که ما حاصل مستی بود و من میدانستم تا یکساعت دیگر بیدار نمی شود مگر اینکه حادثه‌ای اتفاق بیفتد و صدائی او را از خواب بیدار کند.

ترس من همچنان ادامه داشت و از این تاسف میخوردم که چرا نتوانستم با کریستین حرف بزنم و چیز هائی باو بگویم . دلم میخواست بفهمم او کیست و چه نام دارد و سابقه اش با کریستین چگونه بوده البته همه این اطلاعات را نمیتوانستم در آن فرصت اندک تحصیل کنم اما همین قدر که با کریستین صحبت میکردم و باو میگفتم آن مرد قصد کشتن ما را دارد کافی بود .

سر ماهم بیدار میگرد . او خرناس میکشید و در خواب بود اما من مثل بید می لرزیدم و از شدت سرما دندانهایم بهم می خورد . یقین داشتم که دچار سینه پهلو میشوم و در بستر میافتم زیرا سرما زیاد بود و مقاومت من بسیار کم . اثر طنابها نیز روی سینه و دست و پایم مانده بود و میسوخت . شاید برای نجات خویش می توانستم کاری بکنم ولی از آن میترسیدم که صدائی ایجاد شود و او از خواب بپرد . در این صورت امکان داشت با همان بطری که نزدیک دستش بود توی مغز من بکوبد و جمجمه ام را متلاشی کند .

خیلی با احتیاط نشستم بودم و کوچکترین حرکتی نمی کردم ولی گوشم بصدا هائی بود که از بیرون شنیده میشد و اندک اندک نزدیک میگردد . تقریباً نیمساعت پس از اینکه کریستین در اطاق را باز کرد و مجدداً بست ابتدا صدای پای کریستین را در پله ها شنیدم و بعد قدم های محکم چند مرد بگوشم رسید .

قلبم از شادی شروع بلرزیدن گذاشت نفسم بند آمده بود اما این خوشحالی زیاد دوام نکرد زیرا در همین لحظه او چشمانش را گشود و مثل خرگوشی که بوی سگ استشمام کرده باشد سرش را بالا گرفت و خوب بصدا هائی که شنیده و تعجیلی که آنها در بالا آمدن از پله ها داشتند بیدار شده بودند در آپارتمان ها را میگشودند و کنجکاوانه براهرو ها میدویدند و من این نکته را از صدای باز و بسته شدن درها و هیاهویی که شنیده میشد استنباط میکردم و هر لحظه بیشتر

خوشحال میشدم.

غول مست که کم کم از ماجرا داشت احساس خطر می کرد از جای برخاست و حالت دفاعی بخود گرفت.

قبل از هر کار میز وسط اطاق را بطرف در هل داد اما قبل از اینکه میز بدر برسد و پشت آن قرار بگیرد دستگیره چرخید و قیافه کریستین نمودار گردید. پشت سر او سه مامور پلیس قرار داشتند.

همانطور که لای در را گشوده بود گفت:

— اینجاست. این (میچل) شوهر سابق من است. نگاه کنید باوجه کرده....؟

میچل همان مرد غول پیکر بود و من تازه نام او را یاد می‌گرفتم. میچل هر اسان عقب جست و بطری نیمه پرویسیکی را برداشت و بطرف در اطاق پرتاب کرد و فریادی کشید: — میکشمت. بتو گفته بودم که اگر رفیق بگیری خفیات میکنم.

بطری در هوا چرخ می‌خورد و مستقیماً بطرف کریستین رفت و اگر او خود را عقب نکشیده و در را نبسته بود بطری مغزش را متلاشی میکرد.

مامورین پلیس از سه طرف بسوی (میچل) راه افتادند و یکی از آنها که مرد چاق و تنومندی بود و هیکلش به هیکل میچل می‌خورد باخشونت اخطار کرد و گفت: — از جای تکان نخور...

ولی او اعتنائی باین حرفها نداشت. او میدانست که به گناه بستن من بصندلی باید بزنند و برود لذا چه مقاومت میکرد و چه نمی کرد يك نتیجه میگرفت. طبعاً او تصمیم به مقاومت داشت. يك صندلی بلند کرد و بطرف اولین مامور پلیس انداخت و آنگاه بطرف در اطاق خواب دوید. صندلی بزمین افتاد و شکست.

در این گیر و دار من وضع ناخوشایندی داشتم. بادست و پای بسته روی صندلی نشسته بودم و ممکن بود چیز هائیکه

که میچل پرتاب میکند بسر من بخورد و یا استخوانهایم را بشکند. او هنوز وارد اطاق خواب نشده بود که یکی از ماموران اسلحه خود را کشید و بدنبال او دوید و گفت:

— حرکت نکن آتش میکنم.

(پلیس) انگلیس مسلح نیست مگر در مواقعی که بداند بچنگ يك آدم خطرناك می رود و خوشبختانه چون کریستین خطرناك بودن میچل را بپلیس اطلاع داده بود آنها مسلح آمده بودند)

ولی او باز هم بی اعتنا دوید و وارد اطاق شد و در را از داخل بست. صدای سوت پلیس بلند شد. بدر اطاق لگد می زدند و می خواستند آنرا بشکنند.

در این فرصت کریستین خودش را بمن رسانید و با شرمندگی گفت:

— عزیزم. برای تو خیلی متاسفم.
و شروع کرد بگشودن طنابها.
گفتم:

— تاسف ندارد. اگر مرا میکشت ماجرای جالبی بوجود می آمد.

دست های من آزاد شد و بزودی توانستم پا های خود را نیز خلاص کنم و از روی صندلی برخیزم اما با بدن عریان از کریستین خجالت میکشیدم.

رومیزی را برداشتم و بدور خودم پیچیدم. ماموران پلیس مشغول شکستن در اطاق خواب بودند.

بیرون اطاق محشری برپا بود. همه همسایگان جمع شده و با کنجکاوی می خواستند از آنچه که آنجا اتفاق می افتد مطلع شوند. سرک میکشیدند و پیچ پیچ می کردند ولی جرات اینکه قدم بدرون اطاق بگذارند نداشتند.

یکی از ماموران پلیس خود را به پنجره رسانید، آنرا گشود و سرش را بیرون برد فریاد کثرت گفت:

— پنجره اطاق خواب را زیر نظر بگیرید.

من از آنجا به خیابان نگرستم و مشاهده کردم يك ماشين پليس و چند مامور مسلح آنجا ايستاده‌اند. آنها مراقبت می کردند که کسی از پنجره خارج نشود. رویهمرفته خانه در محاصره پليس مسلح قرار داشت و باین ترتیب میچل جان سالم بدر نمی برد.

کریستین بطرف حمام دوید و لباس های مرا آورد اما من در مقابل چشم همسایگان و ماموران و خود او نمی توانستم لباس پوشم. وقتی بیرون آمدم اوضاع تغییر یافته و میچل دستگیر شده بود.

بزودی فهمیدم که او خودش اهمیت موضوع را حدس زده و با توجه باینکه قدرت فرار نداشت در اطاق خواب را گشوده و تسلیم گردیده بود. دو نفر از افراد پليس او را که هنوز از شدت مستی تلو تلو میخورد همراه بودند و یکی از آنها نزد ما ماند.

وقتی همسایگان رفتند و راهرو خلوت شد شخص مذکور در اطاق رابست. کریستین میز و صندلیها را مرتب کرد. منم لباس پوشیده و آماده شده بودم بامتکلیف کرد که بنشینیم.

او بیازجوئی مشغول شد و سئوال های مختلفی از ما کرد.

من به تفصیل همه چیز را برای او گفتم. آنگاه نوبت به کریستین رسید. مطالبی که او میگفت از نظر منم جالب بود زیرا در باره گذشته او و شوهرش یعنی میچل اطلاعی نداشتم.

کریستین سیگاری آتش زد و گفت:

— من و میچل در يك مسافرت تفریحی که به رم میرفتیم باهم آشنا شدیم. جوان سربراه و خوبی بود و دريك موسسه ورزشی شاگردان را تعلیم میداد. در حقیقت کوچ بود.

سه ماه بعد که من بلندن برگشتم میچل هم برای مرخصی آمد. باز هم یکدیگر را دیدیم و من احساس کردم

که از او بدم نمی آید. در طی چند باری که باتفاق هم بگردش
میرفتیم صمیمیت ما بیشتر شد و بالاخره یکروز (میچل)
از من خواستگاری کرد.

من یکماه باو جواب قطعی ندادم. دلم میخواست در مورد
او اطلاعات بیشتری تحصیل کنم ولی در لندن کمتر کسی
اورا میشناخت. بیشتر آشنایانش در رم بودند و سابقه اقامتش
در ایتالیا بیشتر از لندن بود. باین علت من نتوانستم بیشتر
از آنچه که خودم میدانستم اطلاعاتی در باره میچل کسب
کنم و چون او زیاد اصرار داشت و بی اندازه نسبت بمن محبت
میکرد و منم از او بدم نمی آمد راضی شدم و سه سال پیش باهم
ازدواج کردیم.

من ناچار بودم همراه میچل به رم بروم ولی چون اینجا
شغلی داشتم و نمیخواستم شغل خودم را از دست بدهم با او
بمذاکره پرداختم و بالاخره میچل راضی کردم که تا شش ماه
از یکدیگر دور باشیم.

او بعد از پایان ماه عسل به رم رفت و من در لندن ماندم.
من تصمیم داشتم در طی این ششماه موجباتی فراهم کنم
که به رم منتقل شوم و در شعبه شرکتی که کار میکردم شغلی بدست
آورم اما میسر نمیشد و روسای شرکت موافقت نکردند و در نتیجه
به میچل نوشتم و او چهار ماه بعد ناگهان به لندن آمد.
از او پرسیدم کارت را چه کردی. گفت استعفا دادم
و میخواهم در لندن شغلی بدست آورم.

برای یافتن شغل از فردا دست بکار شد اما کارهایی که
باو پیشنهاد میشد مناسب حال و حرفه و تخصص وی نبود و در
نتیجه روز بروز بیشتر روحیه خویش را از دست میداد.
کم کم به میخوارگی پرداخت و در این کار آنقدر افراط
کرد که سال گذشته دچار یکنوع جنون خمری گردید و او را
به آسایشگاه بردند.

قبل از اینکه به آسایشگاه برود هر شب مست می
گرد و مراهبندت کتک میزد. سه ماه در آسایشگاه بود و

بعد مرخص شد. همان شب اول مرا یافت و باز کتک سختی بمن زد بطوریکه یکی از انگشتان دست چپم شکست و از شدت درد بیهوش شدم.

صاحبخانه که زن مهربانی بود پلیس را خبر کرد و مرا به بیمارستان رسانید. مجدداً میچل را به آسایشگاه بردند و من که وضع را چنین دیدم از محکمه تقاضای طلاق نمودم. میچل از آسایشگاه مرخص شد و یکره‌زخم‌سوز و دیوانه به محل کار من آمد و یکی از کارمندان را که در آسانسور با من دیده بود کتک زد و چانه آن مرد در اثر ضربت مشت میچل شکست.

این دفعه میچل را به زندان بردند و با اتهام ایراد ضرب منتهی به نقص عضو به یکسال زندان محکومش نمودند.

روزی که او را از زندان به محکمه آوردند که حکم طلاق را باو ابلاغ کنند در حضور رئیس وقضات بمن دشنام داد و تهدیدم کرد که بمحض آزادی خودم و شوهرم یا هر مرد دیگری که در زندگیم وارد شده باشد همه را خواهد کشت.

من انتظار حوادث ناخوشایندی را داشتم و چون قبلاً از تاریخ آزادی او مطلع بودم از چند شب پیش باین طرف خواب بچشم‌انم راه نمی‌یافت و با اضطراب و نگرانی چشم پراه بودم که او ظاهر شود. تا اینکه امشب با چنین وضعی حادثه موحش مورد انتظار پیش آمد.

گریستین ساکت شد و نگاه مخصوصی بمن کرد. من از شدت ناراحتی و شاید بعلت سرما خوردگی سردرد گرفته بودم و آب از بینی‌ام راه افتاد. مامور پلیس یادداشت‌های خود را جمع کرد و شب بخیر گفت و رفت و ما را تنها گذاشت. وقتی گریستین در اطاق را بست نگاه دیگری بمن کرد و گفت:

— باز هم از حادثه امشب متأسفم.

من با دست‌گونه‌اش را لمس کردم و گفتم؟

— اتفاقاً من خیلی خوشحالم.

چرا ؟

برای اینکه از گذشته تو مطلع شدم و آسوده گردیدم.

خیلی علاقمند بودی بفهمی .

اوایل آشنائی مانه . ولی این اواخر بی اندازه اشتیاق

داشتیم بفهم شوهرت که بوده و به چه علت از او طلاق گرفتی

و حالا کجاست و چه میکند . این حادثه به خیلی از سئوالهای

من جواب داد .

گریستین فکری کرد و گفت:

در باره من فکر بدمی کردی ؟

خیلی زیاد . راستش فکر میکردم تو اصلا شوهر

نداشته‌ای .

او خنده‌ای کرد و در حالی که رومیزی را مرتب می کرد

پرسید:

حالا خیالت راحت شد ؟

البته .

چه می‌خواهی بکنی ...

دلم می‌خواست بگویم که دوستت دارم و میل دارم همسر

باشی اما جرات نکردم . شاید هنوز خیلی زود بود که ابراز عشق

بکنم . البته هم او میدانست که من دوستش دارم و هم من اطلاع

داشتیم که گریستین نسبت بمن تعلق خاطر دارد ولی هیچکدام

جرات و شهامت آغاز مطلب را نداشتیم .

او انتظار جواب را میکشید و من می‌خواستم طفره بروم .

دو باره پرسید:

حالا چه می‌خواهی بکنی ...

با خنده گفتم:

حالا می‌خواهم يك قرص سرما خوردگی بخورم . چون

از حادثه امشب ز کام شده‌ام و بعید نیست فردا تب بکنم . اگر

بگویم چه می‌خواهم بکنم میترسم تو هم ز کام بشوی ...

هر دو نفر از این شوخی بخنده افتادیم و خود را برای

خوابیدن آماده کردیم .

صبح همانطور که من پیش‌بینی می‌کردم بشدت زکام شده بودم. سرودماغم بهم ریخته و چشمانم سرخ‌شده بود. کریستین وقتی حال مرا دید گفت:

— تو امروز نباید از خانه بیرون بروی ... لااقل سه‌روز استراحت احتیاج داری.

اوراست میگفت زیرامن تب‌داشتم و سرم بشدت درد میکرد. يك بسته دستمال کاغذی در دست‌داشتم و اشك چشم خود را پاک‌میکردم.

کریستین کمی در اطاق چرخید و بعد گفت:

— منم امروز در خانه میمانم.

— تو دیگر چرا؟

— نمیتوانم تو را تنها بگذارم. احتیاج به پرستاری داری. من که خوشحال‌شده بودم گفتم:

— آخر راضی نمیشوم تو ضرر روزیان ببینی ...

— مهم نیست. بعدا جبران میشود.

این‌را گفتم و برای خرید مایحتاج غذای آنروز بیرون رفتم. من تنها ماندم. يك روزنامه بدست گرفتم و روی صندلی راحتی افتادم. در همین موقع تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و بلافاصله صدای منشی را شناختم.

او ابتدا سراغ کریستین را گرفت و بعد مرا خواست. من خودم را معرفی کردم.

با خوشحالی و نشاط زاید الوصفی گفت:

— اوه. آقای سهراب. چقدر بدیدن شما علاقمندم.

— چه شده؟ این علاقمندی چطور یکمرتبه پیدا شد.

او که از خشنودی می‌خندید گفت:

— شما شاهکار کرده‌اید. آفرین ... باعث آبروی آژانس ما شدید. امروز تا این ساعت سی تقاضای عضویت داشتیم و هفده نفر از اشخاص سرشناس و خانم‌های متمول لندن برای دیدن شما ابراز علاقه کرده‌اند.

من که از حرفهای او چیزی نمی‌فهمیدم گفتم:

- آخر چرا؟ چه شده؟ لطفا توضیح بدهید.

او گفت:

- روزنامه های امروز صبح را ندیدید.

- نه. چه نوشته اند.

- عکس های مربوط به اجرای خانه نزدیک قبرستان و طرز مبارزه شما را بایک دیوانه در يك صحنه ساختگی که مورد بررسی دانشمندان قرار گرفته با تفصیل زیاد چاپ کرده اند و دو نفر از بزرگترین روانشناسان درباره عکس عملهای طبیعی و بسیار جالب شما ابراز عقیده کرده و مقالاتی نوشته اند. نمی دانید چه غوغائی برپا شده... در یکی از روزنامه های صبح عکس شما با خانم آنرلینا در حالی که چاقوی بزرگی در دست او دیده میشود چاپ شده. مرتبا خبرنگاران و عکاسان به دفتر آژانس مراجعه میکنند و نشانی خانه شما را می خواهند.

شما از این حادثه خوشحال نیستید؟

من که سخت ناراحت و نگران شده بودم گفتم:

- نه. هیچ خوشحال نیستم. برعکس بسیار متاسفم.

او متحیرانه سؤال کرد:

- چرا. این حادثه سبب شهرت فوق العاده شما شده و تمام

آژانس ما را بر سر زبانها انداخته.

- آقای منشی. شما بزرگترین لطمه را بمن زدید زیرا فردا

صبح پلیس مرا بعلت اینکه اجازه کار نداشته ام اخراج

میکند...

گفتگوی بعدی مادر همین زمینه انجام گرفت و بالاخره چون

فهمیدند که من بیمار هستم و فعلا تا سه روز نمیتوانم از خانه

خارج شوم اجازه دادند که بعدا بدفتر آژانس بروم.

ساعتی بعد کریستین آمد. يك مشقت روزنامه در دست

داشت. فکر میکرد من اطلاع ندارم.

روزنامه ها را روی میز ریخت و با خوشحالی گفت:

- نگاه کن. اگر حادثه میچل تا سف آور بود ولی در عوض

حادثه نزدیک قبرستان و مبارزه با مادر بزرگ دیوانه باعث

خوشحالی است. همه جاعکس تو را چاپ کرده‌اند.

من آهی کشیدم و گفتم:

- تو چرا خوشحالی؟ آخر مگر نمیدانی مرا از لندن بیرون میکنند.

او خنده کنان گفت:

- نترس عزیزم ... یکهفته است که برایت اجازه کار گرفته‌ام. من بفکر تو هستم ..

از فرط خوشحالی از جای جستیم. کریستین کیف خود را گشود و کارت مرا نشان داد و من وقتی آنرا در جیب گذاشتم اوراد را آغوش گرفتم و برای اولین بار بوسیدم.

فردا صبح حالم بهتر شده بود. کمی ضعف داشتم. فین فین میکردم اما رویهمرفته نیروی کافی برای خروج از منزل و سرزدن به آژانس در خود می‌یافتم. کریستین بی-اندازه خوشحال و سر حال بود و مرتباً از حادثه شب قبل و پایان خوش ماجرا سخن میگفت و بیشتر از این شادمان بود که (میچل) گرفتار شده بود و با سابقه‌ای که از جنون و کارهای خلاف و میخوارگی داشت باین زودی آزاد نمیگردید. وقتی من لباس پوشیده و آماده خروج از منزل بودم با او گفتم:

- خیلی خوشحالی ...

- از اینکه میچل گرفتار شده خوشحالم. میدانی اگر او آزاد بود چه بلائی بسر من می‌آورد؟

با تردید گفتم:

- خوب بالاخره یکروز دوباره آزاد میشود.

او خنده بلندی کرد و اظهار داشت:

- تا آنروز خیلی حوادث مهم اتفاق می‌افتد.

- مثلاً ...

- مثلاً من بمردی که دوستم داشته باشم، شوهر میکنم.

من میدانستم منظور او از طرح این موضوع چیست

معهدنا گفتم :

- برای تو مهم اینست که يك مردی تو را دوست داشته باشد ؟

- اوه ، نه . نه ... منمم او را دوست دارم .

دلم فرو ریخت فکر کردم شاید راستی کریستین مرد دیگری را دوست دارد . باهراسی که روی صورتم خوانده میشد پرسیدم :

- آن مرد کیست ... ؟

باتیز هوشی نگاهی بمن کرد و گفت :

- خیلی علاقه داری او را بشناسی ... نشانت میدهم . همین الان بلندشو خودت را در آئینه ببین . اسم آن مرد را هم میگویم . اسمش سهراب است و ازدیاری دور دستی به لندن آمده . پسر خوبی است ...

هر دو نفر خندیدیم . من نفسی براحتی کشیدم و باشوق او را در آغوش گرفتم . باین ترتیب تقریبا اعتراف کردیم که یکدیگر را دوست داریم اما هنوز خیلی چیزهای تازه ای برای گفتن و شنیدن داشتیم .

کریستین در خارج کاری داشت و یکساعت و نیم بعد میبایست آنجا باشد لذا نتوانستیم باهم ازخانه خارج شویم . من تنها به آژانس رفتم . استقبال منشی و معاونان شرکت از من بیسابقه و درعین حال جالب بود . منشی تمام قداز پشت میز خود برخاست . پیش آمد و دست مرا بسیار صمیمانه و گرم فشرد و پس از ذکر مقدمه ای گفت :

- معاونان آژانس بسیار مشتاق دیدار شما هستند . بازوی مرا گرفت و همراه خود بطرف آسانسور برد . در راه دستی بشانه من زد و ادامه داد :

- ما دیروز در جلسه هیئت مدیره تصمیم کاملا استثنائی و بیسابقه ای گرفتیم . اینکار در مورد هیچیک از مردان کرایه ای عمل نشده و شما اولین نفری هستید که از این امتیاز برخوردار میشوید .

باخوشحالی پرسیدم :

- چه تصمیمی در مورد من گرفته‌اند.
- تصمیم گرفتند که بشما روزی چهار پوند بدهند چه کار بکنید و چه نکنید. مثلاً دیروز که شما مشتری نداشتید حقوق‌تان را میگیرید و روزهای بعد نیز بهمین نحو عمل می‌شود. حتی اگر یکماه مریض و بستری باشید روزانه چهار پوند بشما پرداخت می‌گردد. (معادل صد تومان) .

در پاسخ تشکر کردم اما هنوز باورم نمیشد که دارای روزی چهار پوند حقوق شده‌ام. این مبلغ کمی نبود و من با ماهی صد و بیست پوند بخوبی میتوانستم در لندن زندگی کنم و به تحصیل ادامه دهم .

برخورد معاونان شرکت نیز با من بی‌اندازه گرم و صمیمانه بود. از من مثل يك قهرمان استقبال میکردند در حالیکه من خود میدانستم کار مهمی انجام نداده‌ام. پیش خود گفتم: بنظرم بین افراد آژانس حتی يك آدم حسابی یافت نمیشود که کار من تا این حد بنظرشان مهم جلوه کرده. وقتی از اطاق معاون اول شرکت بیرون آمدم منشی آژانس گفت :

- حالا دو روز استراحت بکنید و قدری تمدد اعصاب کنید و برای پس فردا شب يك مشتری بسیار جالب برای شما در نظر گرفته‌ایم.

- جالب از چه نظر
او عينك خود را بالا و پائین برد و بالحن خاصی ادامه داد:
- جالب!... خوب خودتان میدانید. مقصودم اینست که خیلی زیباست .

از این حرف خوشم نیامد و گفتم :

- من بزیبائی و زشتی مشتریان آژانس کاری ندارم.

او خنده کنان جواب داد:

- اما آنقدرها هم آدم نمیتواند بی تفاوت بماند. بالاخره زیبائی چشم‌گیر است. يك مرد مثل شما بدیدن آدمهای

زیبا، البته زنها احتیاج دارد و سپس در حالیکه کاغذی بمن میداد گفت:

- این نشانی خانم ... اجازه بدهید نگاه کنم. او بهله، خانم (سوسی مرینک) است. شما با او در خیابان پیکادلی زیر تابلوی نئون کو کاکولا، ساعت ۸ ر۵ شب وعده ملاقات دارید.

من پرسیدم:

- او را از کجا و به چه وسیله بشناسم.

- خوشگل است. خیلی زیباست.

- این تنها، کافی نیست.

- کافی است اما یک نشانی دیگر هم داده نوشته به یقه پالتوی شما یک گل میخک قرمز باشد. خودش بدیدن گل میخک سرخ نزد شما می آید و آشنائی میدهد.

ورقه را از دست او گرفتم. زنك زد خانم سکرتر بدرون آمد و ورقه دیگری بدست من داد. من این ورقه را خوب می شناختم زیرا حواله پول بود. حواله را گرفتم و بیرون آمدم.

در این دوروزی که برای استراحت بمن مرخصی داده بودند تقریباً تنها بودم. کریستین سرگرم کارهایش بود و جز شبها آنها چند ساعت وقت گذراندن با مرا نداشت. در این فرصت تنهائی موفق شدم به بسیاری از کارهای مربوط به تحصیلم برسیم. بدانشکده سرزدم. بیکی دو کتابخانه رفتم و مقدار زیادی از کارهای شخصی و تحصیلی عقب افتاده ام را و برآه کردم و پس فردا درست سر ساعت هشت برای ملاقات با مشتری موعود برآه افتادم.

سر راه از یک گل فروش دوره گرد گل میخک قرمزی خریدم ولی به یقه پالتوی خود نزددم. صبر کردم درست ساعت هشت و نیم که شد آنها در یقه پالتوی خود جای دادم وزیر تابلوی نئون در خیابان پیکادلی بقدم زدن مشغول شدم. چند دقیقه از هشت و نیم گذشته بود که مشاهده کردم یک تاکسی توقف کرد و زن بسیار زیبایی که مثل ستارگان

سینما آرایش کرده بود بیرون آمد. تا صورتش را دیدم او را شناختم.

عکسش را در یکی از روزنامه‌ها دیده بودم ولی بخاطر نمی‌آوردم که بچه علت دیده‌ام. حتما مدل عکاسی بود و یا کار دیگری از این قبیل داشت.

پول تاکسی را پرداخت و درحالی که در کیف خود را می‌بست باطراف نگریست و در همین موقع چشمش بمن افتاد و لبخند زنان پیش آمد. وقتی مقابل من رسید بوی عطر دل انگیزی از گیسو و لباسش بمشامم رسید. روحم تازه شد. چه عطری ...

من او را شناخته بودم ولی از بیم آنکه مبادا اشتباه کرده باشم حرفی نزدم. تا خودش گفت :
- سلام آقای سهراب. خیلی از دیدن شما خوشحالم من (سوسی مرینک) هستم.

دستش را پیش آورد و من دست او را فشردم و گفتم :
- منم از آشنائی باشما خوشحالم. از الان تا ساعت هشت و نیم صبح فردا در اختیار شما هستم.
او خندید و گفت :

- اوه بله. بله. من گرایه شما را بیست و چهار ساعته پرداخته‌ام اما خودم در تقاضا نوشتم که فقط دوازده ساعت بایشان کار دارم.

هر دو باهم راه افتادیم و بقدم زدن پرداختیم. او خیلی زیبا بود. آنقدر زیبا که چشم را خیره میکرد و بیشتر رهگذران بی اختیار باندام دلفریب و چهره زیبا و گیسوان بلوند و خوش حالتش نگاه میکردند.
من گفتم :

- شما خودتان اهل لندن هستید و مسلما همه جا را می‌شناسید.

مثل اینکه منظور مرا فهمید، زیرا بلافاصله گفت :
- من شما را برای راهنمائی گرایه نکردم. راستش این

است که امشب تنها هستم و میل داشتم بایک مرد جوان
و خوش هیكل دوست داشتنی شام بخورم .

این تعارف نبود اما من به تعارف تلقی کردم و گفتم :

- از اینها که گفتید من فقط صاحب یکی هستم . آنهم

جوانی است .

خنده کنان دستش را زیر بازوی من انداخت و گفت :

- اوه ... نه . نه . تعارف نکنید . من در میان همه

عکسهای که در آلبوم آژانس دیدم شما را پسندیدم . امشب

بما خیلی خوش خواهد گذشت و من بی اندازه خوشحالم که

در انتخاب خود بدسلیقگی نکرده ام .

مقداری راجع به مسائل مختلف صحبت کردیم تا بالاخره

پرسیدم :

- کجا شام میخوریم .

- در رستوران (اردك طلائی) ...

پیشنهاد او نفسم را بند آورد زیرا اردك طلائی یکی

از گرانترین رستورانهای لندن است و من حتی جرات نمی کردم

از مقابل در آن رد شوم .

بهر حال سوار شدیم و مستقیما بر رستوران شیک و

معروف اردك طلائی رفتیم . وقتی وارد شدیم مشاهده کردم

که مستخدمین بی اندازه باو احترام میگذارند . و سرفرود

می آورند . این برای من عجیب بود . در نقاطی مثل رستوران

اردك طلائی زیبایی معرف شخصیت نیست چیزی که ارزش

مشتری را نشان میدهد پولی است که خرج میکند و همین

باعث حیرت من میشد .

برای کندن پالتو کمکش کردم و تازه در روشنائی چراغ

های رستوران توانستم بهتر صورت او را ببینم . بینی قلمی ،

موئی بلوند ، و چشمانی قهوه ای رنگ داشت . زیر پالتو

دوپیس آبی رنگ و خوشبوختی پوشیده بود که به او خیلی

می آمد .

یکی از گارسنها تا او را دید مودبانه پیش دوید و گفت :

خانم سوسی مرینک خیلی خوش آمدید . میز شما رزرو شده .

متعجب شدم . راستی گارسن او را از کجا میشناخت ؟ آیا او مشتری دائمی آن رستوران گرانقیمت بود . گارسن منو (لیست چاپ شده غذا) بدست ایستاده بود . من شخصا برایش صندلی گرفتم و خانم سوسی مرینک بایک لبخند تشکر آمیز نشست . منم مقابل او قرار گرفتم اما دستم را گرفت و بانازرانه‌ای گفت :

— اوه ، خواهش میکنم . آنجا ننشینید . صندلی را نزدیک من بیاورید ... خیلی نزدیک من عادت دارم پایم را زیر میز به پای مردی که همراه من است بزنم . پیش خودم گفتم : «چه عادت مزخرفی» . ولی چاره‌ای نداشتم . همانطوریکه گفتم مشتریان آژانس معتقد بودند که ما را باگوشت و پوست کرایه میکنند و از کریستین شنیده بودم که گاهی انتظارات عجیبی از انسان دارند . من ناگزیر صندلی خود را نزدیک او آوردم و کمی مهربانتر نشستم . او بارضایت صورت اغذیه را از دست گارسن گرفت و بدون اینکه دقت زیادی بکند چندغذای بسیارگران سفارش داد . فکر کردم او مال خودش را میخورد . بمن مربوط نیست ولی راستش را بخواهید من دلم راضی نشد برای او خرج تراشی کنم . یک غذای ساده سفارش دادم و پیشنهاد کردم قبل از غذا یک ویسکی بخوریم .

او ابروانش را درهم کشید و باعشوه دلفریبی که بسیار بصورت او برازنده بود گفت :

— اوه ، چه بد . ویسکی دوست ندارم . جین و ورموت بنوشیم ...

وبلافاصله دستور داد یک بطری جین و یک بطر ورموت برای ما باز کنند و هر وقت گیلاسهای ما خالی شد پر کنند . دهانم بازماند . من قدرت نداشتم دو گیلاس جین پشت سرهم بخورم ولی او زمینه را طوری چیده بود که ظاهرا میخواست

مراست کند و بعد از مستی خدا میدانست چه نقشه‌ای برای من داشت .

بهر حال تاشام را آوردند هر يك از مادو گیللاس جین و ورموت خورده بودیم .

کوچکترین تغییری در صورت و چشمان او دیده نمیشد اما من گرم شده بودم و احساس میکردم که بیشتر از دو گیللاس دیگر قدرت تحمل ندارم .

گارسن هم طبق دستوری که داشت چشمش به گیللاس های ما بود تا خالی میشد پرمیکرد .

هنگام صرف غذا من باطراف خود توجه نداشتم ولی وقتی غذا تمام شد دسر بستنی و موز سفارش داد فرصت

یافتم و نگاهی باطراف افکندم . غالب میزها را عشاق اشغال کرده بودند و سرگرم راز و نیاز عاشقانه بودند اما پشت يك

میز در گوشه رستوران دو مرد شیک پوش دیده میشدند که یکی از آنها با چشم و نگاه خویش میخواست مرا بخورد .

من خواستم آن نگاههای خشم آلود و شرربار را تصادفی بگیرم . پیش خودم گفتم: «لابد یارو از جای دیگری دل پری

دارد و فقط نگاههایش نصیب من شده .» اما بعد از چند دقیقه که دوباره باو نگاه کردم دیدم لب زیرین خود را بدندان میجوید

و صورتش طوری برافروخته شده که گوئی میخواهد مرا خفه کند ...

مشغول صرف دسر بودیم که گارسن نزدیک آمد و آهسته و مودبانه گفت :

— خانم سوسی مرینک ... ببخشید . يك یادداشت برای شما دارم .

دربشقابی که بدست داشت يك قطعه کاغذ تاخورده دید همیشه . سوسی مرینک باغرور و نخوت خاصی دست

پیش برد و کاغذ را برداشت و گفت :

— از کیست ... ؟

— از آقای فردريك ...

سوسی اجازه نداد کارسن حرف خود را تمام کند. با خشم کاغذ را پاره کرد و گفت :

- او هیچ حوصله ندارم ...
من که از این صحنه چیزی نمیفهمیدم ساکت بودم .
حدس میزدم که یکی از عشاق او برایش یادداشتی فرستاده و
طبعا این موضوع بمن ربطی نداشت . من يك آدمیزاد گرایه‌ای
بودم و نمیتوانستم نسبت باینکه او چند عاشق دارد یا ندارد
تعصب داشته باشم .

وقتی خانم سوسی مرینک یادداشت را پاره کرد و پاره
های آنرا در بشقاب ریخت بی اختیار چشم من به همان میز و
همان مرد خشمگین افتاد .

وامصیبتا ... دیدم از صورت او آتش واز دیدگانش
خون میریزد . مثل مار زخم خورده بخودش می پیچید و چون
شیر میگرید . دوستش که مرد قوی هیكلی بود میکوشید او
را آرام کند ولی یارو آرام شدنی نبود . زیر میز پاهایش را
تکان میداد و دستهایش را بهم میسائید و لبش را بدندان
میگزید و در تمام این مدت يك نظر بمن میافکند و يك نگاه
هم به سوسی مرینک میکرد . با این تفاوت که وقتی بمن
می نگرست نگاهش بانگاه من تلاقی می نمود ولی سوسی
مرینک اصلا اعتنائی باو نمیکرد .

کم کم دل من بشور میافتاد و پیش خود میگفتم : « نکند
کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد » . اما چهار پنج گیلان جین و
ورموت شجاعت کاذبی بمن بخشیده بود و میکوشیدم باتکاء
این شجاعت دروغی خود رابی اعتنا و خونسرد نشان دهم .

خوشبختانه هم صحبت زیبای من بدادم رسید و مرا از
زیر نگاههای خشم آلود و آتش ریز ناشناس که گویا همان
فردريك بود نجات داد و گفت :

- میل داریم در بارهم چند گیلان مشروب بخوریم .
چند دور برقصیم ...

من که از خدا میخواستم از سالن خارج شوم تکانی بخود

داده و جایجا شدم و گفتم :

— البته چه سعادتتی که امشب باشما برقصم .
از جای برخاستیم . گارسن دوید و پرده مخمل بار را
عقب زد . بار با چراغ های قرمز و سبز روشن میشد . چند
مرد و زن میلولیدند و چند نفری هم میرقصیدند...

موزیک بسیار ملایم و محیط سکرآور و خیال انگیز بود .
من بی اختیار آرامشی درخود یافتم و اندکی آسوده شدم اما
این آسودگی زیاد طول نکشید زیرا وقتی بعقب نگاه کردم
در کمال بدبختی دیدم که فردریک و دوست هیکل دارو بزنی
بهادرش واردبار شدند .

من اندکی خودرا جمع و جور کردم ، اماخانم سوسی-
مرینک دست مرا گرفت و خودش را عاشقانه در آغوش من
انداخت و گفت :

— برقصیم عزیزم ... چه شب رویائی و خوبی است ...
آن دور رقص هنوز تمام نشده بود که ناگهان احساس
کردم دستی روی شانهام قرار گرفت .
ایستادم و به پشت نگریستم . همان فردریک بود . با
چشمهایش میخواست مرا بخورد و آنقدر عصبانی و ناراحت
بود که بدرستی نمیتوانست حرف بزند .

ظاهرا مست بود ولی من خودم آنقدر مشروب نوشیده
بودم که بوی الکل را از دهانش استشمام نمی کردم .
وقتی مقابل او ایستادم او باخشم زایدالوصفی گفت :

— بدبخت . بازن من اینطور عاشقانه میرقصی .
دهان من از تعجب بازماند . نمیدانستم چه بگویم . او
هرچیز دیگری گفته بود اعتراضی از جانب من می شنید ولی
در پاسخ این جمله حرفی نداشتم بزنی .
(سوسی مرینک) زیباهم خونسرد ایستاده بود فقط
گفت :

— فردی . احمق نباش ..
فردریک بانفرت بصورت او نگاهی کرد و گفت :

- بی شرم. بتو خواهم گفت که چقدر گناهکاری. همین دلیل برای طلاق کافی است.

من اندك اندك با اهمیت موضوع پی بردم ولی برای اینکه خودم را ازتك وتو نیاندازم قیافه جدی بخود گرفتم و گفتم: - بهر حال این بی ادبی شما قابل بخشش نیست.

چشمستان روز بد نبیند هنوز جمله من تمام نشده بود که مستی مثل کوه بچانه‌ام خورد و برق از سرم پرید، وسط پیست افتادم و فردريك هم مثل غول خودش را بروی من پرتاب کرد. زد و خورد در گرفت. همانطور که گفته بودم من روزگاری در مسابقات بوکس حرفه‌ای شرکت می‌کردم و ضربات جانانه‌ای می‌زدم. چك و چانه فردريك را نشانه می‌گرفتم و مشت بارانش می‌کردم ولی بدبختانه کارباینجا ختم نشد رفیقش نیز وارد میدان گردید و هر دو نفر بزدن من پرداختند.

بزودی من مثل توپ دستش ده شده بودم. او میزد و ولم میکرد دیگری میگرفت و نوازشم میداد... چشم سیاهی میرفت و نفسم بند آمده بود...

دیگر چشمم جانی را نمیدید. نه خانم سوسی مرینک را میدیدم و نه مشتریان دیگر را و چند دقیقه بعد دیگر نفهمیدم چه شد یکبار که بزمین افتادم دیگر برنخاستم...

وقتی بهوش آمدم در همان سالن بار بودم. مشتریان ظاهرا رفته و مرا تنها گذاشته بودند.

از خانم سوسی مرینک و شوهرش و مرد هیکل دار خبری نبود. گارسنها و صاحب رستوران گرد من حلقه زده بودند. تا چشم گشودم صاحب رستوران گفت:

- صورت حساب را به آقا لطف کنید.

و بلافاصله صورت حسابی بمبلغ ۱۹ پوند و شش شلینگ بدست من دادند!

چشم من درست صورت حساب را نمیدید. سرم سنگین بود. گردنم بشدت درد میکرد. استخوانهای سینه‌ام قرچ

قرچ صدا میداد. و من چنین میاندیشیدم که شکسته است اما خوشبختانه شکستگی در هیچ جای بدنم نداشتیم.

صورت حساب لای انگشتانم بندنمیشد لذا یکی از مستخدمین آنرا مقابل چشمان من گرفته بود. سایه چند نفر رامیدیدم که قدم میزدند ولی از خانم (سوسی مرینک) و (فردریک) و دوست آنها خبری نبود. مات و مبهوت مانده بودم. وقتی دهان باز کردم که حرفی بزنم احساس نمودم که لپم پاره شده و از داخل آن خون بدهانم میریزد.

لازم بود که هرچه زودتر خود را به طبیب برسانم ولی در آن موقع شب فقط به بخشهای اورژانس میتوانستم مراجعه کنم و یابیک بیمارستان. بکمک یکی از مستخدمین رستوران از جای برخاستم. زانوانم میلرزید و سرم گیج میرفت. دستم را بمیز گرفتم. تلو تلو خوران روی یکی از چهار پایه‌ها نشستم.

مدیر رستوران که دستهایش را بکمر زده بود و راه میرفت مجدداً گفت:

- صورت حساب را باو بدهید...

من باین طرز رفتار انگلیسی‌ها و پول پرستی و مادی بودن آنها آشنائی داشتم معیناً از شدت خشم فریادی کشیدم و گفتم:

- خفه شو. پولت را میدهم. اینقدر گفتن ندارد.

او برعکس انتظار من خیلی خوشحال شد. لبخندی بر لب آورد و نزدیک تر شد و گفت:

- خیلی خوشحالم که شما این صورت حساب را می‌پذیرید.

- خوشحالی ندارد. من با یک زن برستوران شما آمده‌ام طبیعی است که پول میز را باید من پردازم. او دستهایش را بهم مالید و گفت:

- درست است اما من... از خانم سوسی مرینک شنیدم که میگفت شما را کرایه کرده است...

از این حرف چندان خوشم نیامد. در همان حال و همانجا فهمیدانم چرا بیاد پس قلعه رفتن و قاطر کرایه کردن افتادم. من میل دارم در این یادداشتها واقعیات زندگی گذشته خود را برای شما بنویسم ناچار تاثرات روحی خودم را نیز شرح میدهم. این تاثرات نشان دهنده اینست که من به آنچه که پیش آمده بود، با آنچه که میکردم موافق نبودم. گاهی انسان ناگزیر است برای اینکه زنده بماند موافق جهت آب شنا کند. محیطی که من در آن زندگی میکردم اینطور ایجاب مینمود که آستانترین راه را برای ادامه زندگی پیدا کنم. شما فکر میکنید جوانی در شرایط من چه کار دیگری می-توانست بکند. مرد عاقل آنست که از همه امکانات وجودی و روحی خود برای پیشرفت استفاده کند. من برای اینکه بتوانم به تحصیلات خویش ادامه دهم ناچار بودم شغلی و سمتی داشته باشم و در آن شرایط جز آنکه مرد کرایه‌ای باشم کار دیگری نمیتوانستم بکنم.

بهر حال وقتی صاحب رستوران گفت خانم سوسی مرینک شما را کرایه کرده بود من بی اراده بیاد بچگی خودم افتادم. آنروزها که با پدرم به پس قلعه میرفتیم و قاطر کرایه می-کردیم. چرا این تداعی فکر اتفاق افتاده نمیدانم ولی هر چه بود از حالت ناخوشایندش دچار چندش شدم. قیافه تلخی بخود گرفتم و گفتم.

- مرا کرایه کرده بود؟ بسیار خوب. بشما مربوط نیست. آنچه شما میخواهید اینست که پول میز را بگیرید و من هم میپردازم.

مدیر رستوران دوباره دستهایش را بهم مالید، کمی نزدیکتر آمد و لبخند زنان گفت:

- اما چند گیلان، یک بطری ویسکی و یک ویولون هم شکسته. خسارت این اشیاء را نیز باید بپردازید. دلم تکان خورد چون پول زیادی همراه نداشتم و ممکن بود نتوانم خسارت را پرداخت کنم.

ناراضی سئوال کردم .

- خسارت آنها چقدر میشود ؟

- ما از شما نصف خسارت رامیگیریم . تمام پولی که بابت خسارت باید پرداخت کنید ۹ پوند و دو شلینگ است . زود پیش خود حساب کردم . نه و نوزده میشد بیست و هشت پوند و هشت شلینگ و من خوشبختانه سی و یک پوند داشتم . فوراً دست بجیب بردم و گفتم :

- صورت حساب را امضاء کنید . خسارت اشیاء شکسته را نیز زیر آن بنویسید . جمع ببندید و بمن بدهید .

آنها باخوشحالی صورت حساب تازه ای بمبلغ بیست و هشت پوند و هشت شلینگ به دست من دادند و مدیر رستوران زیر آنرا امضاء کرد . من صورت را گرفتم و پول را پرداختم و با پرداخت پول ناگهان وضع من تغییر کرد . لعنت باین پول . نمیدانید چطور مقابل من خم و راست میشدند .

مدیر رستوران زیر بغل مرا گرفته بود یکی از مستخدمین گردو خاك لباسم را میتکانید . دیگری پرده را عقب میزد و تعارف میکرد .

باین ترتیب تا حال آمدم و من آنجا پالتوی خودم را گرفتم اما وقتی برای رفتن آماده شدم از مدیر رستوران پرسیدم :

- این فردريك کی بود ... ؟

او مثل اینکه انتظار چنین سئوالی را داشت جواب داد :

- آقای فردريك مرينك سرمایه دار معروف را نمیشناسید؟ او میلیونر است و هسرش را می پرستد . خانم سوسی مرينك هم شوهرش را دوست دارد . آنها ازدوسال پیش که رستوران (بلو برد) بسته شد ، مشتری ما هستند و تقریباً هر شب اینجا شام میل می کنند . یکماه پیش میان خانم مرينك و آقای فردريك اختلاف افتاد و کار آنها بجدائی نزدیک شد . از آن تاریخ بعد خانم سوسی کمتر اینجا می آمد ولی شوهرشان

هر شب اینجا بود. اینطور که من فهمیدم خانم سوسی مرینک برای اینکه باشوهرش آشتی کند امشب این نقشه ماهرانه را طرح کرده بود. او شما را کرایه کرد، باینجا آورد و باشما گرم گرفت و رقصید و وقتی حسادت شوهرش بمنتهای درجه شدت رسید کاسه کوزه سر شما شکست ...

با این توضیحات روشن شدم. فهمیدم آلت فعل شده بودم. چه میتوانستم کرد. کاری بود گذشته. در این مورد حرفی نزدم فقط پرسیدم: - خوب آنها چه کردند.

- هیچ. وقتی شما بیپوش شدید و افتادید آنها یکدیگر را بوسیدند و آشتی کردند و باهم رهسپار خانه شدند. خنده‌ام گرفت و پیش خودم گفتم: - بدنشد آنها آشتی کردند و من سوراختی کنان آنها را دادم ...

خدا حافظی کردم و از رستوران بیرون آمدم در حالیکه هنوز استخوانهایم درد میکرد و سرم گیج میرفت و دستمالی که در دست داشتم از خون دهانم قرمز شده بود... وقتی بخانه رسیدم ساعت چهار بعد از نیمه شب بود. یقین داشتم که (کریستین) خوابیده ولی وقتی در را باز کردم در کمال تعجب مشاهده نمودم که او در خانه نیست. لباسم را بیرون آوردم و از شدت خستگی و کوفتگی که داشتم افتادم و بخواب رفتم.

صبح که بیدار شدم کریستین آمده بود، هنوز لباس شب قبل به تنش بود و فهمیدم تازه از راه رسیده چمانش پف کرده و صورتش خسته بود ولی با وجود خستگی روی صورت من خم شده بود و زخمهایی را که روی صورت و سرم داشتم معاینه میکرد.

من که تازه چشم گشوده بودم يك صبح بخیر گفتم و از جای برخاستم. او متحیرانه گفت: - سهراب باز چه شده ... ؟

خواستم بخدم احساس کردم دهان و لب و صورت تم طوری
ورم کرده که قدرت خندیدن ندارم .
باتاثرو ناراحتی گفتم :
- طوری نشده . سی پوند دادم که مرا اینطور آرایش
کنند .

- سی پوند ... ؟ برای چه دادی ... ؟

- قبل از هر چیز يك فنجان شیرو قهوه بمن بده .
مثل اینکه قسمت ما از مرد گرایه ای شدن فقط . کتک
خوردن است .

او با عجله کیفش را روی میز انداخت و به آشپزخانه
دوید و چند دقیقه بعد با سینی محتوی شیرو قهوه وارد شد .
وقتی صبحانه صرف میکردم ماجرا را برای او تعریف کردم .
گریستین گفت :

- عجیب است که اینهمه ماجرا برای تو اتفاق میافتد .
عجب شانسی داری ؟ و عجب پوست کلفت هستی . مدام
میگوئی « مهم نیست » .
من گفتم :

- گناه آژانس است . آنها باید دقت کنند که هر مشتری
را نپذیرند . شاید يك نفر بخواهد برای آزمایش تیزی کارد
خویش و یا برای آزمودن میزان شجاعتش سر مرا ببرد . آنوقت
تکلیف چیست ؟

گریستین معمولا از حرفهای من میخندید و آنروز هم
خنده را سرداد . من ادامه دادم .

- آنها خسارت و یولون و بطری خالی ویسکی را از من
گرفتند و من هم باید خسارت سرو کله و دهان و دندان و
استخوان های شکسته ام را از آژانس بگیرم به مدیر آژانس
پیشنهاد خواهم کرد که از بابت هر کتک خوردنی لا اقل پنجاه
پوند باید اضافه حقوق بدهد .

نزدیک ساعت ده صبح من با سرو کله بسته از خانه
بیرون رفتم . عمدا به گریستین سفارش کردم که هر چه باند

وگا زدرخانه دارد روی زخمهای من ببندد . یکطرف صورتم را باچسب بهداشتی چسبانیده بودم . خونی که روی یقه پیراهنم ریخته بود همچنان باقی بود . در آئینه خودم رانگاه کردم . کله‌ای باند پیچی شده و قیافه‌ای مسخره پیدا کرده بودم و باهمین حال همراه کریستین روانه آژانس شدیم .

من خود را آماده کرده بودم که وقتی وارد اطاق منشی شدیم باحرارت و عصبانیت حرف بزنم و آژانس را به بی‌دقتی و سهل‌انگاری متهم کنم . صورت حساب رستوران را نیز کف دست خود آماده کرده بودم که روی میز منشی آژانس بکوبم و ادعای خسارت کنم . بااینهمه تدارک به پشت در اطاق رسیدیم و من با انگشت بدرزدم . صداهائی از داخل شنیده میشد که بگوشم آشنا می‌آمد .

آقای منشی گفت بفرمائید . من و کریستین وارد شدیم و تا قدم داخل اطاق گذاشتیم من قیافه‌های آشنای شب قبل را آنجامشاهده کردم .

خانم سوسی مرینک و شوهر احمقش آقای فردریک آنجا بودند .

آنها بدیدن من خوشحال شدند خانم سوسی تکانی بخود داد و آقای فردریک از جای برخاست و بطرف من آمد و گفت:

- اوه ، آقای عزیز از اینکه شما را می‌بینم چقدر خوشحالم ...

من باخشونت گفتم :

- ولی من از وحشی‌گری و قساوت شما خیلی متأسفم .

از قرار معلوم آنها قبلا ماجرا را برای منشی شرکت تعریف کرده بودند ، زیرا منشی بوسیله حرف‌مادوید و گفت:

- آقای سهراب . شما سبب شده‌اید که خانم و آقای مرینک بایکدیگر آشتی کنند و آنها اگر خوشحال هستند از این جهت است .

من که توپ پری داشتیم گفتم:

- خوب بود برای آشتی‌کنان وسیله دیگری انتخاب می

کردند چرا من را وجه المصالحه فرار دادند. من از دست خانم به پلیس شکایت خواهم کرد و در دادگاه ثابت میکنم که وسیله آشتی کنان ایشان غیر انسانی بوده است.

منشی پیش آمد، دستی بشانه من زد و اظهار داشت: حق باشماست. آنهاشدیداً معذرت میخواهند و حاضرند هر طور که بخواهید این واقعه را جبران کنند مثلاً خانم مرینک برای شما پنجاه پوند پاداش در نظر گرفته اند.

من صورت حساب را روی میز گذاشتم و گفتم: - اما من دیشب سی پوند پول میز ایشان را دادم. اینجا خانم مرینک از جای برخاست و بطرف من آمد و خنده کنان گفت:

- اوه فقط سی پوند. دیشب چه خرج کمی داشتیم. من فراموش کردم صورت حساب را بپردازم. مهم نیست. و بلافاصله روی بطرف شوهرش کرد و گفت:

- عزیزم يك چك صد و پنجاه پوندي بنویس.

و آقای مرینک فوراً دسته چك خود را بیرون آورد و يك چك صد و پنجاه پوندي نوشت و خودش آنرا بمن داد و گفت:

- من و شوهرم در نهایت خضوع از شما عذر می خواهیم، شما از این پس دوست خاتواده ما هستید. این چك پاداش محبت شما نیست. اما من فکر میکنم کمی از مشکلات مالی شما را حل کند. ضمناً این کارت ویزیت من هم خدمتتان باشد هر وقت مشکلی در زندگی شما پیدا شد و فکر کردید ممکن است وسیله من خدمتی انجام شود آنجا بیایید.

فکر کردم اگر باز هم دبه در بیاورم بی عدالتی است. صد و پنجاه پوند بیشتر از سه هزار تومان پول خودمان میشود و پول کمی نیست. از طرفی مگر يك كتك چقدر میارزد؟

بعضی اوقات انسان كتك میخورد و چیزی عایدش نمی شود ولی من چند تاشتم و لگد خورده بودم و حالا صاحب يك صد و پنجاه پوند میشدم.

به آرامی چك را گرفتم و کارت ویزیت را نیز لای آن

گذاشتم و در جیب نهادم . و بخود گفتم : بهتر است کوتاه
بیایم . معلوم نیست از محاکمه و شکایت نتیجه‌ای عایدم بشود .
حالا موقع آشتی کنان بود . دست آقای مرینک را فشردم .
خانم مرینک هم پیش آمد و دست مرا فشرد و گفت :
- ما برای گردش به امریکای جنوبی میرویم . خیلی
خوشحال میشویم اگر شما هم با ... همسرتان همراه ما
باشید .

و در این موقع کریستین رانشان داد . من و کریستین
نگاهی بیکدیگر کردیم و خندیدیم . او گفت :
- ماهنوز ازدواج نکرده‌ایم ...

من از لطف خانم سوسی مرینک تشکر کردم و گفتم :
- متاسفم . چون من اینجا تحصیل میکنم و وقت برای
گردش ندارم . امیدوارم بشما خوش بگذرد و دیگر با آقای
مرینک دعوا نکنید چون در اینصورت من حاضر نیستم یکبار
دیگر کتک بخورم .

آنها خندیدند و خدا حافظی کردند و رفتند .
منشی از اینکه کار بخوبی پایان یافته و مشتری آژانس
بارضایت خاطر از در بیرون رفته بود خوشحال بنظر میرسید .
پس از اینکه مقداری درباره حادثه شب قبل صحبت
کردیم . منشی گفت :

- برای شما مشتری تازه‌ای هست .
گفتم :

- امیدوارم کاربرد کتک تمام شود .
کریستین پرسید :

- اهل کجاست و باسهراب چه کاری دارد ؟

منشی زنک را فشرد . زن جوانی که روپوش کارتنش
بود وارد شد و پس از گرفتن دستور رفت و مجددا برگشت و
تقاضای مشتری را بدست منشی داد . او نگاهی روی ورقه
کرد و بمن گفت :

- هیچ شما میل دارید سفری بایتالیا بکنید ؟

من و کریستین نگاه می‌کنیم دیگر کردیم و ساکت ماندیم.
منشی بدنبال سخنان خود برای اینکه مرا بر فتن تشویق
کند گفت :

- از لحظه‌ای که شروع بکار کنید حقوق شما دو برابر
میشود. یعنی روزی هشت پوند اجرت میگیرید تا روزی که
برگردید این هشت پوند روزانه هست. تمام مخارج مسافرت
و هزینه رفتن و برگشتن و خواب و خوراک شما نیز به عهده
مشتری است. او در ورقه نوشته اگر قبول کنید. روزی
پنج پوند نیز شخصا بشما پرداخت میکند.

من با سرعت در مغز خودم به محاسبه مشغول شدم.
هشت پوند و پنج پوند میشد سیزده پوند. تقریباً روزی
سیصد تومان بدپولی نبود و نمیتوانستم از آن صرف نظر کنم
فقط مسئله‌ای که میماند و اهمیت داشت طول سفر بود. من
نگاهی بکریستین کردم. او چشمکی بعلامت موافقت زد :

از منشی پرسیدم :

- این سفر چند روز طول میکشد.

منشی باز هم عینکش را جابجا کرد و گفت :

- نوشته بینده تا پانزده روز و اگر تصادفاً سفر طولانی تر
شد میکوشد شمارا راضی کند.

- مثلاً چطور مرا راضی می‌کند.

- یک آدم چطور بانجام کاری راضی میشود. خیلی
ساده است. آنقدر بشما پول میدهد که راضی شوید و
بیشتر بمانید.

کریستین پرسید :

- چه کاری دارد.

نوشته که فقط او را همراهی کنید.

من گفتم :

- مسلماً اینطور نیست خانم سوسی مرینک هم نوشته
بود که یکشب با او شام بخورم اما دیدید که بجز شام مشتی و
لگدم خوردم حالا اگر این خانم هم بخواند ...

منشی حرف مرا برید و گفت :

- او یکنفر نیست آنها دونفرند . دو زن جوان و زیبا .
اوه نه . ببخشید . یکی از آنها جوان است و دیگری... ای...
چندان جوان نیست . اما هر دو نفر متمول و پول خرج کن
هستند و مسلما بشما بد نخواهد گذشت .
لازم بود که من و کریستین باهم مشاوره کنیم . من
آهسته باو گفتم :

- بعقیده تو چه کنم؟

کریستین به آهستگی جواب داد :

- قبول کن بعد از پانزده روز با پول زیادی برمیگردی
آنوقت خیلی کارها میتوانیم بکنیم .
من بشوخی گفتم :
- مثلا چه کار ... ؟

- اوه خودت میدانی ... شاید کارهای مهمی در پیش
داشته باشیم .

- عروسی ... هان ...

او خندید و من تحت تاثیر خنده لطیف و دلنشین او گفتم :
- بسیار خوب آقای منشی . قبول میکنم بشرطی که
سفر بیشتر از پانزده روز طول نکشد زیرا من درس دارم و
باید بکارهای دانشکده ام برسم .

منشی از طرف مشتریان قول داد و اضافه کرد :

- میدانستم قبول میکنید . من در غیاب شما به آنها
قول داده بودم . آنها در میان همه عکسپهائی که نشانشان
دادیم شما را انتخاب کردند . من اطمینان دارم که خاطرات
خوبی از این سفر خواهید آورد . فعلا بروید پاسپورت خودتان
را در سفارت ایتالیا ویزا کنید و وقتی ویزا حاضر شد بمن
اطلاع بدهید .

ما از جای برخاستیم و بیرون آمدیم . در راه من حقوق
خودم را گرفتم و همراه کریستین روانه سفارت ایتالیا شدیم .
در حالیکه نمیدانستم چه حوادثی انتظار مرا میکشد .

وقتی از پله‌ها پائین آمدیم (کریستین) کمی اندوهگین بنظر میرسید. بازویش را گرفتم و از عرض خیابان گذشتیم. آنطرف که رسیدیم پرسیدم :
 مثل اینکه گرفته‌ای ؟
 او لبخندی زد و گفت :

- ایدا . برعکس خوشحالم که تو در کارهایت موفق میشوی تنها يك چیز مرا ناراحت میکند. و آن ... میدانی . اینست که مدتی باید از تو دور باشم .

این یکنوع ابراز صمیمت بود که هر مردی را خوشحال میکند . برای منم اینگونه دلتنگی کریستین خوشحال کننده بود . باو اطمینان دادم که خیلی زود بر میگردم و کوشش میکنم سفرم بیشتر از پانزده روز طول نکشد .
 او تبسم دیگری کرد و گفت :

- اشتباه میکنی . ناراحتی من تنها بخاطر این نیست که از تو دور میمانم . علت دیگری هم دارد . نمیخواهم بگویم . من فوراً گفتم :

- آنهم بی مورد است .

- تو حدس میزنی از چه ناراحت هستم ؟

- بله . از اینکه من بایک زن پولدار و زیبا بيك سفر تفریحی میروم . در این دنیا همه چیز ممکن است ولی من مردی نیستم که فریب ظواهر اشخاص را بخورم . خیالت از این جهت راحت باشد . ته پول اوونه زیبایی او ، هیچیک در من تأثیری ندارد .

او از فرط شادی سرخ شد و خودش را بیشتر بمن چسبانید و گفت :

- امیدوارم وقتی از ایتالیا برگشتی همین سهراب امروزی باشی .

- اطمینان داشته باش .

کارهای ما در سفارت ایتالیا خیلی زود انجام گرفت . تنها نکته قابل ذکر اینست که آنجا از من پرسیدند شما برای

انجام چه کاری بایتالیا میروید؟ راستش من نمیدانستم چه جواب بدهم. نه آنقدر پولدار بودم که بگویم برای گردش رهسپار ایتالیا هستم و نه سیاح و محقق بودم که منظور خودم را از سفر انجام يك رشته مطالعات ذکر نمایم. ناگزیر فکری کردم و گفتم:

- مرا گرایه کرده‌اند!

شخصی که متصدی ویزا بود تکانی خورد و مبهوتانه بمن نگریست فکر کرد شاید مرا برای انجام يك جنایت هولناك و یا حمل قاچاق و یا کار خلاف دیگری گرایه کرده‌اند. در دیدگانش حیرت رامیخواندم. کریستین بفریاد من رسید و گفت:

سهراب را برای این گرایه کرده‌اند که دو خانم متمول انگلیسی را همراهی کند. آنها مردی در زندگی خویش ندارند و در این سفر لازم است که مرد شریفی همراهشان باشد.

جوان ایتالیائی خنده‌ای کرد و گفت:

- کار بدی نیست. لابد این دو خانم جوان هم هستند.

- من هنوز آنها را ندیده‌ام.

او کمی با دست پشت گوشش را خاراند و بعد بالحن مخصوصی گفت:

- ممکن است خواهش کنم... میدانید... خیلی عجیب

نیست. شنیدن اینطور قصه‌ها آدم را سر هوس می‌آورد.

بد نیست. اگر چنین آدمهائی پیدا شدند یکبار هم من

همراهشان بروم. دیدم جوان ایتالیائی سخت بهوس افتاده.

دورنمای خوبی بود. مفت و مجانی آدم به ایتالیا سفر کند،

بخورد، بخوابد، بگردد و دوزن متمول و احیانا زیبا هم در

کنار آدم باشند. مرك می‌خواهی برو گیلان باقلا بخور. بدم

نیامد این هوس را از دل او بیرون کنم لذا گفتم:

- همیشه هم اینطور نیست. مثلا سرو کله پنده را

نگاه کنید.

او مثل اینکه تازه متوجه باند پیچی سرمن شده بود
بادقت بمن نگریست و گفت :

- شما با اتومبیل تصادف کرده‌اید . ؟

- نه خیر بامشت و لگد تصادف کرده‌ام .

- مشت و لگد برای چه . ؟

- شوهر یکی از همین زنهای خوشگل و متمول و پول

خرج کن هوس کرد مرا باین روز بیاندازد. حالا اگر شما هم
میل دارید بفرمائید . :

اوقیافه‌ای جدی بخود گرفت و گفت :

- نه خیر متشکرم. شما قدرت کتک خوردن دارید ولی

من ندارم . بفرمائید این ویزای شما .

پاسپورت خودم را گرفتم و همراه کریستین از سفارتخانه

پیرون آمدم . غذا را در پیرون خوردیم و وقتی بخانه رسیدیم

خبر مسرت بخشی دریافت داشتیم همسایه ما یعنی همان

پیرزن چاق و کوتاه قد بدیدن ما پیش دوید و گفت :

- یکنفر آمده بود و با هر دو نفر شما کار داشت .

ماهیچکس را نداشتیم که هر دو نفرمان را بشناسد .

نگاهی رد و بدل کردیم و کریستین پرسید :

- اسمش را نگفت ؟

- چرا . يك یادداشت برای شما گذاشته .

او از جیب پیراهن چیت خود یادداشتی را پیرون آورد

و بدست کریستین داد . يك روی یادداشت بانگلیسی روی

دیگر آن بفارسی چیزهائی نوشته شده بود . تا چشم من به

آن قطعه کاغذ افتاد خط را شناختم و باخوشحالی داذدم .

- اوه . کمال آمده ... خط کمال است .

راستی آن یادداشت را کمال برای ما گذاشته و نوشته

بود «بهر دو نفر شما سلام میکنم و خیلی خوشحالم که باهم

زندگی میکنید . من دیروز وارد شدم و از ؟ جانی شنیدم که

سهراب آمده و آنجاست . امشب بخانه من بیائید . از تهران

برای من سبزی خشک رسیده يك خورش قورمه سبزی خوب

درست میکنم و سه نفری نوش جان میکنیم. مشروب خودتان بخرید و همراه بیاورید چون شنیدم کار و بار شماها بهتر از من است. این مطالب را کمال بانگلیسی نوشته بود. چند دقیقه طول کشید تا برای کریستین توضیح دادم قورمه سبزی چیست. خیلی بخوردن آن علاقمند شد. روی دیگر یادداشت کمال بفارسی نوشته بود:

«آقای سهراب دم بریده من بیشتر از سه سال است که کریستین را می‌شناسم و او هنوز یکبار هم مرا بخانه‌اش دعوت نکرده توجه کلکی زده‌ای که با او هم‌خانه شده‌ای. بهر حال امیدوارم بدام ازدواج نیافتی. بقیه حرفها را حضوری می‌زنم. قربانت کمال.»

کریستین علاقه داشت که بفهمد کمال بفارسی برای من چه نوشته. من جواب درستی ندادم. سر و ته موضوع را هم آوردم و یادداشت را در جیب گذاشتم. بعد از ظهر بوسیله تلفن به منشی آژانس کورتنی اطلاع دادم که پاسپورت و ویزای من حاضر است. فقط لازم بود سری هم به سفارت ایران بزنم و موضوع سفر خودم را بایتالیا اطلاع بدهم. اگر می‌فهمیدند که من مرد گرایه‌ای شده‌ام فوراً اعتبار گذرنامه‌ام را لغو میکردند و موجبات خروج مرا از انگلستان فراهم می‌ساختند. من این موضوع را همیشه از اعضاء سفارت ایران مکتوم نگه میداشتم و فکر میکردم آنها هم چیزی نمیدانند غافل از اینکه کوچکترین اعمال من از نظر سفارت پوشیده نبود شب که شد خود را برای رفتن بخانه کمال آماده کردیم ولی قبل از اینکه بیرون برویم تلفن زنگ زد. من گوشی را برداشتم و صدای منشی آژانس کورتنی را شناختم. خودم را معرفی کردم. منشی گفت:

— آقای سهراب خانم (الیزابت هوف) علاقه دارند همین امشب شما را ببینند. من که دلم برای قورمه سبزی غش می‌رفت و از بعد از ظهر چیزی نخورده بودم تا شب شکمی از عزای قورمه سبزی در بیاورم گفتم:

— من امشب جائی میهمان هستم و بهیچ قیمتی برنامه‌ام را بهم نمی‌زنم .

— بسیار خوب، پس شماره تلفن او را میدهم خودتان صحبت کنید و قرار ملاقات بگذارید .

قبل از سفر بایتالیا مرا نیز ببینید کارواجبی دارم .
گوشی را گذاشتم و بلافاصله بخانم (الیزابت هوف) تلفن کردم . از صدایش بر می‌آمد که زن ظریف و زیبایی باید باشد . گوئی انتظار تلفن مرا داشت چون خودش گوشی را برداشت و مرا شناخت و گفت :

— آقای سهراب امشب شام را با ما بخورید .

— متاسفم خانم من قبلا جائی دعوت شده‌ام و چون قرار است يك غذای صدرصد ملی بخورم بهیچ قیمتی از خوردن این غذا چشم نمی‌پوشم .

او با صدای بلند خندید و گفت :

— مثل اینکه خیلی مقید شکم خودتان هستید .

— نه خانم . این يك مورد استثنائی است که بعد از مدت‌ها شکم می‌خواهد طعم غذائی از وطنم را بچشد اجازه بدهید بجای امشب شبها و روزهای بعد را خدمتتان غذا بخورم . مطمئن باشید در اولین غذائی که باهم خوردیم جبران امشب را خواهیم کرد .

باز هم خندید و گفت :

— تیپ جالبی هستید . بدیدن شما بیشتر علاقمند شدم . پس خاطرتان باشد که من برای فردا بعد از ظهر ساعت ۳ بلیط هواپیما خریده‌ام . شما از ساعت دوازده فردا در اختیار من خواهید بود . ساعت سه و ده دقیقه بطرف ناپل حرکت میکنیم .

در جوابش گفتم :

— من کاملا آماده هستم .
اونشانی خانه‌اش را داد و من یادداشت کردم . گوشی را گذاشتم ، و همراه کریستین بطرف خانه کمال راه افتادیم .

کوچه «پنی ورن» شماره ۲۷ همان خانه‌ای که پشت در آن برای اولین بار کریستین را ملاقات کرده بودم. آنروز دربسته بود ولی آنشب کمال حضور داشت و خودش با گرمی از من و کریستین استقبال کرد.

کمال آپارتمان کوچکی در اختیار داشت که کاملاً ایرانی تزئین شده بود. وقتی قدم به درون اطاق پذیرائی او نهادم دلم تکان خورد. يك جفت قالیچه کاشی کف اطاق افتاده بود. کاناپه روکش قلمکار اصفهان داشت. يك گلدان نقره و هرچه در اطراف دیده میشد همه ایرانی، همه جالب و همه آشنا...

کمال چون مقیم لندن بود و خیال داشت چند سال دیگر هم بماند، با حوصله و دقت زیاد يك يك این اشیاء را از تهران خواسته و آنجا جمع کرده بود. روی هم رفته خانه‌اش بوی ایران را میداد و من آنجا خود را بهیچوجه بیگانه احساس نمی‌کردم. انسان باید مدتی دور از وطن باشد تا عظمت و عمق این احساس را درک کند.

بوی قورمه سبزی فضا را پر کرده بود و من وقتی وارد شدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- کمال عجب بوی خوبی راه انداخته‌ای و بعد پرسیدم باچه روغنی سرخ کرده‌ای.
او گفت:

- باروغن کرمانشاهی. وقتی آدم غذای ایرانی میخواهد تهیه کند همه چیزش باید ایرانی باشد. حتی هنگام غذا خوردن باید موسیقی ایرانی بشود.

و بلافاصله يك صفحه ایرانی گذاشت رنك زنك شتر معروف که همه شما حتما بارها آنرا شنیده‌اید. شب بسیار خوشی بما گذشت. کریستین پلو و خورش قورمه سبزی را ابتدا با کنجکاوی برانداز می‌کرد ولی وقتی خورد بقدری خوشش آمد که کاغذ و قلم بیرون آورد و طرز تهیه آنرا از کمال پرسید

و یادداشت کرد و در پایان مقداری سبزی خشک هم از کمال گرفت .

ساعت يك بعد از نیمه شب بخانه بازگشتیم . آنشب کمال نتوانست بامن راجع به کریستین صحبت کند ولی گفت وقتی از سفر ایتالیا برگشتی مذاکره خواهیم کرد . صبح روز بعد دیر از خواب بیدار شدم . باندو چسب سرو کله ام را باز کردم . دیگر رزخمم به آنصورت که قبلا وجود داشت روی صورت و سرم نبود اما کبودی جای مشتها کم و بیش باقی بود . به کریستین گفتم :

- با این قیافه من چطور پیش خانم الیزابت هوف بروم .
او در آئینه نگاهی بمن کرد و گفت :

- اتفاقا قیافهات جالبتر شده باو حتما بگو که بخاطر يك زن اینطور کتک خورده ای و او قهرمانی تو را خواهد ستود .
زنها از مردی که بخاطر عشق کتک میزند و کتک میخورد خوششان می آید . نزدیک ساعت دوازده از کریستین خدا حافظی کردم و بایک کیف دستی که چندزیر پیراهن و گراوات و پیراهن در آن نهاده بودم خارج شدم .

خانم الیزابت هوف انتظار مرا میکشید . خانه مجلی داشت که باغچه بسیار قشنگی در اطراف آن بود . زنك زدم . مستخدمی در را بروی من گشود و مرا بدرون هدایت کرد . زن جوان و بلند بالائی که گیسوان طلائی و چشمان آبی قشنگی داشت با استقبال آمد زیبائی و جاذبه جنسی او خیره کننده بود .

کت بلندی از پوست ببر تنش بود و میچپش را بایک دستبند مروارید نشان تزئین کرده بود . قیمت این دستبند پنظرم بیش از ده هزار تومان آمد .
زنی باین شیکی و لطیفی و جذابیت کمتر در عمر خود دیده بودم .

از ظرافت صدایش که قبلا در تلفن شنیده بودم فهمیدم همان خانم الیزابت هوف است .

خوشحال شدم و پیش خودم گفتم :
- الحمد لله این یکی که بدن نیست . حالا باید دید دیگری

چه جانوری است .
او خنده کنان دست مرا فشرده و گفت :
- بسیار خوب . امیدوارم از غذائی که دیشب خورده‌اید
خوشتان آمده باشد .

گفتم :

- فقط شما کم بودید .
از تعارف من خوشش آمد و با گرمی مرا بدرون اطاق
دعوت کرد و بصدای بلند گفت :
- مری . مری . بیا عزیزم . بیا با آقای سهراب آشنا
پشو .

در اطاق مجاور باز شد و زنی تقریباً چهل و چند ساله و
بسیار چاق بدرون آمد و خنده کنان گفت :
- آقای سهراب دیشب ما را تنها گذاشتند . این تنها
موردی بود که من دیدم يك مرد شکمش را به مصاحبت زنان
ترجیح میدهد .

با او آشنا شدم و دانستم که او (مری هوف) نامیده میشود
و خواهر بزرگتر الیزابت است . او زنی بود چاق ولی
چروکیده . معمولاً صورت زنان چاق دیرتر پژمرده و چروکیده
میشود اما خانم (مری هوف) چین و چروک بسیاری روی
صورتش داشت . هیچ نشان نمیداد که یکروز زیبا بوده .
شکمی فربه ، پستانهایی بزرگ و گردنی پرچین داشت .
دستش مثل دست مردان خشن و محکم بود با اینحال چند
انگشتگرانبها در انگشتانش دیده میشد که هیچ تناسبی
با آن دست خشن نداشت .

او هیکل و قد و قواره مرا برانداز کرد و بعد از الیزابت
پرسید :

- انتخاب بدی نداشتیم . می‌بینی که خیلی به سام
همنیه است .

الیزابت هم مثل کسی که بخواهد الاغی بخرد بدقت بیشتری سراپای مرا نگریست و جواب داد :
 - اگر موی سرشان را کمی کوتاهتر بکنند شباهت بیشتر میشود . اینکار را درناپل خواهیم کرد .
 باعجله گفتم :

- اما من موی سرم را دوست دارم و هیچ مایل نیستم کوتاه کنم .
 الیزابت خندید و گفت :

مهم نیست . دوباره میروید .

بفکر فرو رفتم و از خود پرسیدم :

- آنها میخواهند مرا شبیه سام از کار در بیاورند . سام کیست ؟ سابقه اش چیست ؟ نکند نقشه ای در کار باشد . از کجا که سام یک جانی معروف نباشد و من بگناه شباهت با او گرفتار پلیس ایتالیا نشوم . تابخواهم ثابت کنم که بابا من نیستم استخوانم نیز در زندان پوسیده است .

بخود جرئت دادم و پرسیدم :

ممکن است بفرمائید آقای سام کیست که من افتخار شباهت با ایشان را دارم .

(مری) خنده بلندی کرد و گفت :

- بعدا همه چیز را خواهید فهمید . فعلا آماده بشوید که ناهار بخوریم و بعد برای پرواز آماده شویم .

الیزابت بازوی مرا گرفت و بامهربانی و لطافت زنانه ای حرف خواهرش را دنبال کرد و گفت :

- بایک گیلان برندی چطورید ؟

- بدم نمی آید ...

فهمیدم آنها میخواهند سر مرا گرم کنند که دنبال موضوع را بگیرم . از آن لحظه تصمیم گرفتم در خوردن مشروب امساک کنم و بیشتر مراقب کارهای آنها و اعمال و حرکات خودم باشم .

هنگام صرف غذا زیاد صحبت کردیم اما هر بار من می-

خواستم از هدف آنها در این سفر چیزی بپرسم حرف توی حرف می‌آوردند و بامهارت موضوع صحبت را تغییر میدادند. همین امر بیشتر سوءظن مرا برانگیخت و راستش دچار ترس و دلهره شدم و تا موقعیکه سوار هواپیما شدیم این نگرانی باقی بود. و در دلم میگفتم:

— خدایا این بار چه ماجرای هولناکی در پیش است؟ ساعت سه و ده دقیقه هواپیما بطرف ناپل پرواز میکرد ولی ما از ساعت دو و نیم آنجا بودیم. کریستین برخلاف انتظار برای خدا حافظی آمده بود و با الیزابت هوف و خواهر چاقش (مری) آشنا شد. نکته جالبی که در این قسمت نمیتوانم از ذکر آن صرف نظر کنم اینست که هنگام خدا حافظی الیزابت دست کریستین را فشرد و باخنده مخصوصی گفت:

— از دیدن شما خیلی خوشحالم. بشما قول میدهم که نامزدتان را صحیح و سالم بازگردانم. سهراب فقط پانزده روز شوهر من است.

الیزابت روی کلمه شوهر تکیه کرد. دل من تکان خورد و آشکارا دیدم که رنگ کریستین مثل گچ سفید شد. یعنی چه؟ من پانزده روز شوهر او هستم؟ خواستم حرفی بزنم و در این مورد توضیحی بخواهم ولی صلاح را در آن دیدم که ساکت باشم. ترسم از این بود که مبادا کار بیشتر بوخامت بگراید. کریستین نگاه معصومانه‌ای بمن و نگاهش به الیزابت کرد و فقط خندید. خنده‌ای که از زهرمار تلخ‌تر بود. من خواستم بانگاه باو بفهمانم که والله در اینکار من بی‌تقصیر هستم ولی دیگر موفق نشدم زیرا در بلندگو گفتند که مسافران هواپیما سوار شوند. ناگزیر کریستین را بوسیدم و از او جدا شدم.

تا چند دقیقه‌ای که هواپیما برای پرواز آماده میشد او را میدیدم که ایستاده و مانند کشاورزی که مرغش را شغال برده باشد به الیزابت می‌نگریست.

درون هواپیما من و الیزابت روی یک صندلی نشستیم

و خواهرش مری کنار يك پسر بچه ده دوازده ساله بموازات ماقرار داشت . هواپیما پرواز کرد و مادر آسمان لندن قرار گرفتیم . میهمانداران آمدو و رفت خود را شروع کردندو یکی از آنها که گویا بالیزابت آشنائی قبلی داشت بروی او تبسم کرد .

الیزابت هوف نیز برویش خندید ولی در فاصله ای که او بطرف ما می آمد آهسته گفت :

- شما از این لحظه بعد دیگر سهراب نیستید . سام کامپبل شوهر من هستید .

من که هیچ نمیدانستم منظور او چیست برای اخذ توضیح بیشتر دهان باز کردم ولی بازهم موفق نشدم زیرا در همین موقع میهماندار هواپیما آمد و با الیزابت به خوش و بش پرداخت .

الیزابت تبسم کنان گفت :

- شوهر من سام کامپبل را حتمامی شناسید .

میهماندار لبخند مودبانه ای زده و اظهار داشت :

- اوه . بله . بله . یکبار با ایشان از مونیخ بلند آمدیم ولی هیچ نمیدانستم این آقا شوهر شما هستند . دل من تکان خورد و پشتم لرزید . اوقبلا مرا دیده بود . عجب حافظه ای . اما این چه کار احمقانه ای است که من خودم را سام کامپبل معرفی کنم .

تعارفی بین من و مهماندار رد و بدل شد و او خوشبختانه رفت . من که پشتم خیس عرق شده بود از خانم الیزابت هوف پرسیدم :

- چه لزومی دارد که من سام کامپبل شوهر شما باشم .

او خنده ملوسه کرده و دست مرا در دست گرفت و گفت :

- اوه شوهر عزیزم . میدانم که اگر غیر از این باشد

قرارداد ما بهم می خورد .

آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

- آخر میدانید ... میدانید خانم هوف اینکار شرافتمندانه ای

نیست که من خود را جای يك مرد دیگر قالب بزنم .
 - شرافتمندانه است . بشما اطمینان میدهم .
 باز بخود جرئت دادم و پرسیدم :
 - آخر علت آن چیست ؟ لازم است من بدانم .
 باز هم خندید و فشاری بدست من وارد آورد و گفت :
 - عجله نکن عزیزم . همه چیز را درناپل برای تو
 توضیح میدهم .

تا اندازه‌ای قانع شدم ولی از فکر و خیال و اندیشه های
 گوناگون نمیتوانستم رهائی یابم . گاهی فکر خوب میکردم
 و زمانی تصور بد . دفعه‌ای فکر مقاومت بسرم میزد و تصمیم
 میگرفتم درناپل از آنها جدا شوم و دفعه دیگر خود را قانع
 میساختم که مرد کرایه‌ای بودن این حرفها را هم دارد و باید
 بدلخواه آنها رفتار کنم .

تقریباً نیمساعتی ساکت بودیم . هوا پیمای جت آسمان
 رامیشکافت و میرفت . الیزابت يك مجله مد را ورق میزد و من
 غرق در فکر و خیال بودم و خانم مری هوف آنطرف بخواب
 رفته بود و لپهایش مثل بادکنک پروخالی میگردد داشت
 خرخر میکرد .

من در این ضمن فرصتی یافتم و آهسته به الیزابت گفتم :
 - ممکن است بمن بگوئید من از چه جهت با آقای سام
 کامپبل شباهت دارم .
 او خیلی جدی گفت :

- از لحاظ صورت ، قد ، شانہ ، گردن ، چشم و ابرو
 و دهان و دندان ...

شنیده بودم که در دنیا هیچ دو نفر انسانی بهم شبیه
 نیستند لذا از اینکه او خیلی با اطمینان پاسخ مرا داد تعجب
 کرده و گفتم :

- عکس شوهرتان را ندارید .

او فکری کرد و گفت :

- اوہ چرا عزیزم . چرا پاسپورت او نزد من است و شما

باید ازین پاسپورت در کاپری و ناپل استفاده کنید .
این را گفت و پاسپورت شوهرش را از کیف دستی
خود بیرون آورد و بمن نشان داد. والله من هرچه به عکس
نگاه کردم شباهتی بین خود و او ندیدم . دیدگان او مثل ارزق
شامی و ورقلمبیده بود و موی سرش آلابروس و سیاه و سفید
بود درحالی که من موی بلند و شانۀ زده داشتم . پاسپورت را
باو برگرداندم و بانگرانی گفتم :

- هیچ شباهتی بین ما نیست و من از این میترسم که
خدای نا کرده رازما فاش شود و گرفتار ما موران پلیس ایتالیا
بشویم .

اوسررش را بشانه من تکیه داد و گفت :

- نترس عزیزم . ما فقط شما را بمقامات غیر رسمی
آقای سام کامپبل معرفی می کنیم و در اداره پلیس و یاجاهای
دیگر همان سهراب هستید و تابعیت ایران را دارید .
و بعد برای اینکه من دیگر حرفی نزنم و سئوالی نکنم
ادامه داد :

- عزیزم . حالا مثل يك شوهر مهربان و خوب دستت
را دور شانۀ من بیانداز سرم را روی شانۀ خودت بگذار،
نوازشم کن و اجازه بده همینطور بخوانم .
گفتم :

- این کار درستی نیست که من دستم را دور شانۀ
شما بیاندازم .

- اوه . چه حرفهای ناخوشایندی میزنی . جلو خودت
به نامزدت گفتم که پانزده روز شوهر من هستی و با این
تاکید تقریباً از او اجازه گرفتم در این صورت باید وظیفه يك
شوهر خوب را انجام بدهی . بخصوص این که ... میدانی .
ممکن است کسی در هواپیما باشد و احیاناً ما را ببیند .

هیچ نمیدانستم او راجع به چه کسی صحبت می کند
معهداً چاره ای نداشتم . ناگزیر دستم را دور شانۀ اش حلقه
کردم و طوری نشستم که او بتواند بخوابد . روی صندلی

خیلی بهتر میتوانست این کار را بکند ولی ترجیح میداد سرش را روی شانۀ من بگذارد و حالت يك زن زیبای لوس را بخود بگیرد .

موی سرش مثل ابریشم لطیف و نرم بود. عطر فرح انگیزی از گیسوانش بمشام میرسید ولی من ناگزیر بودم سرم را بطرف پنجره بگیرم زیرا وقتی نفس میکشیدم یکی از تارهای موی او وارد بینی ام میشد و عطسه ام میگرفت. یکبار عطسه کردم و خانم الیزابت هوف سراسیمه از خواب پرید. دفعه دیگر هم اگر عطسه میکردم بیچاره دعائی میشد و ممکن بود از ترس جیغ بزند لذا خیلی با احتیاط نفس میکشیدم و سرم را بطرف پنجره گرفته بودم. با اینحال یکبار دیگر يك تار موی لعنتی وارد بینی من شد و عطسه محکمی کردم. بصدای عطسه من و تکانی که خوردم الیزابت از جای جست و خیره خیره بمن نگریست و گفت :

- سر ما خورده ای عزیزم .

جواب دادم :

- نه . مو خورده ام .

- چه موئی ...

- موی سر تو را ...

- اگر مو خورده ای چرا عطسه میکنی ؟

- آخر از راه بینی خورده ام نه از راه دهان .

خنده اش گرفت و دستی به گیسوان خود کشید و نشست . ساعت هشت شب چراغهای ناپل زیر پای ماهویدا شد . یکدریا نور در کنار دریا . چه منظره قشنگی دفعه قبل که من به ناپل سفر کردم بعد از ظهر بود و این منظره را ندیده بودم .

خانم مری هوف تازه از خواب بیدار شده بود و با پسر بچه ای که کنارش نشسته بود حرف میزد . پسر بچه گوئی از قیافه خانم مری هوف خوشش نمی آمد زیرا با علاقه جواب او را نمیداد .

وقتی در هوا پیما باز شد الیزابت بمن گفت :
 - خدا کند کسی باستقبال ما نیامده باشد .
 - چرا . چون هنوز تو را گریم نکرده ایم .
 - مگر قرار است مرا گریم هم بکنید ؟
 - يك كمی . مقصودم اینست که باید مثل سام سبیل
 بگذاری و موی سرت را آلابروس بزنی .
 وبعد معجلانه گفت :

- او . راستی یادت باشد . سام مشروب زیاد میخورد
 و معمولا ویسکی خشك و دو بل می نوشد . بدون یخ و بدون
 سودا . این نکته را در نظر داشته باش .
 ملتمسانه گفتم :

- خانم من قدرت مشروب خوردن ندارم . بایك گیلاس
 ویسکی از پای در می آیم بمن رحم کنید .
 خنده کنان بازویم را گرفت و جواب داد :

- نترس عزیزم نترس . من مراقبت هستم ...
 پیاده شدیم . بعد از انجام کارهای گمرکی بیرون آمدیم
 و خوشبختانه فهمیدیم که کسی باستقبال آنها نیامده . بایك
 تاکسی روانه شهر شدیم و خانم الیزابت هوف براننده گفت :
 - هتل اکسلسیور .

من هتل اکسلسیور را دیده بودم . يك هتل مجلل اشرافی
 است و معمولا مسافران پولدار به آنجا میروند . پیش خود گفتم :
 «خدا بفریاد من برسد . اگر اینها هم مثل (سوسی مرینك)
 مرا گرو بگذارند و بروند چه خاکی بسرم بریزم . این دفعه
 چاره ای نیست جز اینکه مستقیما از هتل اکسلسیور به زندان
 ناپل منتقل شوم » .

تاکسی مقابل هتل توقف کرد . در بان پیش دوید ، در را
 گشود و جامدانهای ما را بداخل برد . متصدی دفتر هتل بدیدن
 خانم هوف لبخندی زد و گفت :

- خیلی خوش آمدید خانم کامپبل اطاقهای شما
 رزرو شده .

فهمیدم اولاد آن هتل او کاملاً آشناست ثانیاً الیزابت هوف را بنام شوهرش می‌شناسند و خانم کامپبل صدایش میکنند. الیزابت از متصدی دفتر تشکر کرد و بمن گفت :

- عزیزم کلید را بگیر .

من کلید را از دست جوان گرفتم اما میکوشیدم صورت خود را مخفی کنم . مستخدمین قبلاً جامدانها را بالا برده بودند و من فکر میکردم دیگر کاری نداریم جز اینکه باطاق خود برویم ولی وقتی بطرف آسانسور راه افتادم جوان گفت :

- اوه ببخشید آقای کامپبل ، لطفا مشخصات خودتان و خانم را در دفتر بنویسید .

فهمیدم این طور ها هم که فکر میکردم به کامپبل واقعی بی‌شباخت نیستیم . او با این که بارها اورا دیده بود باز هم مرا نشناخت . دفتر را مقابل من کشود و من مقابل اطاق شماره (۱۱۸) مشخصات خودمان را نوشتم . خودم الیزابت و مری هوف . البته الیزابت کنار دست من ایستاده بود و زمزمه میکرد . مثلاً من هوف را بایک اف میخواستیم بنویسم ولی او مشتکی به پهلویم زدو گفت :

- هوف با دواف نوشته میشود . داخل پرانتز جلوی اسم من بنویس کامپبل آخر من همسر تو هستم .

بهمان آهستگی گفتم :

- خدا نکند .

و او بشنیدن این جمله مشت دیگری به پهلوی من زد که نفس دردم پیچید اما صدایم در نیامد .

خوشبختانه تشریفات بخوبی انجام گرفت و راه افتادیم . وقتی وارد آسانسور شدیم آهسته و بطوری که متصدی آسانسور نمی‌شنید گفت :

- چه گفتی . ؟

- من عرضی نکردم .

- چرا . وقتی من گفتم تو همسر من هستی جواب دادی خدا نکند .

لبخندی زدم و گفتم :

- شوخی کردم.

او لب های خود را بهم فشرد و گفت :

- چون شوخی کردی یگروز حقوق جریمه ات میکنم
دفعه دیگر اگر شوخی کنی تنبیه خواهی شد .

دلم مثل قلوه سنك فرو ریخت و گفتم :

- توهم زبانی شوخی بکن به حقوقم چکار داری ؟

آسانسور متوقف شد و ما بیرون رفتیم . اطاق شماره
(۱۱۸) رایافتیم و داخل شدیم .

آپارتمان بسیار قشنگی بود بادواطاق و یک حمام .
اطاق نشیمن بطرز بسیار جالبی تزئین گردیده بود و ... اوه
اطاق خواب فقط یک تختخواب داشت .

وقتی از بازدید اطاقها فراغت می یافتیم من به الیزابت
گفتم :

- اینجا یک تخت بیشتر ندارد .

او خیلی جدی جواب داد :

- تخت دو نفره است .

میدانم دو نفره است اما من کجا بخوابم .

او مثل اینکه حرف عجیبی شنیده باشد برگشت و گفت :

- پیش من . روی همان تخت . مری خواهرم اطاق
جداگانه ای دارد .

پشتم لرزید و دهانم از حیرت بازماند .

اوبی آنکه منتظر جواب بماند راه افتاد و بطرف حمام
رفت ولی قبل قبل از اینکه وارد شود گفت :

- سام ... سام ..

من جواب ندادم . آخر اسم من سام نبود و هیچ توجه
نداشتم که بقالب سام فرو رفته ام .

او دوباره گفت :

- سام . سام . باتوام ...

باز هم من جواب ندادم . عمدی نداشتم بلکه فکر میکردم

و هنوز روی حرف الیزابت می‌اندیشیدم .. او ناگهان بطرف
- باتو هستم . سام . سام .

من دوید و بازویم را گرفت و گفت :

- اوه با منی ؟ . بله .

من این جواب را طوری دادم که الیزابت خنده‌اش گرفت
و گفت :

- عجب گیج و گنگی هستی .

- گیج و گنگ نیستم . بیست و پنج سال ست که مرا

سهراب صدا میکنند حالا چطور ممکن است در ظرف چند
ساعت سام بشوم .

- باید بشوی . عادت میکنی . بهر حال چون سام لحظه‌ای

بدون مشروب نمیتواند بگذراند زنك بزن و دستور بده

برایت ویسکی بیاورند . نصف شیشه را بخور بعد برای

صرف شام به سالن میرویم .

بادلهره گفتم :

- من نصف شیشه ویسکی بخورم پیشواز مرگ میروم

و دیگر باین نمی‌رسیم که برای صرف شام به سالن برویم .

- وقتی مستخدم برمیگردد باید ببیند که تو مست هستی

و نصف شیشه هم خالی شده . همه اینها به خصوصیات اخلاقی

سام بیشتر از قیافه‌اش آشنائی دارند .

- ممکن است شیشه را در دستشوئی خالی کنم و خودم

را به مستی بزنم .

- نه نه . حیف است . در ایتالیا ویسکی اسکاچ را خیلی

گران حساب می‌کنند مقداری از آنرا بخور و بقیه را هم من

میخورم تا شیشه نصفه شود .

این را گفت و وارد حمام شد . من هم زنك زدم وقتی مستخدم

آمد دستور دادم ویسکی بیاورد . مستخدم تعظیمی کرد و گفت :

- من همه چیز را آماده کرده‌ام . میدانستم به ویسکی

احتیاج پیدا میکنید فقط منتظر دستور شما بودم - او رفت

و پس از چند دقیقه بایک بطری سربسته ویسکی (جوانی واکر)

ودوگیلاس ویک ظرف بلوری پراز یخ برگشت . وقتی از اطاق خارج شد و در را بست من بفکر فرورفتم و پیش خود گفتم :

« خدا ، اینها در این پانزده روز مرا الکی نکنند . اگر قرا ر باشد هر وعده نصف بطری ویسکی بخورم استخوانهایم در لندن بدست کریستین میرسد و خاطرهم به تهران این همه الکل چیزی از آدم باقی نمی گذارد . »

معهدا چاره ای نداشتم . در بطری را باز کردم و فقط برای اینکه دهانم بوی الکل بدهد یک ته گیلاس خوردم ...

بعد شروع بقدم زدن کردم . حوصله هیچکاری نداشتم مثل این بود که دلم شور میزد . هنوز نمیدانستم آنها چه نقشه ای درباره من دارند و چرامیخواهند مرا جای سام کامپبل جابزنند . یکنوع تشویش آشکار داشتم .

چند دقیقه ای قدم زدم که ناگهان در باز شد و خانم (مری هوف) وارد گردید . خود را آراسته و لباس پرزرق و برقی پوشیده بود . وقتی چشمش بمن افتاد با خوشحالی نزدیک آمد و گفت :

— اوه . سام عزیزم مرا ببوس ...

با تعجب نگاهی باو کردم و گفتم :

— من ببوسم ؟ به چه مناسبت .

ابروانش را درهم کشید و اینطرف میز آمد و گفت :

— سام شوهر خواهر عزیزم . تو همیشه مرا می بوسیدی

چرا امشب بی محبت شدی .

گمی خود را عقب کشیدم . وحشت آور بود . درست است که من در قالب سام رفته بودم اما بکارهای خصوصی او کاری نداشتم . اصلا رغبتم نمیشد مری هوف را با آنهامه گوشت و قالب بد ترکیب ببوسم او لااقل سه کیلو لب داشت .

یکقدم عقب رفتم . برای اینکه دستش را بند کنم با دستپاچگی گیلاس ویسکی را باو دادم و گفتم :

— بگیرید . این را برای شما ریخته ام .

— عجله ندارم . میخوام اول مرا ببوسی .

هر چه من عقب میرفتم او نزدیکتر میشد. کم کم به گوشه اطاق نزدیک میشدم و دیگر راه فرار نداشتم ناچار ایستادم مری هوف مست بود. فهمیدم قبل از اینکه به آن اطاق بیاید از نشئه الکل مست شده است. چه کاری از دستم برمی- آمد پیش خود گفتم :

« يك ماچ هم سك خور . بگذار خودم را از دست او خلاص کنم ».

حالا او مقابل من رسیده بود کیلاس را از دستم گرفت روی میز نهاد و با آن شکم گنده دستهایش را باز کرد که مرادر آغوش بگیرد . موی بر تنم راست شده بود. چشمانم را بسته و مثل بچه‌ای که کاسه فلوس و روغن بادام را سرمیکشد لبم را به گونه‌اش چسباندم !

لب او آنقدر گوشت داشت و قلمبه بود که وقتی لبم را به آن چسبانیدم قابینی‌ام در گوشت جای گرفت . بوی الکل تندی از دهانش خارج میشد و آنقدر وید سکی زهرمار کرده بود که وقتی نفس میکشید گوئی از دو سوراخ دماغش گازالکل خارج میگردد.

فکر کردم با همان يك بوسه از شر او خلاص میشوم لذا خود را عقب کشیدم و در حالیکه میخواستم از آن تنگنا خارج شوم گفتم :

- چقدر شما ژیب‌اودوست داشتنی هستید.

من هنوز نیم قدم دور نرفته بودم که يك مرتبه از جای جست و بازوی مرا گرفت و باتندی گفت :

- مگر من مادر بزرگ هستم که گونه‌ام را میبوسی .

البته مقصودش را میفهمیدم اما برای اینکه خودم را به ندانستن بزَنَم پرسیدم :

- پس کجایتان را ببوسم.

اولبهایش را غتچه کرد و گفت :

- لبم را . معطل نکن .

هر چه میخواستم خودم را کنار بکشم فایده‌ای نداشت

خانم مری هوف با آن دست‌های خشن و انگشتان کلفتش بازوی مرا گرفته بود، عاقبت تسلیم شدم. او خود را بمن چسبانید و سرش را نزدیک آورد و گفت:

— یک دستت را هم دور گردنم بیانداز. سام همیشه همین کار را میکند.

— خانم. آخر من که سام نیستم.

— تو سام هستی حرف زیاد هم نزن. یا الله زود باش.

بعد از هر جمله‌ای که میگفت مثل خروسی که بخواهد آواز بخواند چشم‌هایش را می‌بست و لبهای خود را غنچه می‌کرد و سرش را نزدیک می‌آورد. دیدم دیگر چاره‌ای ندارم با اگراه یک دستم را دور گردن چاق و گوشتین او انداختم و لبش را بوسیدم. بوی الکل تندی که از سوراخهای دماغش بیرون میزد گرم بود و مثل دود قلیان وارد ریه من میشد. خیلی زود ولش کردم و بطرف دیگر اطاق دویدم.

(مری هوف) هنوز چشم‌هایش بسته و لب‌هایش غنچه بود گوئی نمی‌فهمید که من رفته‌ام. عاقبت بخود آمد و نفس عمیقی کشید و گفت:

— دفعه دیگر اینطور بی مزه نباشد.

من حرف را عوض کردم و شیشه ویسکی را جلوی او گذاشتم. خوشحال بودم که او زیاد مشروب می‌خورد زیرا میتوانستم او را قضا بلاگردن خود بکنم. تا بخودش آمد دو گیللاس پشت سر هم باو خورانیدم و سرشیشه را اندکی خالی کردم.

در همین موقع الیزابت در حالیکه حوله‌ای بخود بسته بود بیرون آمد. یک کلاه نایلونی بسرش نهاده بود که موها و آرایشش خیس نشود و بهم نخورد من این طور فکر می‌کردم ولی بعدا فهمیدم سرش را رنگ کرده. وقتی بیرون آمد ابتدائگاهی بشیشه کرد و بمن زیرچشمی نگریست و گفت:

— تو که مشروب نخورده‌ای؟

مرد گرایه‌ای

من حالتی به صدای خود دادم که فکر کند بقدر کافی
خورده‌ام و باهمین صدا گفتم:
دیگه چقدر بخورم.

الیزابت خیلی باهوش بود و چون بصورت خواهرش
نگریست اظهار داشت:

— مری خورده . از چشم‌هایش معلوم است که باز هم
امشب مست میکند.

او وقتی این حرف‌ها را میزد مری مست بود و آواز میخواند.
اصلا سخنان خواهرش را نمی‌شنید. من هم جوابی ندادم اما
الیزابت نزدیک آمد دستی بموهای سر من زد و گفت:

— بسیار خوب . حالا وقت آن است که سلمانی بیاید . آهای
(مری) تلفن کن به آرایشگاه یکنفر را برای کوتاه کردن موهای
سام بفرستند . اگر گفتند چرا آقای سام خودشان به سالن
سلمانی نمی‌آیند، بگو آقای سام فلج است.

(مری) گوشش بدهکار نبود . برای خودش زمزمه می
کرد . من هم به سرخوشی تظاهر میکردم ولی در حقیقت بیش از
یک ته گیلان و یسکی نخورده بودم الیزابت حوله را محکم
تر دور خود پیچید و به مری گفت:
— مگر کری ، زود باش تلفن کن .

و چون باز هم او اعتنائی نکرد خودش بطرف تلفن رفت و
گوشی را برداشت . وقتی رابطه برقرار شد با مهارت زنانه و
عشوگری خاصی با مدیر آرایشگاه هتل به گفتگو و سلام
و احوالپرسی پرداخت و بالاخره او را راضی کرد که یکنفر آرایش
گر مردانه باطاق ما بفرستد.

من خود را به آئینه رسانیدم و با موهای قشنگ سرم خد حافظی
کردم زیرا بزودی کله من مثل ماهوت پاك كن میشود.
در فاصله‌ای که سلمانی آمد . الیزابت لباس پوشید و آماده
گردید.

الیزابت وقتی از حمام درآمد اولاً موهایش از طلائی برنک
مشکی درآمد بود . — چهره او کاملاً بیک دختر ۱۸ ساله ملوس

و جذاب مبدل شده بود و در ثانی بالاتنه برهنه خود را بایک شال بافته زیبا که رنگهائی خیره کننده داشت پوشانده بود و اندام بلند و ظریف او با این شال شرابه دار بزرگ و پیراهن رکابی مشکی دلپسند و زیبایی خیره کننده ای پیدا کرده بود .
وسط اتاق چرخ ز دو گفت:

— چطور است دوست داری ؟

گفتم: عالی است. اما چطور رنگ مویت را نیم ساعته عوض کردی ؟

خنده ای کرد و گفت:

— کسی که مثل من این همه پوند و دلار برای آرایش خود خرج کند عوض کردن رنگ مو برایش خیلی مشکل نیست اینروزها اگر پول بدهی رنگ چشم و پوست بدنت را هم عوض می کنند.

گفتم : توی این شال گرمت نیست؟

گفت : مصلحت در اینست که با این شال به رستوران برویم . منظوری دارم.

مثل عروس خوشگل شده بود ولی در تمام مدت از ویسکی خوردن من فارغ نمیگردید بمن اصرار مینمود که بنوشم و مست شوم.

همین اصرار زیاد مرا بفکر واداشت و پیش خود گفتم :
« نکند حقه ای در کار باشد ».

بزودی سلمانی که جوانی مودب و تمیز بود وارد شد . مرا روی يك صندلی نشاند. پارچه سفیدی بدور گردن من انداخت و اسباب و لوازم کارش را آماده کرد.

الیزابت عکس سام را بیرون آورد و گفت:

— این آقا برادری دارند که عکشان اینجاست . لطفا شما سر شوهر مرا طوری درست کنید که شبیه برادرش بشود .
سلمانی نگاهی به عکس کرد و دست بکار شد . من آئینه ای بدست داشتم اما از حساب موهائی که روی پارچه میریخت میفهمیدم که چه بلائی دارد ب سرم می آورد . تقریبا اینکار

نیمساعت طول کشید . در این فاصله مری هوف باز هم ویسکی خورد و من متعجب بودم که این همه الکل بکجای او می‌رود که تاثیر نمی‌کند .

سلمانی از من يك سام کامپبل دیگر ساخت . صورتم را زیر تراشید ولی سبیلهایم را باقی گذاشت . وقتی توی آینه به ریخت خودم نگاه می‌کردم می‌پرسیدم : آیا اگر کریستین مرا با این قیافه به بیند باز هم دوستم خواهد داشت !

هنگامیکه اورفت الیزابت نگاهی بمن کرد و گفت :
- حالا با سام هیچ فرقی نداری . درست دوسه روز دیگر که سبیلهایت بلندتر بشود سام میشوی ...
با او گفتم :

- همه این کارها را کردید ولی لطفا بفرمائید با من چه کاری دارید .
الیزابت گفت :

- فردا در کاپری همه چیز را برایت تعریف می‌کنم .
باز هم دل من شور افتاد . فکر های عجیب و غریب می‌کردم
و از عاقبت کار می‌ترسیدم .

درست موقعی که برای صرف غذا می‌خواستیم به سالن برویم تلفن زنگ زد . الیزابت که گوئی انتظار چنین تلفنی را داشت به سرعت خود را به دستگاه رسانید و گوشی را برداشت .

من صدای آنطرف را نمی‌شنیدم . ولی آنچه که الیزابت میگفت قابل فهم بود و با تکیاء آن می‌توانستم خیلی چیزها را حدس بزنم .
او گفت :

- اوه . سلام آقای مارچلی .. بله .. بله سام هم اینجا است
و چقدر علاقمند بود که شمارا ببیند .. اوه . در کاپری هستی شما
فردا به آنجا می‌رویم . باز هم آقای مارچلی چیزهایی گفت که
من نشنیدم .

الیزابت جواب داد :

- بله . البته . اجازه بفرمائید سام را صدا بزنم .
 بعد دوسه بار بصدای بلند گفت :
 - سام . آقای مارچلی با تلفن صحبت میکنند .
 من تکلیف خودم را نمی دانستم . او دستش را روی دهان
 گوشی گذاشت و آهسته گفت :
 - سلام و احوالپرسی بکن و اگر راجع به ماشینها صحبت
 کرد بگو بعدا در این باره حرف میزنیم . زرنگ باش . نترس .
 من بایکدنیا ترس ولرز پیش رفتم و گوشی را گرفتم .
 نمیدانستم چه باید بگویم . اگر تنها سلام و احوالپرسی بود که
 خود او کرد . دلم بطور عجیبی شور میزد و هر چه می گذشت
 احساس میکردم که بافتضاح و رسوائی نزدیکتر میشوم .
 الیزابت به پهلوئی من سقلمه میزد و آهسته می -
 گفت :

- چرا معطلی . حرف بزن .
 بالاخره گوشی را بگوשמ گذاشتم و این گفتگو بین
 ما انجام گرفت .
 - الو ...

- اوه آقای سام سلام .
 - سلام . حال شما چطور است آقای مارچلی .
 - بسیار خوب هستم . انتظار شما را داشتم اما از اینکه
 نتوانستم در فرودگاه ناپل از شما استقبال کنم معذرت می -
 خواهم .
 - هیچ مانعی ندارد .

- راستی آقای سام چرا صدای شما گرفته سرما خورده اید ؟
 - بله ، يك کمی سرما خورده ام . مهم نیست .
 - امیدوارم هوای کاپری بشما سازگار باشد . از اینکه
 تشریف آورده اید که تکلیف این اتومبیلها روشن شود خیلی
 خوشحالم . باور کنید کمپانی خیلی بمن فشار می آورد .
 نماینده ما در ژوهانسبورگ بلا تکلیف مانده و همین امروز
 از او يك تلگرام داشتم .

من دیگر نمیدانستم چه جوابی بدهم سرم گیج میرفت. لندن با ژوهانسبورگ واقع در افریقای جنوبی چه رابطه‌ای داشت. من اینجا چه میکردم و در این میان چه نقشی داشتم کله‌ام سوت میکشید و مانند بچه‌هایی که حرف بزرگتران خود را نمیفهمید باین مطالب گوش میکردم. بالاخره گفتم:

— آقای مارچلی. عجله نکنید. من برای همین کار آمده‌ام. همه چیز درست خواهد شد.
— خیلی خوشحالم. به حسن نیت شما معترفم و امیدم اینست که فردا در کاپری یکدیگر را ملاقات کنیم. از دیدار دفعه قبل شما خاطره خوبی دارم.

دلم تکان سختی خورد. این آقای مارچلی یکبار سام را دیده. حالا اگر مرا ببیند نمی‌شناسد؟ به حق‌های که این دو زن حيله گر می‌خواهند سوار کنند پی نمی‌برد؟

این سئوال‌ها را آینده جواب میداد. من با بلا تکلیفی گوشی را گذاشتم و سرم را میان دو دست گرفتم. الیزابت که خیلی خوشحال شده بود از جای جست و مرا در آغوش گرفت و لبهای مرا بوسید. من با پشت دست اترماتیک او را از روی لبهای خود پاک کردم و گفتم:

— چرا اینطور میکنی.

— خیلی خوشحال شدم. تو هنرمند ماهر هستی. مثل آرتیست واقعی حرف می‌زنی و من یقین دارم مجبورم میکنی در پایان کار پاداش خوبی بپردازم.
با کراه و نارضائی گفتم:

— می‌ترسم تا مرا بزنند ان نفرستی پاداشی ندهی. بهر حال متشکرم.

او هنوز خوشحال بود. مری خواهرش را نیز بوسید و گفت:

— مری. نمیدانی چه خوب میتواند نقش سام را بازی کند.

(مری) که کاملاً مست و شنگول شده بود از جای برخاست،
بطرف من آمد و گفت:

— پس بگذار او را ببوسم.

— اوه، خیلی متشکرم. مزه همان یکی هنوز زیر دندانم

هستم.

ولی او مانند خرس سوی من راه افتاد و تا خواستم بخود
بیایم مثل دفعه قبل مقداری بخار الکل در ریه های من
فرو کرد.

چند دقیقه بعد برای صرف غذا بسالز رفتیم. يك مشت
مردم خوشگذران و شیک پوش و پولدار در هم میلولیدند.
یکی از مستخدمین ما را بگوشه ای هدایت کرد و نشستیم هنوز
یک دقیقه نگذشته و دستور غذا نداده بودیم که یکی از مستخدمین
نزد من آمد و آهسته گفت:

— آقای سام رامپیل. يك خانم از وقتی که شما وارد
شده اید چند بار تلفن کرده. من خواستم اطاق شما را بدهم
ولی خودش گفت میل ندارم خانمشان بفهمد. الان منتظر
شماست.

با ناراحتی پرسیدم:

— آمده اینجا؟

— اوه. نه. با تلفن صحبت کنید.

خودم را گرفتم و گفتم:

— بسیار خوب. الان می آیم.

مستخدم رفت. الیزابت پرسید:

— موضوع چه بود؟

ماجرا را تعریف کردم. او دندانهایش را بهم فشرد و

گفت:

— بدجنس. میدانم کیست. یکی از معشوقه های ناپلی

سام است. اگر بلندن برگشتم، پوست سرش را درسته
میکنم.

من گفتم:

— حالا تکلیف من چیست ؟

— هیچ. برو با تلفن حرف بزن ولی سعی کن وعده ملاقات ندهی.

— اگر دادم . مثلا مرا می‌شناسد ؟

— نه نمی‌شناسد . تو آنقدر به‌سام شباهت داری که

هیچکس نمی‌فهمد . حتی گاهی منم اشتباه میکنم اما ...

میل ندارم تو هم نزد او بروی ...

— خوب اگر اصرار داشت چه کنم .

— باز هم قبول نکن .

من از جای برخاستم و خودم را به تلفن رسانیدم . صدای

زن عشوه‌گره را شنیدم که گفت :

— اوه . سام . عزیزم . تو آمده‌ای . چقدر خوشحالم .

منکه نمیدانستم او کیست سرفه‌ای کردم و گفتم :

— تو که هستی ؟

— اوه . مرا میشناسی . پس معلوم میشود که درناپل

غیر از من زن دیگری را هم میشناسی . چرا قسم میخوری

که جز من کسی را دوست نداری ..

احساس کردم که نزدیک است رسوا شوم لذا با صدای

خوشنودتری گفتم :

— اوه . تو هستی عزیزم .

— بله عزیزم . من (آنا) هستم .

— آنا . چقدر دوست دارم .

یکدروغ بزرگ گفتم . چاره‌ای نداشتیم . زندگی امروز

طوری می‌چرخد که انسان ناگزیر است دروغ بگوید .

او آهی کشید و خیلی پرا احساس گفت :

— سام . باور میکنم . کی منتظرت باشم .

— من فردا با الیزابت و مری به کاپری میروم و فکر نمی

کنم بتوانم تو را ببینم .

— بگو کاپری می‌آیم .

فورا فهمیدم که او در کاپری است و از آنجا با من صحبت

میکند .

او ادامه داد:

اینطور حرف نزن. ببین باوجود تمام کارهائی که داری میتوانی یکی دو ساعت هم مال من باشی. برای تو یک دنیا شادی فراهم میکنم. از (ادی) هم نترس، سرش را بطاق میکوبم.

بخاطر اینکه از شر او خلاص شوم گفتم:

بعد اراجع باین موضوع صحبت میکنیم.

ولی ترس عجیبی مرا فراگرفت. معلوم شد که (آنا) شوهر هم دارد زیرا میگفت: سر اودی را بطاق میکوبیم و یکی دو ساعت از تو پذیرائی میکنم. این دیگر خیلی وحشتناک بود. کم کم متوجه میشدم که این آقای سام کامپیل عجب جانوری است و چه کارهائی میکند و هیچ بعید نبود که دست و پای من در آنجا طوری بندشود که دیگر رهائی نداشته باشم.

بایک خدا حافظی صمیمانه و چندبار عزیزم گفتن گوشی را گذاشتم و درحالی که عرق پیشانی خود را با دستمال پاک میکردم سرمیز الیزابت برگشتم. او بی صبرانه انتظار می کشید و بمحض اینکه نشستم پرسید چه شد؟ من دلم راضی نمیشد که شوهرش را لو بدهم. حدس میزدم که از دانستن ماجرا خشمگین میگردد و سرب بیچاره سام تلافی در می آورد لذا تصمیم داشتم سروته موضوع را هم بیاورم لیکن او اصرار می کرد و من ناچار همه چیز را تعریف کردم. هر چه من میگفتم حال الیزابت تغییر میکرد و نگاهش خشم آلود و صورتش غمگین میشد.

(مری) بکار خودش اشتغال داشت و حتی به حرفهای ما گوش نمیداد. یامیخورد و یامینوشید و وقتی که دست و دهانش از خوردن و آشامیدن فراغت می یافت تازه زمزمه میکرد و زیر لبی آواز را سرمیداد. او هم به نوبه خودش انسان عجیب و قابل ملاحظه ای بود.

من به الیزابت دلگرمی دادم و گفتم:

مهم نیست. خیلی مردها غیر از زن خود سرگرمی دیگری

مرد گرایه‌ای

هم دارند . برای يك معشوقه اینقدر غصه نخور .
 او دندان هایش را بهم فشرد و گفت :
 - غصه نمیخورم . نقشه میکشم که چطور پوست سر
 سام را بکنم ...

مشغول خوردن غذا شدم اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود
 که بازیکی از مستخدمین نزدیک من آمد و بشقابی را بطرفم
 دراز کرد و خیلی مودبانه گفت :

- این یادداشت را از تجارتخانه (فایم و پسر) آورده‌اند .
 با تعجب پرسیدم :

- برای من ؟

- بله آقای کامپبل . برای شما . نماینده تجارتخانه بیرون
 سالن نشسته .

باناراحتی یادداشت را برداشتم و اینطور خواندم .
 - آقای کامپبل . گویا در سفر قبلی فراموش کردید پول
 جواهراتی را که برای یکی از معشوقه های خویش خریده بودید
 بپردازید . ما این اعتماد را داریم که فراموشی سبب این کار
 شده خواهشمندیم بوسیله حامل این یادداشت مبلغ دو بیست
 و بیست و چهار پوند و هشت شلینگ بپردازید .
 ضمناً فراموش نکنید که ما از روی جنتلمنی هنوز پلیس
 را خبر نکرده ایم .

دست من از ترس میلرزید و پیش خود میگفتم :

- وای بر من . سام کامپبل شدن چه مکافاتنی دارد .

رنگم پریده بود و دل در سینه‌ام بالاوپائین میرفت .
 الیزابت مراقب حال من بود و مرتباً دستش را دراز می‌کرد
 که یادداشت را بگیرد ولی من آنرا عقب میکشیدم و باو نمی -
 دادم .

(مری) سرگرم کار خودش بود و حتی به آنچه که در
 اطرافش میگذشت توجهی نداشت . الیزابت حدس میزد
 که آن یادداشت هم باو وهم به سام مربوط میشود لذا اصرار
 داشت که هر چه زودتر آن را بخواند و از کم و کیف کار مطلع
 شود .

من با حدی میتوانستم در مقابل اراده او مقاومت کنم. اصولاً دلسوزی من برای مردی مثل سام که با آن بی پروائی عشق بازی میکرد و با داشتن زنی به زیبایی الیزابت معشوقه های متعدد میگرفت و از همه مهم تر برای آنها دسته دسته اسکناس خرج میکرد موردی نداشت.

بالاخره در مقابل فشار دست الیزابت تسلیم شدم و یادداشت را بدست او دادم. مطالعه چهره زنی مثل الیزابت که نه چندان بی سابقه بلکه ناگهانی با خیانت شوهرش روبرو میشود جالب و تماشائی است. زنی به زیبایی و حسادت و خود خواهی او، طبیعی است که نمیتواند خیانت مردی مثل سام را تحمل کند.

اطلاعات من راجع به سام خیلی کم بود. ولی این را خوب تشخیص داده بودم که او مردی است میخواره، لاابالی، عیاش و پولدار، اگر صورت حساب جواهر فروش را نپرداخته بود واقعاً نمیخواسته پولی را نپردازد، بلکه تنها بعلت لاابالی گری و سهل انگاری بود.

بهر حال وقتی الیزابت چشمش بیاد داشت جواهر فروشی (فایم و پسر) افتاد رنگش مثل گچ سفید شد. دیدگانش برقی زدودر زیر نگاههای کنجکاو من لبزیرین خود را از شدت خشم بدندان گزید و گفت:

— دیدی مری. دیدی هر چه میگفتم حقیقت داشت.

(مری) که کاملاً مست و از حوادث بی خبر بود پلکهای چشم خود را باز کرد، غذائی را که در دهان داشت فرو برد و گفت:

— چه چیز حقیقت داشت.

— خیانت سام. نگاه کن. این صورت حساب جواهر فروشی است.

(مری) با صدائی که مستی کاملاً از آن مشهود بود گفت:

— آوه... راجع به چیزهای مهمتر حرف بزن. مثلاً راجع به اتومبیلها....

مرد گرایه‌ای

مثل این بود که يك سطل آب جوش روی سر الیزابت ریختند. جزو جزمی‌کرد و قادر نبود روی صندلی بنشیند.

- تو هم این حرف را می‌زنی. اگر خودت بودی میتوانستی تحمل کنی. من یقین دارم این احمق در حال مستی برای یکی از معشوقه‌هایش جواهر خریده و صبح فراموش کرده پول آنرا بپردازد.

مری پوزخندی زد و گفت:

- مستی که عیب نیست. احمق شدن و برای يك زن جواهر خریدن عیب است. بهر صورت چاره‌ای نیست جز اینکه پول این صورت حساب را بدهی و شر را بکنی زیرا اگر آنها به پلیس شکایت کنند کار خراب میشود و افتضاح بار می‌آید و آنوقت مچ ما باز میگردد.

الیزابت در عین حال که خشمگین و ناراحت بود و روی صندلی جا بجا میشد این استدلال را پذیرفت و گفت:

- بسیار خوب. می‌پردازم اما خدایمیداند چه بلائی به سرش بیاورم.

(مری) مستانه شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- دیگر لازم نیست تو بلائی بسر او بیاوری خدا هر چه بلا داشت بسراو آورده و فعلا در تیمارستان است.

الیزابت آنقدر ناراحت و عصبی بود که توجه نداشت یکی از اسرارشان فاش شده و من بواقعیتی ترسناک پی بردم. را باز کرد و دسته چک خود را بیرون آورد من دچار حسرت بی‌پایانی شده بودم. فهمیدم سام در تیمارستان بستری است و حالا اینها مرا آورده‌اند بجای يك دیوانه قالب بزنند. در دل دعا می‌خواندم و بخودم فوت می‌کردم و از عاقبت کار بیمناک بودم.

بالاخره چک نوشته شد و من آنرا درون بشقاب گذاشتم و مستخدم را صدا کردم.

مستخدم نزدیک آمد، چک را بنا و سپردم و گفتم:

- بدهید به نماینده (فایم و پسر) و از قول من تشکر کنید.

قیافه‌ای آقامآب بخود گرفته بودم . درست مثل يك
مليونر واقعی . او تعظیمی کرد و رفت و منم نفسی براحتی
کشیدم اما الیزابت آرام شدنی نبود . چند ثانیه ساکت می
نشست و بعد دوباره شروع می کرد . از دور به سام فحش
میداد و گوئی شوهرش صدای او را میشنود و تهدیدش
میکرد و وعده میداد که به زودی پوست سرش را درسته
بکند .

من بیسوده میکوشیدم او را آرام کنم زیرا هر چه می
گفتم بیشتر سبب خشم و ناراحتی او میشد و سرانجام نیز
از جای برخاست و در حالیکه صورت حساب را مچاله می
کرد و باکمک دندانش پاره پاره مینمود از سالن خارج شد .
من در قالب آقای سام کامپبل شوهر الیزابت ناگزیر
بودم بدنبالش بروم . البته ترس نداشتم که کاسه کوزه را
سر من بشکند ولی از این هراسان بودم که مبادا دیگران و
مشتریان مراقب باشند و مرا در چنان حالتی به بینند و احیانا
بشناسند .

الیزابت بسرعت از رستوران بیرون رفت و بطرف آسانسور
دوید ، منم شتابان خودم را باو رسانیدم و خوشبختانه
قبل از اینکه در آسانسور بسته شود وارد شدم . به الیزابت
گفتم :

— هیچ ناراحت نباش . من نمیدانم برای تسلی خاطر تو چه
باید بگویم ولی ...

هنوز جمله‌ای را که آغاز کرده بودم تمام نشده بود که
سر من فریادی کشید و گفت :

— خفه شو . همه شما مزخرف و بیسوده هستید .

من جا خوردم و آهسته گفتم :

— بمن چه مربوط است .

دیگر جائی برای حرف زدن نبود . آسانسور توقف کرد
و بیرون رفتیم . او شتابان خودش را باطاق رسانید . در را
باز کرد و وارد شد . منم وارد شدم . الیزابت با همان لباس

و آرایش خودش را روی تخت انداخت و به گریستن پرداخت.
 من تکلیف خودم را نمیدانستم، ناگزیر روی يك صندلی
 نشستم و مجله‌ای را بدست گرفتم. او پس از چند دقیقه‌ای
 که گریه کرد، سر برداشت و خیره خیره بمن نگریست و
 گفت:

- نشسته‌ای؟

متعجبانه گفتم:

- چکار کنم؟

- يك زن گریه میکند.

- این را میفهمم.

سر من داد زد و گفت:

- پس تو را برای چه گرایه کرده‌ام؟

راجع باین موضوع حرفی نزدیم و قراری نگذاشتیم.

معهدا چکار کنم؟

- مرا نوازش کن. دل‌داری بده.

از جای برخاستم و گفتم:

- زور زور کی که نمیشود.

او مثل ترقه از جای جست و خودش را بمن رسانید و

گریبانم را گرفت. عجب اعجوبه‌ای بود.

کم کم با خلاق و روحیات او پی میبردم و در دل آرزو

میکردم که خدا مرا از شر او حفظ کند. وقتی یقه مرا گرفت

گفت:

- زور زور کی...؟ تو نسبت بمن هیچ احساس نداری...؟

در حالیکه میکوشیدم گریبانم را از چنک او نجات دهم

گفتم:

- آخر. صبر کن. من حق ندارم نسبت بتو که يك زن

شوهر دار هستی احساسی داشته باشم.

- من این حق را بتو میدهم.

- منم مودبانه نمی‌پذیرم.

او بیشتر یقه گت مرا کشید. راستی نزدیک بود يك

دست اسلحه رستم هم پاره شود ، با تردید و یک لبخند تصنعی
 یقه‌ام را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و گفتم :
 - آخر موضوع ناز و نوازش که در قرار داد ما نبود ...
 او که اندکی آرام گرفته بود و با صدای ملایمتری گفت :

من میخواهم بشوهرم خیانت کنم .
 موضوع وحشت آوری میشنیدم ولی میدانستم که این کار
 در اروپا خیلی بیسابقه نیست ، تنها از این جهت نگرانی
 داشتم که مبادا هوس خیانت مرا بگیرد لذا گفتم :
 - شوخی میکنی . از زنی بخوبی و صفا و پاکی تو این
 کار بعید است .

- نه بعید نیست . خیلی طبیعی است . وقتی مردی به زنش
 خیانت کرد آن زن طبعاً حق پیدا میکند که متقابلاً مرتکب
 خیانت شود و من برای انجام این کار تو را انتخاب کرده‌ام .
 پشتم لرزید و گفتم :

- اختیار دارید خانم ، این انتخاب شما خیلی نامتناسب
 است .

- خیلی هم مناسب است .

این را گفتم و بحمام رفتم . من چند دقیقه‌ای بی تکلیف
 در اطاق نشستم تا برگشت . لباس عجیب سیاه رنگی
 پوشیده بود . مثل پوست مار . نقش و نگار یک مار بو آ را
 داشت و از توری درشتی تهیه شده بود . تمام بدنش از وراء
 آن دیده میشد . وقتی بدرون اطاق آمد پشتش را بمن کرد و
 گفت :

- زیبای لباس مرا پائین بکش .

نگاه کردم و دیدم زیبای تا بالای باسن او ادامه دارد . اگر
 زیبای را باز میکردم او تقریباً لخت میشد . کمی تردید نشان
 دادم ولی الیزابت دو مرتبه بالحنی بسیار آمرانه گفت :
 - معطل چه هستی . زیبای مرا پائین بکش .

خیلی مودبانه گفتم :

- خودت چطور بستنی همانطور هم باز کن ولی او دو مرتبه

دادزدو گفت:

— میخوام تو آنرا باز کنی.

با احتیاط زبان‌ه‌زیپ را گرفتیم و اندکی پائین کشیدیم و آنجا درنگ کردم. او شان‌ه‌ها را تکانی داد و دو مرتبه گفت:

— چرا معطلی. بتو گفتم پائین بکش.

باز چند سانتی متر زیپ را پائین کشیدیم. هر چه لباس او باز تر میشد بدن عریان و سفید او نمایان تر می‌گردید. سر انجام چون دیدم چاره‌ای جز انجام اینکار ندارم برای اینکه بتوانم به نفس خود مسلط باشم چشمانم را بستم و زیپ را پائین کشیدیم. در تاریکی پشت پلک‌هایم نمیدانستم او چه میکند. پس از چند ثانیه صدایش را شنیدم که میگفت:

— مگر جن دیده‌ای .. چرا چشمانت را بسته‌ای. ؟

دیدگان را باز کردم و در کمال تعجب مشاهده نمودم که الیزابت لخت و عریان مقابل من ایستاده. با دستپاچی گفتم:

— مرا ببخش کار واجبی دارم.

با گفتن این جمله بطرف در اطاق دویدم و خود را به بیرون انداختم. الیزابت چند قدمی خشم آلود و عصبی بدنبال من دوید ولی دیگر دیر شده بود چون من در را بستم و او باتن عریان نمیتوانست وارد راهرو شود.

من در راهرو سرگردان ماندم. نمیدانستم چه کنم. تصمیم گرفتم خود را به رستوران برسانم و کنار (مری) بنشینم و از او بخواهم که مانع دیوانگی خواهرش بشود. باین فکر راه افتاده و دگمه آسانسور را زدم. آسانسور توقف کرد و در باز شد.

اولین کسی که بیرون آمد (مری) بود. خیلی مست و شنگول بنظر میرسید. تلو تلو می‌خورد. مری وقتی چشمش بمن افتاد با خوشحالی دستش را زیر بازوی من انداخت و گفت:

— اوه عزیزم تو اینجائی. الیزابت چه میکند.

کسانیکه از آسانسور خارج شده بودند پی‌کار خود رفتند.

و غالباً دونفردونفر وارد آپارتمان خودشان شدند . من و مری تنها ماندیم . من صبر کردم تا مستخدمی که از طرف مقابل می آمد دور شد آنگاه گفتم:

- خانم مری . میفهمید چه میگویم .

او چشمان مستش را بطرف من برگردانید و گفت:

- اوه . البته که میفهمم . بگو چه شده .؟

- حقیقت اینست که من دلم نمیخواهد امشب در اطاق الیزابت بخوابم . او عصبانی است و میخواهد بشوهرش خیانت کند و بدبختانه برای انجام این عمل کثیف و غیر انسانی مرا انتخاب نموده است . من از این گناه شرم دارم ، شما باید جلو او را بگیرید .

مری ایستاده . از شدت مستی سسکه میکرد . چشمانش حالت طبیعی نداشت با اینحال قیافه متعجبی بخود گرفت و گفت:

- عجب . این دختر دیوانه شده . بله هیچ صلاح نیست که امشب تو در اطاق او بخوابی . بعقیده من بهتر است اطاق مرا انتخاب کنی .

این را گفت و همانطور که دستش زیر بغل من بود بطرف اطاق خودش رفت . اطاق او شماره ۱۲۳ و در انتهای همان راهرو واقع بود . بزحمت کلید را از داخل کیف کوچکی که بدست داشت یافت و بدست من داد . من در را باز کردم و وارد شدم . او هم بدرون آمد . چراغ را روشن کرد .

آپارتمان او به قشنگی مال الیزابت نبود ولی وسایل راحتی چیزی کم نداشت . من یکی از صندلیهای بزرگ را نشان دادم و گفتم:

من همینجامیخوابم .

او تلو تلو خوران بطرف حمام رفت و گفت:

- بد نیست . همانجا باش تا من حمام بگیرم . باتو کار مهمی دارم .

چند دقیقه ای گذشت . صدای آب شنیده میشد . من

فکر کردم از شدت مستی می‌خواهد دوش آب سرد بگیرد که حالش بهم نخورد. روی همان صندلی یله دادم و مجله‌ای بدست گرفتم و کوشیدم سر خود را گرم کنم. درست در همین موقع لای در حمام باز شد و صدای (مری) بگوش رسید که گفت:

-هی. سام..

من جواب ندادم. دو مرتبه گفت:

-هی. سام. با توام.

-بله. چه می‌خواهی؟

میدانستم حمام با طاق خواب راه دارد و هر چه لازم داشته باشد میتواند از آنجا بردارد. جامه‌انهایش هم در اطاق خواب قرار داشتند.

او در حمام بود و با من چکار داشت؟ کمی ناراحت شدم اما اهمیتی ندادم. صدای (مری) برای چندمین مرتبه شنیده شد که گفت:

-بیای. با توام.

فکر کردم حتما موضوعی بیادش آمده و می‌خواهد با من در میان بگذارد. خود را پشت در حمام رسانیدم. شیروان را بسته بود و صدای یکدیگر را خوب میشنیدیم. من گفتم:

-اینجا هستم چه می‌گوئی.

او با صدائی که میکوشید خیلی احساساتی باشد اظهار داشت:

-عزیزم بیاتو...

-به چه مناسبت. تو لخت هستی.

-مگر قرار بود بالباس داخل حمام بشوم.؟ تو هم لخت شو.

-یعنی چه. چرا من لخت شوم.

-آخر باید مرا ماساژ بدهی.

-من ماساژ بدهم. مگر من مشیت و مال چی حمام هستم.

-حرف زیبایی نزن. بیاتو. من عادت دارم که هر روز

یکنفر مرا ماساژ بدهد. در غیر این صورت چاق میشوم و از ریختن می
افتم. از دیروز تا بحال کسی ماساژم نداده و حالا تو باید این کار را
یکنی. سام کامپبل واقعی هم یکی از وظایفش ماساژ دادن
من بود. یا الله بیاتو، دست بکار شو.

- باید اینکار را بکنم؟ مگر زور است.
او فریادی کشید و گفت:

- البته که زور است. ما تو را کرایه کرده ایم.

- مگر من گناه کرده ام مرد کرایه ای شده ام، مگر مرا
پاگوشت و پوست کرایه کرده اید.

- البته معطل نکن لخت شو و بیاتو ...

دل در سینه ام می لرزید. و از عاقبت کار وحشت داشتم
و از همه مهمتر از (مری) با آن همه گوشت و قالب متنفر بودم.
حالم بهم می خورد. دلم زیرو رو میشد. از تصور ریختن و قیافه
(مری) و آن شکم قلمبه و آن لپ های برجسته دچار حال تهوع
میشدم. گفتم:

- بی جهت اصرار نکن امکان ندارد.
اوسر من دادزد و گفت:

- اگر نیائی همینطور لخت وسط راهرو میدوم و فریاد
میکشم که تویی اجازه وارد اطاق من شده ای و چنان افتضاحی
درست میکنم که آن سرش ناپیدا ...

مثل دیوانه هاپشت در ایستاده بودم. از (مری) هیچکاری
نمیدنبود. اگر راستی در حال مستی دست به چنین حماقتی
میزد چه میشد. هیچکس قسم های مرا باور نمی کرد و همه
حق را بجانب او میدادند تکلیف خود را میدانستم که او مجددا
گفت:

- تاده شماره میشمارم. اگر نیامدی هر چه دیدی از چشم
تو دیدی و آنگاه شروع بشمارش اعداد کرد. يك دو .
سه .. چهار ..

داشتم توی دلم دعا میخواندم و میگفتم:

- خدایا مرا از شر این دو خواهر دیوانه نجات بده .

عجب بلائی گرفتار شده‌ام . چگونه از چنگ آنها بگریزم ...
 ... پنج ... شش ...

چهار شماره دیگر مانده بود . من تا آمدم بخودم بجنبم
 و تصمیم بگیرم او دو شماره دیگر شمرد و گفت:
 - هفت ... هشت .

دیگر چیزی بافتضاح و آبروریزی نمانده بود . مسلماً
 الیزابت با این کار احمقانه او موافقت نداشت ولی من چه
 میتوانستم بکنم و چگونه میتوانستم الیزابت را از ماوقع مطلع
 نمایم . در موقعیت بسیار وخیمی گرفتار شده بودم و راه پس و
 پیش نداشتم (مری) وقتی شماره هشت را شمرد مکث کرد و
 بعد صدای بلند گفت:

- هی ، سام . چرا معطلی؟ دو شماره بیشتر نمانده .
 دل من مثل قلب کبوتری که بدام افتاده باشد میلرزید .
 نفسم بشمارش افتاده بود ، حساب کار خودم را میکردم ،
 نه قدرت داشتم بالباس وارد حمام شوم و او را مست و مال بدهم
 و نه جرات آن را در خود میدیدم که لخت شوم . مسلماً
 افتضاح لخت شدن و بحمام خصوصی اطاق یک زن رفتن دست
 گمی از حادثه‌ای که انتظارم را میکشید نداشت . بهر حال
 من در آستانه یک رسوائی قرار گرفته بودم (مری) انتظار
 پاسخ مرا میکشید و چون باز هم جوانی نشنید ، گفت:

- هی باتو هستم . سام . دو شماره دیگر را هم میگویم
 و آنوقت لخت و عور وسط راه رو میدوم و جیب میکشم .

فوراً فکری بخاطرم رسید . پیش خود گفتم زن در هر
 حال گول میخورد ، خوب است او را فریب بدهم و از چنگش
 بگریزم اگر او میفهمید که من قصد فرار دارم بدنبالم میدوید
 لازم بود کاری بکنم که او نفهمد و من مقداری از آن حدود
 دور شوم .

او تازه میخواست نه و ده را بشمارد که با تعجیل و
 هشتا بزنگی کودکانه‌ای گفتم :

- اوه ، مری جان ، صبر کن . چرا بچه بازی در می‌آوری؟

بسیار خوب پیشنهادات را قبول دارم.
او از جان گفتن من خیلی خوشش آمد و بالحن گرم و
محبت آمیزی جواب داد:

— بَارَكُ اللهُ پسر خوب . پس زود باش .
من برای اینکه کاملاً او را مطمئن کرده باشم سرم را بداخل
حمام بردم و گفتم:

— آخه مری جان ، من که با این لباس نمیتوانم وارد
شوم .
لبخندی زد و گفت:

— البته باید لباست را بیرون بیاوری و مثل يك مشت و مال
چی قابل مرا ساز بدهی .
— حق با تو است عزیزم . مسلماً آنقدر بمن فرصت میدهی
که لباسم را در آورم .

او با سوءظن نگامی بمن کرد و پرسید:

— مثلاً چقدر طول میکشد ؟

— لا اقل سه دقیقه .

— بیشتر نشود که آنوقت دو شماره رامیشمارم .

آرزو میکردم در آن لحظه با آن حالت مستی که داشت
درون وان پر از آب میافتاد و خفه میشد و یا در اثر گرمای حمام
قلبش میگرفت و سنکوب میکرد . متأسفانه او مانند خرس
سفید قطبی پر قدرت و نیرومند بود . بهر حال من با او اطمینان
دادم و در را بستم . چند ثانیه پشت در بیخودی تق و تق کردم و
طوری وانمود ساختم که مثلاً مشغول بیرون آوردن لباس
های خود هستم . بعد خیلی آهسته و نوك پا از در حمام
بیرون رفتم و بسرعتی غیر قابل تصور ، مانند دیوانه ای که
از تیمارستان گریخته باشد خویشتن را به راهرو رسانیدم و
شتابان از پله ها سرازیر شدم .

وقتی بانتهای راهرو رسیدم باز مردد و حیران ماندم .
اگر بسراغ الیزابت میرفتم کار طور دیگری خراب میشد و چه
بسامن در مقابل زیبایی او قدرت مقاومت خویشتن را از دست

میدادم. اگر همانجایی استادم امکان داشت مری بدنبال من بدود و فریاد بکشد. پس چه کنم؟ یکقدم بطرف در اطاق الیزابت برداشتم ولی بعد پشیمان شدم و بطرف آسانسور راه افتادم. خوشبختانه درست موقعی رسیدم که آسانسور بعلتی بالاآمده بود. در باز شد و من فوراً خود را بدرون انداختم. متصدی آسانسور توضیحی کرد و لبخندی زد و گفت:

من تصمیم داشتم وقتی به طبقه اول برگشتم خدمت را ترك کنم و برای استراحت بروم در حالتی که دلم بشدت شور میزد لبخندی زد و گفت:

— کجا استراحت میکنی..

— در اطاق خودم، نزدیک آسانسور.

— جای خلی زیاد است؟ زنی داری؟

فورا فکری به خاطر رسید و این سؤال را از آن جهت کردم. او گفت:

— يك اطاق هشت فوت در ده فوت است. من وزنم بزحمت در آن زندگی میکنیم و همه فکرم اینست که اگر بچه دار شویم چه باید بکنیم.

در همین موقع آسانسور بطبقه پائین رسید و من و او هر دو خارج شدیم. من فورا يك اسکناس هزار لیری (تقریباً پانزده تومانی) بیرون آوردم و کف دست او گذاشتم. ایتالیائی ها بگرفتن انعام عادت دارند ولی انعام هزار لیری برای متصدی آسانسور بیسابقه بود. بخوبی دیدم که چشم هایش گشاد شد و ایستاد و با حیرت و رضایت بمن نگریست.

من دستی بشانه اش زدم و گفتم:

— قابل نیست اگر امشب مرا در اطاق خودت جا بدهی فردا صبح هزار لیر دیگر بتو میدهم و موقع خروج از هتل نیز انعام خوبی برایت در نظر میگیرم.

او ناگهان تغییر حالت داد. شاید فکر میکرد من نسبت به زن او نظر بدی دارم. یا تصور میکرد يك دزد معروف هستم

که از چنک پلیس گریخته‌ام و قصد دارم در خانه او پنهان شوم. بهر حال کمی خیره خیره بمن نگریست و بعد گفت: - بفرمائید. این پول شما، آنرا لازم ندارم. من برای این که اطمینانش را جلب کنم لبخندی زدم و گفتم:

- نه دوست من، اشتباه میکنی، حقیقت اینست که من مشتری همین هتل هستم و امشب قصد دارم از دست زخم جای دیگر بخوابم.

اوشانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: - یک اطاق دیگر بگیرد.

- آنها مرا پیدا میکنند، میل دارم تا صبح هر جا را می‌گردند نتوانند مرا بیابند. بعلاوه اگر امشب از چنک آنها فرار کنم از یک خطر بزرگ که زندگی زناشوئی ما را تهدید میکند رهائی یافته‌ام. آيا شما نمی‌خواهید به سعادت یک زن و شوهر خدمتی بکنید؟ آسانسورچی که احساساتی شده بود کمی نرم شد و من او را بگوشه‌ای کشیدم و پس از صغری کبری چیدن بسیار راضی‌ش کردم، ولی هنوز هم با سوءظن و احتیاط بمن مینگریست. از خوشحالی داشتیم پر در می‌آوردیم با این حيله شب را به آرامی سپری میکردم و برای صبح نیز خدا را بزرگ میدانستم.

متصدی آسانسور جلو افتاده و مرا با خود از در عقب هتل بیرون برد. او بمن گفته بود اطاقم نزدیک آسانسور است و من گمان میکردم در خود هتل و در همان حول و حوش باطاق او می‌رسیم ولی در کمال تعجب مشاهده نمودم که مرا از هتل بیرون برد. پشت ساختمان خرابه‌ای بود درست مثل ویرانه‌های بنای اپرای خودمان واقع در خیابان فردوسی تهران. نمیدانم حالا هم آن خرابه‌ها هست یا نیست. بهر حال مرا بجائی مثل آنجا برد. گوشه آن خرابه بنائی باسقف بسیار کوتاه بود که فقط یک اطاق و یک پستو داشت. وقتی من و او وارد اطاق شدیم زن بدقیافه، سیاه چرده کثیفی از آن پستو بیرون آمد و در حالی که دست چرب خودش را بادامن

پیراهنش پاک می کرد نگاهمی بهیکل و قیافه من انداخت و گفت:

— این یارو کیست؟

— دوست من است.

جوانك بطرف زنش رفت و اسکناس هزار لیری را باو نشان داد و گفت:

— ایکی از آن مست های آخر شب نیست . مرد محترمی است که از دست زنش بما پناه آورد . باید باو کمک کنیم ثواب دارد . زن بدقیافه که تا این لحظه مثل مجسمه ابوالهول ایستاده بود بدیدن اسکناس هزار لیری خنده‌ای کرد و دندان های زرد خود را نشان داد و گفت:

— قدمش بالای چشم ، حتماشام خورده و مشروب خور هم نیست . اعتیاد دیگری هم ندارد . من بمیان حرفش رفتم و گفتم:

— درست حدس زدید خانم فقط بخواب اعتیاد دارم.

او بی آنکه جواب مرا بدهد بشوهرش گفت:

— پس برويك بطری کیانتي برای خودمان بخر . آسانسورچی مثل اینکه از خوشحالی پر در آورده بود ، اسکناس را در جیب گذاشت و بیرون رفت . وقتی او خارج شد زن نگاهمی بمن کرد و گفت:

— جوان خوش تپی هستی .

نگاهش معنی خاصی داشت و من یکبار دیگر دلم تکان خورد . پیش خود گفتم « نکند این بد ترکیب هم خیالی درسر پرورنده باشد » زیرچشمی نظری باو افکندم و گفتم :

— من خیلی خسته هستم .

مقصودم این بود که جمله او را نشنیده گرفته و موضوع صحبت را عوض کرده باشم . مثل اینکه خودش هم فهمید زیرا گفت:

— روی تخت من میتوانی بخوابی .

و با انگشت یکی از دو تخت خواب را نشان داد . دو تخت

خواب باپتو های رنگ و روورفته و آشفته و کثیف . من گفتم :
متشکرم همینجا روی این صندلی راحتی میخوابم .
و بلافاصله خودم را روی صندلی انداختم ، پاهارا دراز
کردم و همانطور با لباس چشمانم را بستم .

آنقدر خسته بودم که خیلی زود بخواب رفتم . نفهمیدم
چقدر گذشت . نیمساعت یکساعت یا بیشتر . ناگهان احساس
کردم چیزی گرم و نرم روی صورتم کشیده میشود . هیچ
بخاطر نداشتم کجا هستم و چه میکنم . برای همه کس این
اتفاق افتاده ، گاهی انسان در عالم خواب و بیداری خود را
جای دیگری احساس میکند و من در آن لحظات چنین می
انگاشتم که تهران در خانه خودمان هستم و مثلاً گربه (خاله
فاطمی صورتم را میلیسد . من چقدر از دست این گربه در
عذاب بودم و بخاطر خاله فاطمی هم جرئت نداشتم حرفی
بزنم .

آنشب نیز وقتی چیز گرم و نرمی بصورتم مالیده شد
فکر کردم گربه خاله فاطمی است دست خود را حرکتی دادم و
گفتم :

پیشست .. پیشست ...

اما گربه نرفت . این دفعه صورتم خیس شد . چشمانم
را باز کردم و روی صندلی راحتی نشستم . تازه فهمیدم که در
خانه خودمان نیستم و آنچه که تا آن لحظه اتفاق افتاده بود
بخاطر آوردم . سرم را برگردانیدم و بجای گربه صورت زن
آسانسورچی را کنار صورت خویش دیدم . یکدستش را
دور گردنم حلقه کرده بود و میخواست مرا ببوسد . از تن و
بدنش بجای بوی عطر که انسان انتظار دارد از زلف و بدن
هرزنی استشمام کند بوی آشپزخانه بمشام میرسید .
چندشم شد و بانفرت خودم را عقب کشیدم و آهسته
پرسیدم :

اینجا چه میخواهی ؟

با صدائی که از هیجان و شهوت میلرزید گفت :

— عزیزم. تو را می‌خواهم .

با دست او را عقب زدم اما مگر میرفت ؟ مثل کله خودش را بمن چسبانیده بود و مرتباً با آن لب و دهان بدترکیب سرو صورت و گردن مرا می‌بوسید . بزحمت خودم را از چنگش خلاص کردم و گفتم :

— زود برو بخواب و گرنه شوهرت را بیدار میکنم .

مرد بیچاره روی تخت خودش خوابیده بود و از آنچه که زنش می‌خواست بکند خبر نداشت . او ابتدا نمی‌خواست به تهدید من ترتیب اثر بدهد ولی وقتی مرا خیلی جدی دید قیافه‌اش در هم رفت و به زبان ایتالیائی گفت : «ای بی‌عرضه» و خوشبختانه خیلی زود دست از سر من برداشت و رفت . روی تخت خودش افتاد و خوابید .

فکر کردم چقدر بدبخت هستم . آیاراستی هر کس مثل من کفران نعمت بکند باین سرنوشت دچار میشود ؟ من الیزابت را از خودم راندم گرفتار (مری) شدم از مری فرار کردم بدست زن آسانسورچی افتادم . چقدر خدایار من بود که آن زن زود قانع شد و یا ترسید و رفت .

بهر حال او روی تخت افتاد من هم مجدداً پاها را دراز کردم و خوابیدم . اما دیگر خوابم نمی‌برد . دفعه اول از بس خسته بودم بخواب رفتم ولی این دفعه . چه مصیبتی ! نمی‌دانم آن اطاق خراب شده کک داشت یا ساس .. پس گردنم می‌سوخت . می‌آمدم آنجا را بخارانم میچ پایم سوزش پیدامی کرد . هنوز طاول میچ پایم فرونشسته بود که غفلتاً پشت لبم طاول میزد .

خلاصه تا یکی دو ساعت مثل الاغی که روی تخته پهن طویله خر غلت میزند روی صندلی راحتی از این دنده به آن دنده شدم و بالاخره نمیدانم چه شد که خوابم برد .

موقعی چشم گشودم که کم کم داشت صبح میشد . زن و شوهر آسانسورچی به تصور این که من نیمه شب از خوابیدن روی صندلی راحتی خسته میشوم

وبه تخت خواب احتیاج پیدا می کنم و دو نفری روی تخت دیگر خوابیده و در آغوش هم فرورفته بودند. من به آرامی از جای برخاستم. یک اسکناس هزار لیری روی میز گذاشتم و جاسیگاری را روی آن قرار دادم و خیلی با احتیاط از در بیرون رفتم.

هوا تاریک و روشن بود. مدتی در خیابان قدم زد. یکی دوبار گرداگرد هتل گشتم تا سرانجام موقع را برای ورود مناسب دیدم. وقتی پشت در اطاق الیزابت رسیدم مستخدم میز چرخدار صبحانه را داشت بدرون میبرد و تا چشمش بمن افتاد متعجبانه گفت:

— اوه، صبح بخیر آقای کامپبل، شما دیشب خانم راتنها گذاشته بودید؟
من لبخندی زدم و گفتم:

— نه، نه، صبح زود برای گردش و هوا خوری بیرون رفتم. و بعد میز را از او گرفتم و گفتم:
— متشکرم، اجازه بده صبحانه خانم را من خودم می برم.

او متواضعانه تعظیمی کرد و دور شد و من در حالیکه دلم از ترس میلرزید بانگرانی در اطاق را باز کردم و وارد شدم. اطاق اولی خالی بود. اما لباسی که شب قبل الیزابت بتن داشت روی زمین کنار مبلمان دیده میشد، فهمیدم همانجا لخت شده و مستقیماً به بستر رفته.

میز را بداخل راندم و در را پشت سرم بستم. قبلاً صلاح در آن دیدم که سروگوشی آب بدهم. این فکر برایم پیدا شد که اگر چیزی پرتاب کند بمن میخورد و همه چیز را می شکند. خود را پشت در اطاق خواب رساندم و آهسته لای در را باز کردم و سرم را بدرون بردم. هنوز چراغ خواب روشن بود ولی از پنجره هانور کافی بدرون میتابید. الیزابت بدون پیراهن خوابیده بود. من بادیدن آن منظره خودم را عقب کشیدم و با انگشت بدرزدم.

چند بار اینکار را تکرار کردم تا صدای خواب آلود و خسته الیزابت شنیده شد که گفت:
- بیا تو..

در را گشودم و قبل از اینکه خودم وارد شوم میز صبحانه را بدرون راندم. او بادیدن میز بتصور اینکه مستخدم هتل آمده خود را جمع و جور کرد و پوششی روی خود کشید. با قیافه‌ای شاد و لبخندی ساختگی گفتم:

- صبح بخیر عزیزم. امیدوارم دیشب را خوب خوابیده باشی.

او نگاه‌های بسراپای من کرد و گفت:

- صبح بخیر، دیشب کدام جهنم دره‌ای مهمان بودی؟
- زیر سایه محبت شما بودم.

او باخشم جواب داد:

- بسیار خوب، دیشب از چنک من گریختی. امشب چه میکنی؟

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

- همان بنظرم پیش مری بودی. من با خلاق مری خوب آشنا هستم.

با اطمینان گفتم: ابد عزیزم..

- بمن عزیزم نگو آقای کله پوک عقیف! خواهی دید که چه بلائی بسرت می‌آورد.

- من مرد گرایه‌ای و تسلیم محض هستم. بخصوص در مقابل زن زیبایی مثل شما، بهر حال جای بحث نیست، صبحانه را بخور. منم خیلی گرسنه هستم.

او در حالی که ملافه را بدور خودش پیچیده بود از تخت پائین جست و گفت:

- تا نگوئی دیشب کجا بودی اجازه نمیدهم صبحانه‌ات را بخوری.

من در کمال صفا و صداقت ماجرای شب قبل را تعریف کردم و گفتم که شب را چگونه روی یک صندلی کثیف و در اطاقی

کشیفتن واقع در یک خرابه سپری نمودم . او دندان های خود را بهم فشرد و گفت :

— ای بیچاره متعصب . آدم باید خیلی احمق باشد که آن صندلی کثیف را به تخت خواب اطاق من ترجیح بدهد . در صحت عقل توشک پیدا کرده ام .

دیگر در این مورد حرفی نزد ، همانطور که من پشت پا و نشسته بودم لباسش را پوشید ، توالت شب قبل خود را شست و مجدداً آرایش کرد و کنار میز صبحانه نشست . بزودی مری هم آمد اما عجیب آنکه برخوردش خیلی طبیعی بود و از آنچه شب پیش بین من و او اتفاق افتاده بود ، چیزی بخاطر نداشت . معلوم شد وقتی او مست میشود حال غیر طبیعی پیدامی کند و همه آن کارها را در حال مستی مرتکب میگردد . تصمیم گرفتم شب های آینده وقتی او مست است . حتی المقدور از وی بگریزم . بعد از صرف صبحانه الیزابت به یک آژانس مسافرتی تلفن کرد و سه بلیط کشتی برای ساعت ده صبح رزرو نمود . آنگاه بوسیله تلفن با آقای مارچلی تماس گرفت و با اطلاع داد که ساعت ده از ناپل حرکت میکنیم و ساعت ۱۲٫۵ بکاپری میرسیم . آقای مارچلی پاسخ داد که درست همان ساعت در اسکله (پوسی لپیو) انتظار ما را خواهید کشید .

من وقتی این قرار و مدارها را میشنیدم دلم تکان میخورد و وحشت سراپایم رامی گرفت . در دلم آیه الکرسی میخواندم و بخودم فوت میکردم و بدرگاه خدا استغاثه مینمودم که این سفر بی خطر و بدون حادثه تمام شود . من از افتضاح می ترسیدم و بیمناک بودم که مبادا آقای مارچلی یا اشخاص دیگری مرا بشناسند و آبرویمان برود .

وقتی از هتل خارج شدیم ساعت ۹٫۵ بود کشتی کوچکی که رنگ سفیدشیری داشت ما را به کاپری میبرد . غیر از ما سی چهل نفر توریست و مردم دیگر هم بودند . یکدسته از کستر مکزیکی روی اسکله مردم را سرگرم میکرد . آنها

هم جزو مسافران محسوب میشدند و بیشتر برای تمرین و یا تفریح خودشان ساز میزدند و آواز میخواندند و وجود آنها سبب شد که دو ساعت و نیم فاصله بین ناپل و کاپری خیلی طولانی جلوه نکرد و ما وقتی بخود آمدیم که باسکله معروف (پوسی لپو) ی کاپری رسیده بودیم.

یکبار دیگر من دچار دلهره و وحشت شدم. خودم می فهمیدم که رنگ بر چهره ندارم. وقتی کشتی به آرامی پهلو میگرفت الیزابت بسرعت مرا بوقفه کشتی برد و با عجله خطاب بدختری که آنجا بود و گیللاس ها را با حوله خشک می کرد گفت:

— خانم، لطفا دو گیللاس کیانتی بدهید. او دو گیللاس کیانتی ریخت و مقابل ما گذاشت. الیزابت خطا ببه من گفت:

— هر دو را پشت سر هم بخور.

لتمسانه گفتم

— من هنوز غذا نخورده‌ام. باشکم خالی دو گیللاس کیانتی پشت سر هم بخورم؟
با نازا حتی جواب داد:

— بتو میگویم بخور، تو باید مست باشی، آنها همیشه سام را در حال مستی دیده‌اند.
زیر لب گفتم:

— مرده شور سام را ببرد.

و هر دو گیللاس را از فرط خشمی که داشتم پشت سر هم سر کشیدم و بدنبال الیزابت راه افتادم. از بس دل‌م لرزیده بود دیگر تصمیم داشتم دل‌بدریا بزنم و خود را برای هر حادثه‌ای آماده کنم. بزودی اثر الکل هم ظاهر گردید و یک نوع شجاعت کاذب بمن داد. مری کنار پله های کشتی انتظار ما را میکشید. هر سه نفر پائین رفتیم و هنوز کف پای من به زمین نرسیده بود که ناگهان یکنفر مرد کوتاه قد و چاق و خپله پیش دوید دستش محکم بشانه من زد و گفت:

— اوه ، دوست عزیز ، چقدر از دیدنت خوشحالم ..
من بتصور اینکه او همان (مارچلی) است دستش را
بگرمی فشردم و جواب دادم:

— آقای مارچلی ، چقدر خوشحالم که شما را می بینم .
مرد چاق نگاهی بمن کرد و من بوضوح دیدم که با تعجب
بمن مینگرد . الیزابت هم پشت سر هم سرفه می کرد . مری
بازویم را میکشید . من معنی این کارها را نمیدانستم مرد
بکمکم شتافت و گفت:

من همان واکسی هستم که دفعه قبل کفش های شما را
واکس زدم و بمن انعام خوبی دادید .

تازه فهمیدم که من روی ناشی گری او را بجای مارچلی
گرفته بودم . قیافه ای جدی بخود گرفتم و گفتم:

— بزودی باز هم نزد شما می آیم .
و دستم را از دستش بیرون کشیدم الیزابت با رنگی
پریده گفت:

— نزدیک بود افتضاح درست کنی . مارچلی آن مرد
بلند قد است که دارد به طرف ما می آید ، حواست جمع
باشد .

من بازوی الیزابت را گرفتم . کوشش میکردم حالیکه
شوهر مهربان را داشته باشم . ولی راستش را بخواهید
دلیم داشت از حلقوم بیرون می آمد . تمام تنم خیس عرق
شده بود . ترس عجیبی داشتم و با وجود شجاعت کاذبی که دو
گیلاس کیانتهی بمن میبخشید باز از روبرو شدن با آقای
مارچلی بیمناک بودم .

هنوز چند قدم مانده بود که به مارچلی برسیم . من لبخند
ملیحی بر لب آورده بودم اما خدای داند در دلم چه میگذشت
دریک چنین حالتی به الیزابت گفتم:

— تو هنوز بمن نگفته ای که چه باید بگویم .

او خودش را بمن چسبانده و گفت:

— این بر خورد را بدون اینکه وارد موضوع بشوی برگذار

کن بعد در هتل همه چیز را برایت تعریف میکنم.
 حالا درست رو بروی آقای مارچلی رسیده بودیم . او
 انسان جالبی بود . قدی بلند و کله‌ای مثل کدو طاس داشت .
 روی سرش چند تار مو دیده میشد که با دقت خاصی همه جا
 تقسیم کرده و هر رشته از موها را به قسمتی از سرش اختصاص
 داده بود . من حدس زدم که همه را با چسب چسبانیده زیرا
 با وجودیکه در ساحل دریا طبعاً بادهای تنیدی هست و موی
 سر هر کس را پایشان میکند آن چند تار مو تکان نمی خورد .
 از سرو کله اش گذشته عینکش تماشائی بود . شاید
 بتوانم این رایکنوع شانس تلقی کنم زیرا با آن عینکهای
 ته استکانی که به چشم داشت باور نمی کردم درست بتواند مرا
 ببیند و بشناسد . او چنان بود که گوئی یکجفت ته استکان را با
 دو رشته نخ به چشمانش بسته داشت . از پشت این دو
 شیشه دیدگانش مثل دو نخود دیده میشد .

برخورد ما خیلی جالب و امیدبخش انجام گرفت . او به
 محض اینکه رو بروی من رسید ، آغوش گشود و مرا بغل کرد و
 گفت :

— اوه . آقای سام کامپیل عزیز . چقدر شما را دوست
 دارم و بشما احترام میگذارم .

لزومی نداشت الیزابت و مری را باو معرفی کنم زیرا
 آنها او را میشناختند و هم مارچلی با آن دو زن عجیب و حیل‌گر
 آشنائی داشت . سه نفری خوش و بش کردند و دست یکدیگر
 را فشردند . آنگاه آقای مارچلی یکقدم عقب رفت ، بسراپا
 صورت من بدقت نگریست و خنده کنان گفت :

— آقای کامپیل ، بشما تبریک میگویم . مثل اینست که
 در گرفتن رژیم غذائی موفق شده‌اید .
 با تردید پرسیدم :

— چطور ... ! لاغر شده‌ام ..

— شکمتان را میگویم . آن غبغب ناخوشایندی که داشتید
 و همیشه از آن ناراحت بودید . شکم شما کوچک شده .

و بعد روی رابطه الیزابت برگردانید و خنده کنان گفت:

— هر کس با خانم زیبائی مثل الیزابت کامپبل زندگی کند لاغر میشود .

او البته این حرف را جدی گفت ، ولی خنده آور بود . به ذوق الیزابت هم خوش نیامد ولی چاره‌ای نداشت و حرفی نزد . من از زیر چشم دیدم که دندانهایش را بهم فشرد و چشم‌غره‌ای به مارچلی رفت لیکن لبخندش همچنان باقی بود .
مارچلی زیر بازوی مرا گرفت و گفت:

— بفرمائید . من برای شما در هتل مارستیک اطاق درزرو کرده‌ام .

الیزابت پرسید:

— برای تماشای کاپری ، برنامه مفصلی تهیه دیده‌اید ؟

— اوه . البته . البته . اما این دفعه اول نیست که شما به کاپری می‌آئید

و بعد خیلی دوستانه دستی به شانه من زد و ادامه داد :

— آقای کامپبل که اینجا را مثل لندن می‌شناسد . همه کوچه‌ها را بلدند و حتی خانه‌ها را .
من خنده کنان گفتم:

— البته کوچه‌ها را بلدم اما خانه‌ها را چه عرض کنم . یکبار دیگر دچار ترس و ناراحتی شدم . من هنوز کاپری را ندیده‌بودم و هیچ جای آنرا نمی‌شناختم . اگر افتضاح درست میشد چه میکردم ؟

در این موقع به یک اتومبیل ایتالیائی رسیدیم .
مارچلی ایستاد و گفت:

— نگاه کنید آقای کامپبل اتومبیلهایی که ما به شما فروختیم از همین نوع است . تعجب میکنم چطور شما نپسندیدید .

من نمیدانستم جوا با او را چه بدهم . البته قبلا شنیده

بودم که صحبت از معامله اتومبیل است امانمی دانستم در پاسخ او چه باید بگویم. هر حرفی می‌زدم امکان داشت نامربوط باشد فقط تنه‌ایک کار میتوانستم بکنم. مثل کسی که الاغی می‌خواهد بخرد در اطراف ماشین گشتم. زیر و روی آن را تماشا کردم و از گوشه چشم اشاره‌ای به الیزابت نمودم. این اشاره مفهوم خاصی داشت. می‌خواستم بگویم: «بفریادم برس که ممکن است کار را خراب کنم». او معنی این اشاره را فهمید و خودش را به آقای مارچلی رسانید و بالون‌دی و شوخ طبعی خاصی گفت:

—سام پسندیده. اگر نپسندیده بود اصلا سفارش نمیداد مسئله مهم این است که ورود اتومبیل‌های ایتالیائی با فریقای جنوبی ممنوع شده.

این پاسخ مناسبی بود برای کمک بمن. هر چه پیش میرفتم موضوع برای من روشن‌تر میشد و بهتر می‌فهمیدم هسته مرکزی مسئله چیست.

از قراری که تا آن لحظه من استنباط کرده بودم تعدادی اتومبیل ایتالیائی به وسیله کامپبل خریداری شده بود که به فریقای جنوبی و شهر ژوهانسبورگ حمل شود ولی به عللی که نامعلوم بود می‌خواستند این معامله را بهم بزنند و من در این میان وسیله بودم. بهر حال آقای (مارچلی) با آن قد بلندش داخل اتومبیل ایتالیائی خودش را جا بجا کرد و بعد ماسه نقر هم سوار شدیم و بطرف هتل ماژستیک راه افتادیم.

کاپری جزیره قشنگی است و همیشه محل تردد توریست ها و مردم خوشگذران اروپا و امریکا است، لیکن در آن موقع سال جمعیت زیادی در جزیره دیده نمیشد. وقتی اتومبیل از مقابل کافه‌ها و کاباره‌ها و دانسینگ‌ها عبور می‌کرد، (مارچلی) می‌گفت:

—آقای کامپبل بخاطر دارید که دفعه قبل این جا چه غوغائی بود. و من همیشه جواب مثبت میدادم و روی اطلاعات

عمومی خودم و آنچه که از زبان دیگران راجع به کاپری شنیده در کاپری هر چه هست، مثل خانه و خیابان و کوچه بمعنی در کاپری هر چه هست هتل، دانسینک، کاباره و مراکز توریستی خانه و خیابان و کوچه به معنی آنچه که همه جای دنیا هست ندارد. آنجا مرکز خوشگذرانی و عیاشی است و مردم آنجا نیز عموماً کسانی هستند که به نحوی از انحاء با این مشاغل سروکار دارند.

البته این مطالبی بود که بعداً دانستم و طبعاً وقتی به آقای مارچلی حرف می‌زدم فکر می‌کردم کاپری نیز شهری است مثل شهرهای دیگر.

در هتل ماژستیک برای ما اطاق رزرو کرده بودند و میهمان مارچلی بودیم، جامدانها و وسایل دیگری را که همراه داشتیم با اطاقها بردند و آقای مارچلی موقتاً خدا حافظی کرد و رفت. با زمن والیزابت و مری تنها ماندیم. من دست او را گرفتم و خیلی جدی گفتم:

— می‌خواهم با تو حرفی بزنم.

— میدانم چه می‌خواهی بگوئی. اما خیلی قیافه نگیر. بلند شو با اطاق برویم تا همه چیز را برایت تعریف کنم. او از جای برخاست. الیزابت زن باهوشی بود و حتی از نگاههای من هدفم را تشخیص میداد. آنروز هم من به نقطه انفجار رسیده بودم. داشتم از بلا تکلیفی و ابهامی که دور و برم را سخت گرفته بود کلافه میشدم، بهمین علت سخت به میچ دستش فشار آوردم و گفتم:

— اما سعی کن دروغ نگوئی و فریبم ندهی. او خنده‌ای کرد و دستش را از دست من کشید و گفت:

— مگر اینجامیدان کشتی کج است که اینطور دست مرا فشار میدهی. صبر کن عزیزم. تا یک ساعت دیگر همه چیز را برایت تعریف میکنم.

این را گفت و بطرف آسانسور راه افتاد. من و مری هم دنبالش بودیم. عجیب اینکه مری یا آدامس میجوید و یاسیگار

میکشید و در مذاکرات شرکتی نداشت. او اصولاً روزها و در مواقع عادی زن قابل تحمل و خوبی بود ولی وقتی مست میشد دیوانگی میکرد.

يك مستخدم اطاقهای مارانشان داد. بازهم مثل ناپل من والیزابت در يك اطاق و مری در اطاق دیگر اقامت کردیم. آنجا هم يك تخت خواب داشت و من از همان لحظه اول فکر شب رومی کردم که چه خاکی بسر بریزم، آنجا دیگر آسانسور چی رانمیشناختم و معلوم نبود چه بلائی بسر من می آید. بهر حال وقتی وارد اطاق شدیم الیزابت در را بست و گفت:

— بنشین تا همه چیز را برایت بگویم.

من نشستم او هم مقابل من قرار گرفت و گفت:

— حقیقت اینست که شوهر من کارهای غیرطبیعی میکند. بعلت افراط در مشروب خوری دست باعملی میزند که بعد هم زیان مالی دارد و هم موجب پشیمانی شدید خودش میشود.

یکشب در يك کلوب که با دوستانش دور هم نشسته بودند راجع به ممنوعیت ورود اتومبیل بافریقای جنوبی صحبت از الیزابت پرسیدم:

— شوهرت قاچرا اتومبیل است.

— بله. کمیسیونر معروف اتومبیلهای اروپائی است. آنشب وقتی صحبت از این موضوع بمیان می آید شوهرم که مست بوده، میگوید این مهم نیست. اگر خریدار زرنگ باشد میتواند حتی در ژوهانسبورگ اتومبیلهای ایتالیائی را بفروشد.

پرسیدم:

— چرا اتومبیلهای ایتالیائی؟

الیزابت جواب داد:

— علتش اینست که چون دولت ایتالیا با سیاست تبعیض نژادی دولت افریقای جنوبی مخالفت کرد و در مجلس ملی

کشور روی این موضوع نمایندگان حرفهائی زده‌اند . دولت
افریقای جنوبی ورود کالا های ایتالیائی را بشدت ممنوع
کم کم داشت موضوع برای من روشن میشد و احساس می
کرده است .

کردم که الیزابت دروغ نمیگوید . تا آنجا به صحت گفته‌های
او اعتقاد داشتم و در صدد بودم هر جا شروع کرد بدروغ
گفتن تذکر بدهم . او ادامه داد :

— یکی از اعضاء کلوب که او هم باشوهرم دوست است و
هم رقابت شغلی دارند به سام میگویند اگر توانستی صد دستگاه
اتومبیل ایتالیائی با فریقای جنوبی حمل کنی و بفروشی من
ده هزار لیره شرط می بندم . شوهرم که مست بود و تعادل
فکری نداشت قبول میکند و یک چک ده هزار لیره ای نزد مدیر
کلوب امانت میگذارد . رفیقش نیز همین کار را میکند .
شرط بندی انجام میگیرد و شوهرم فی المجلس یک تلگرام
برای نماینده اش در رم مینویسد و مخابره میکند .
— تلگرام چه بود ؟

— اجازه خرید صد دستگاه اتومبیل ایتالیائی برای ژوهان سبورک
او بخانه آمد . بمن هم حرفی نزد ولی فردا صبح این خبر
مثل بمب در محافل تجار تی لندن منفجر شد . دیگر هیچکاری
از دست ما ساخته نبود . از یک طرف ده هزار لیره شرط بندی
را می باختیم و از طرف دیگر صد دستگاه اتومبیل خریده بودیم
که نمیتوانستیم در کشور های اروپائی بفروشیم .

موضوع به نظر من خیلی جالب و پر اهمیت جلوه می
کرد . ارقام در مغزم تنوره میکشید . حساب پول را می
کردم . ده هزار لیره به زبان آسان می آید پول صد دستگاه
اتومبیل ایتالیائی هم رقم کوچکی نمیشود . این ها را که روی
هم بریزیم یک اطاق اسکناس میشود . معینا الیزابت خیلی
بی اهمیت و ساده با این ارقام بازی می کرد و لحظه بلحظه
بر حیرت و تعجب من میافزود .

الیزابت چند ثانیه ای فکر کرد و بعد از جای برخاست و

پرسید :

— بایکی دوگیلاس ویسکی چطوری ؟

— هیچ موافقتی ندارم اما مثل اینکه ویسکی خوردن و مست شدن منم جزو برنامه شد
— بله . کاملاً همینطور است چون سام کامپبل شوهرم همیشه مست است .

این را گفت و تکمه زنک را فشرد . مجدداً برگشت و رو بروی من نشست و گفت :

— اینکار احمقانه سام ما را بوزشکستگی میکشد .
پرسیدم :

— خوب . حالا چه تصمیمی گرفته‌اید و نقش من در این میان چیست ؟

الیزابت که گوئی انتظار چنین سئوالی را داشت گفت :
— من دو برنامه اجرا کرده‌ام و برای اینکه صداقت خویش را به تو نشان دهم هر دو برنامه را برایت شرح میدهم : اولاً اگر ثابت شود که شخصی دیوانه و یا در حال غیرطبیعی بود هر گونه شرط بندی باطل است .

بانگرانی سئوال کردم :

— می‌خواهید مراد دیوانه قلمداد کنید .

— نه ، این قسمت برنامه را خود سام اجرا میکند .

اورا بعنوان داشتن جنون در یکی از تیمارستان های لندن بستری کرده‌ام که شرط بندی را باطل سازم .
— برنامه دوم بمن مربوط میشود ؟

— درست است . این قسمت را شما باید اجرا کنید . من شما را بنام سام کامپبل باینجا آورده‌ام که معامله را فسخ کنید .. حتی اگر شده مقداری هم ضرر کنیم مانعی ندارد ، نماینده کمپانی همین آقای مارچلی است و من با او وعده داده‌ام که هزار لیره رشوه بدهم .

— رشوه هم میگیرد ...

— بله ، ایتالیائیها از این قبیل پولها بدشان نمی‌آید .

— خوب . حالا اگر مرا شناختند چه کنم .

مطمئن باش کسی تو را نمی شناسد . من مدتی گشتم تا
تورا پیدا کردم و از آژانس کورتنی خیلی متشکرم که یکی
از بهترین مردان کرایه ای خود را در اختیار من گذاشت .
- از من راضی هستید .

- تا اندازه ای .

- چرا تا اندازه ای ؟

- برای اینکه دیشب فرار کردی و رفتی . یک شوهر
باید تمام وظایف خود را انجام دهد .
این جمله را خنده کنان ادا کرد و چون کسی با انگشت بدر
زد ، گفت :

- بفرمائید .

مستخدم با سینی ویسکی و کیلاس و یخ وارد شد : از
قرار معلوم قبلا سفارش کرده بود که هر وقت زنک زده شد
بجای هر چیز ویسکی بیاورند .

هنوز مستخدم سینی را روی میز نگذاشته و در بطری
را باز نکرده بود که سرو کله مری پیدا شد . او نمیدانم در طی
همان نیم ساعت که ما صحبت میکردیم کجا رفته و چه کرده بود
که باز هم مست به نظر میرسید . بمحض اینکه بدیدگانش
نگاه کردم مستی او را تشخیص دادم . آدامس را با صدای چندش
آوری میجوید و چون چشمش به بطری ویسکی افتاد از شوق
خنده ای کرد و گفت :

- به به . چه خوب . حالا گلوئی تازه میکنیم

پیش خود گفتم : « مرده شور آن گلویت را ببرد که بایک
بشکه ویسکی هم تازه نمیشود » .

این را در دل خود گفتم . اما ظاهرا برویش لبخند زدم .
مستخدم رفت و ماسه نفری دور میز نشستیم .

تازه الیزابت میخواست سر صحبت را مجدداً باز کند
که ناگهان در اطاق باز شد و آقای مارچلی بدون اجازه بدرون
آمد و در راپشت سر خودش بست . قیافه اش با آنچه که قبلا
مادیده بودیم فرق داشت لبهایش را بهم میفشرد و چشمهایش

از پشت آن عینک ذره‌بینی ته‌استکانی برق‌میزد .
کله طاسش قرمز شده و گوشه‌هایش پریده رنک و سفید
بنظر میرسید .

الیزابت نگاه‌ی باو کرد و گفت :

— اوه . آقای مارچلی . چه بموقع آمدید ...
او یکقدم پیش آمد و درحالی‌که چند روزنامه را در دست
لوله کرده بود گفت :

— مارچلی و زهرمار . مارچلی و کوفت . دیگر این حقه
بازیها بس است .

الیزابت از جای جست و متوحشانه گفت :

— آقای مارچلی چه میگوئید .

و من برای اینکه قیافه مردانه‌ای گرفته باشم و از توهینی
که مثلاً بهم سرم شده دفاع کنم گفتم :

— آقای مارچلی بفهمید بزن من چه میگوئید .

این حرف بیشتر او را عصبانی کرد و ناگهان مثل خروس
جنگی بطرف من پرید و روزنامه‌هایی را که در دست داشت
محکم به سرم کوفت و گفت :

— بدبخت دروغگو . این (دیلی‌میرور) و (دیلی اسکاچ)

است که الان از لندن رسیده بخوان ...

و روزنامه ها کف اطاق ولوشد و تصادفاً عکس‌سام کامپبل
را در صفحه اول دیلی‌میرور دیدم که با خط درشت بالای
آن نوشته بود :

«سام کامپبل دیوانه، از تیمارستان گریخت ...»

از وحشت نزدیک بود قالب تهی کنم . الیزابت و مری هم
بارنک پریده ایستاده بودند و به عکس روزنامه و مطلبی که
بالای آن نوشته بود نگاه میکردند . (مارچلی) مثل کارآگاهی
که سر بزنگاه مشت دزد ناقلائی را باز کرده و میچ او را گرفته
باشد در اطاق راه میرفت و خیره خیره از پشت عینک ته

استکانی خودبما می‌نگریست و میگفت :

— چطور ممکن است دو تا سام کامپبل وجود داشته باشد .

من حالا این مرا رابه پلیس میسپارم تا بفهمد سزای حقه بازه چیست ...

من نگاهی بالیزابت کردم. او باهمه زرنگی که داشت. وضع را غیر قابل علاج میدید. نگاه مادرهم آمیخت و اشاراتی بین من و او ردوبدل شد. درهمین موقع مارچلی نزدیک من آمد و گریبانم را گرفت و گفت :

- همین الان تو را به پلیس تسلیم میکنم .
من احساس کردم که باید از خود دفاع کنم . هیچ چاره ای جز این نداشتم ناگزیر و در کمال تاسف مشتی به چانه آقای مارچلی زدم و او را وسط اطاق ولو کردم و به الیزابت گفتم :
- چه کنم ؟ ...

او با وحشت جواب داد :

- بهر حال مفتضح شدیم . تو فرار کن تا شب همدیگر را ببینیم .

آقای مارچلی هنوز کف اطاق ولو بود و عقب عینک خود میگشت که من از اطاق بیرون رفتم . از بس عجله داشتم نمیدانستم کجا باید بروم و چه باید بکنم . لنگه کفش پای راستم از پایم بیرون آمد و وسط راهرو پرت شد و چند لحظه وقتم را گرفت. تا اینکه توانستم دوباره کفشم را بپاکنم .

با این عجله خودم را به پلکان رسانیدم و بجای اینکه از آسانسور استفاده کنم از پله ها سرازیر شدم .

نمیدانستم چطور از پله ها پائین بروم . نه بارانی به تن داشتم و نه کلاه بر سر . درست مثل دیوانگان . خوشبختانه کسی آنقدر نیرو و حوصله نداشت که از پله بالا بیاید و من تنهارهگذر آنجا بودم فقط وقتی به طبقه ها میرسیدم مشاهده میکردم که مردم با چشمانی گشاد و متحیر بین نگاه میکنند و شاید فکر میکردند که دیوانه ای از تیمارستان گریخته .

یک دقیقه تاخیر بقیمت آبروریزی من تمام میشد . احتمال داشت آقای مارچلی بدنبال من بدود و فریاد بکشد و

احیاناً به پائین تلفن کند. از پشت سر انتظار فریادهای او را میکشیدم و از پیش رو فکر میکردم چند مستخدم گردن کلفت هتل هم‌اکنون بامن دست بيقه میشوند. معه‌ذا در همان حال که پائین میرفتم پیش خودم فکر میکردم کجا بروم و چه بکنم. این مسئله خیلی مهم بود. من در کاپری کسی را نمیشناختم. اگر سام کامپبل واقعی بودم شاید دوستان و آشنایان بسیاری داشتم که بخانه هریک میرفتم یا آغوش باز استقبال میشدم اما من. من که سام کامپبل قلابی بودم کجا میتوانستم پناه ببرم.

بالاخره به طبقه اول رسیدم. قیاس کنید که چه حالی داشتم و چه منظره‌ای را نشان میدادم.

خیس عرق شده بودم. موهایم روی صورتم ریخته بود. نمیدانم در طبقه سوم هتل هریک بود یا پوست پسته که وقتی من با پای برهنه چند قدم راه رفتم بکف پایم چسبید و وارد کفشم شد. این هم مرا آزار میداد و مثل دوالپا به بغل انگشت کوچک پای راستم چسبیده بود. در واقع میلنگیدم یقه کتم بالا و کراواتم شل بود و رویهمرفته قیافه یک دیوانه واقعی را داشتم با چنین هیتی وارد سرسرای هتل شدم. آنجا از سرعت قدمهای خویش کاستم زیرا انتظار برخورد با پلیس و یا مستخدمین هتل را میکشیدم. سعی میکردم خیلی آرام قدم بردارم و موقرانه پیش بروم اما با آن شکلی که پیدا کرده بودم این طرز راه رفتن مصنوعی بیشتر مسخره میشد. خوشبختانه تا وسط سرسرا هیچ اتفاقی نیافتاد. متصدی دفتر هتل سرش گرم بود و با چند مشتری حرف میزد. عده‌ای آمد و رفت میکردند و یک خانم بلند بلند با یک آژانس مسافرتی تلفنی حرف میزد و برای یکساعت دیگر بلیط هواپیما میخواست. من بی آنکه در هیچ نقطه‌ای درنگ کنم بطرف در خروجی رفتم اما هنوز به چند قدمی آنجا نرسیده بودم که ناگهان زن جوان و زیبایی سر راه من قرار گرفت. دستهایش را باز کرد و در حالیکه بشدت میخندید گفت:

- اوه ... سام . عزیزم . چقدر مشتاق دیدن تو بودم .
 بخدا اول تورا نشناختم . من که نمیدانستم او کیست دست
 و پای خود را گم کردم . هر حرفی میزدم بیشتر موجب رسوائی
 میشد . اگر میگفتم تورا نمیشناسم مفتضح میگردیدم و اگر
 ابراز آشنائی میکردم بعد چطور میتوانستم جواب سئوالهایش
 را بدهم زیرا حتی نامش را نمیدانستم .

او مرا تنک در آغوش گرفته و دستهایش را دور گردنم
 حلقه کرده بود . بوی عطر فرح انگیزی از سینه و گردنش
 بمشام میرسید . وقتی او خوب مرا بوسید گفت :

- سام . عزیزم باز مست کرده ای ؟
 من که هنوز خیره خیره باو نگاه میکردم فقط گفتم ؟
 - تو . ؟

او ناگهان ابروانش را درهم کشید ، اخم قشنگی کرد
 و گفت :

- آفرین ، آفرین . میخواهی بگوئی آنای خودت رانی
 شناسی ؟ یا چشمانت دور بین شده و یا از زنت میترسی .
 فوراً فهمیدم که او همان آناست . مثل اینکه راه گریزی
 برای من پیدا شده بود . بی اراده دستها را دور گردنش
 انداختم و گفتم :

- اوه . آنای قشنگ من . چقدر خوشگل تر شده ای . ؟
 و آنگاه بلافاصله دستش را گرفتم و اضافه کردم :
 - بیا از اینجا برویم . ممکن است الیزابت ما را ببیند .
 او خیلی خوشحال شد و دست مرا گرفت و کشان کشان
 از هتل بیرون برد . خیابان شلوغ بود و مردم زیاد آمد و رفت
 میکردند . بماتنه میزدند و خیره خیره بمن که وضع بسیار
 نامناسبی داشتم و لنگان لنگان بدنبال (آنا) میرفتم می-
 نگریستند .

- مستی . ؟

من جواب دادم :

- ابداً عزیزم . ابداً .

بالاخره بيك چهارراه رسيديم . در خيابان جنوبی (آنا) ايستاد و هر دو دست مرا گرفت و گفت :

- پس مرا دوست نداری ...

- چه علتی دارد که دوستت نداشته باشم .

- آخر تو وقتی مست ميشدی بسراغ من می آمدی .

این را نیز فهميدم که (آنا) معشوقه ساعتهاي مستی کامپبل بود راستی این آقای سام چه آدم عجیبی بود و من نمیدانستم . در پاسخ او گفتم :

- نه عزیزم من همیشه و در همه حال تو را دوست دارم .

راستی (ادی) کجاست .

- ادی رفته چند امریکائی را در غارهای آبی بگرداند .
تاشب بر نمیگردد .

من نگاهی باطراف خود کردم . در تمام این دقایق انتظار رسیدن پلیس را میکشیدم . هر کس تندتند قدم برمیداشت فکر میکردم آمده مرا بگیرد . از هر کس عينك داشت میترسیدم و چنان میانگاشتم که مارچلی است . دلم میخواست (آنا) زودتر مرا بجهنمی می برد و از آنهمه تشویش راحت میگرد .

بالاخره گفتم :

- کجا برویم .

او خنده کنان جواب داد :

- عزیزم کجا بهتر از خانه خودمان است (ادی) تا شب نیست .

بدون اینکه عاقبت کار را بیان میشیم بدنبال (آنا) راه افتادم . آنها که کاپری رادیده اند میدانند این جزیره قشنگ تقریباً خيابان بمعنی واقعی ندارد . بیشتر رفت و آمد ها با الاغ و یاوسائل دیگری از همین قبیل انجام میگيرد . از يك خيابان که به (آنا کاپری) میرود گذشته بقیه هرچه هست کوجهای تنك و روستائی است .

(آنا) دست مرا گرفت و از يك سر بالائی تند بالا برد .
گاهی که دستم را اول میکرد خودم را عقب میکشیدم زیرا

میترسیدم جلوتر بروم و راه را عوضی انتخاب کنم . یکبار برای اینکه تظاهر به آشنائی کرده باشم گفتم :

- مثل اینکه اینجا ها خیلی عوض شده .

- بله ، عزیزم فقط این دیوار را رنگ کرده اند .

و بعد ایستاد و جائی از دیوار را که کمی خاک آن ریخته بودن نشان داد و گفت :

- یادم نیست .

- اوه . عزیزم چطور فراموش کرده ای اینجا همان نقطه ای است که آنشب مست بودی و کله ات بدیوار خورد . این کوچه هم همان کوچه است که آنشب ادی تو را با مشت زد .

بند دلم پاره شد . اگر یکبار دیگر (ادی) هوس میکرد سام کامپبل را کتک بزند چه بر سر من می آمد . آخر من چه گرفتم و به سقاخونه سر کوچه خودمون توی تهران قسم خوردم که اگر از این مخمصه جان سالم بدر بردم و بی خطر برگشتم یکر است به آژانس کورتنی بروم و از شغلی که دارم استعفا کن .

بهر حال با (آنا) وارد کوچه شدیم . او در پشت یک اصطبل بزرگ که گویا محل نگهداری الاغهای معروف کاپری بود در یک خانه دو طبقه را زد . پیورنی در را گشود و تاسا چشمش بمن افتاد گفت :

- اوه ، آقای سام کامپبل . شما چطور جرات کردید باز باینجا بیائید .

از بدبختی منم چقدر شبیه سام کامپبل واقعی بودم . حتی یکنفر اشتباه نمیکرد . باو گفتم :

- مگر چه میشود ؟

پیرزن شانها را بالا انداخت و گفت :

- طوری نمیشود . فقط او قسم خورده که اگر یکبار دیگر باشما در این خانه روبرو شود با ساطور گردنتان را قطع کند .

پشتم تیر کشید گردنم سوخت . آب دهانم خشک شد .
مثل این بود که تیزی ساطور را روی گردن خود احساس می
کردم . يك وان یکاد خواندم و بخودم فوت کردم و شجاعانه
گفتم :

- ادی غلط میکند .

حساب کار خودم را در طی چندثانه کردم . رو برو شدن
با (ادی) و فرار از مقابل ساطور برای من آسان تر از دست و
پنجه نرم کردن با پلیس بود . (ادی) که بود که من نبودم .
اوساطور بر میداشت . منم باصندلی دفاع می‌کردم . بالاخره
يك راه حلی پیدا میشد .

با اینکه در دل راستی می‌ترسیدم ، بخودنهییب زدم و
در دل گفتم «سهراب، شجاع باش» .

(آنا) رشته فکر مرا برید و گفت :

- مامی . اگر ادی آمد اجازه میدهی سام را در بشنگه
آرد اطاق مخفی کنم .
مامی گفت :

- البته اجازه میدهم اما اگر ادی فهمید چه کنم ؟

- اوبقدری احمق است که نمیفهمد .

پیرزن کنار رفت و آنا دست مرا کشید و بدرون
ساختمان برد . در پشت سرم بسته شد . اما خدا میداند
وقتی از پله ها بالا میرفتم چنان بود که از پله های سکوی
گیوتین میخواستم صعود کنم . زانوانم از عقب کشیده میشد
و تنم مورمور میکرد . در طبقه دوم (مامی) که مادر آنا بود
وارد اطاقی شد و من و آنانیز بدرون یکی از اطاقها رفتیم .

طاقی بود بوسعت سه متر در چهار متر . يك تختخواب
دونفره داشت . يك میز كوچك و دو صندلی آنرا زینت
میداد . قفسه کوتاهی در سمت دیگر اطاق بود که مثل
خانه همه ایتالیاییها روی آن يك ساعت شماطه‌ای گذاشته
بودند .

من مثل آدم بیروحي روی یکی از صندلیها نشستم . آنا

کیف خود را روی تخت پرت کرد و گفت :

- بگذار برایت يك قهوه درست کنم .

من بدم نمی آمد يك قهوه بخورم . ضمنا خوشحال بودم که او موقتا می رود و تا چند دقیقه بر نمیگردد .

ولی او وقتی مقابل در رسید برگشت و گفت :

- لخت شو عزیزم . لخت شو . من الان برمیگردم .

من چطور میتوانستم لخت شوم . اینکار شاید برای سام کامپبل حقیقی ساده بود اما برای من ؟

چه مصیبتی . از تصور اینکه حالا باید با (آنا) معاشقه کنم موی بر تنم راست میشد اگر هنگام معاشقه خصوصیات سام کامپبل حقیقی در من نبود و مرا می شناخت چه رسوائی بیا رمی آمد . اصولا من نمیتوانستم خودم را راضی کنم . و تصمیم داشتم تا آنجا که ممکن است طفره بروم .

چند دقیقه بعد (آنا) بایک سینی برگشت . قهوه جوش و دو فنجان را روی میز نهاد و همانجا برای من قهوه معطری ریخت . من با قهوه بازی میکردم و میکوشیدم حتی المقدور خوردن آنرا بتاخیر بیاندازم اما (آنا) بلافاصله آنرا نوشید و از جای برخاست .

اول کاری که کرد در اطاق را بست ، بعد برگشت و گفت :

- من لخت میشوم . تو هم لخت شو .

و بلافاصله بلوز خود را بیرون آورد بعد کفشهایش را بطرفی پرتاب کرد . روی هم رفته زن شلخته ای بود و هیچ چیز از زندگیش جای معینی نداشت . من در همان چند دقیقه فهمیدم که او چگونه زنی است . اندام بسیار قشنگی داشت . ساقها کشیده ، کمر باریک و سینه موزون .

خیلی جانماز آب نمیکشتم اما اخلاقا خود را مستحق نمی دیدم که اندام نیمه برهنه يك زن زیبا را تماشا کنم . زنی که همسر یکنفرو معشوقه شخص دیگری بود . من از هیچ بابت محق نبودم . به بهانه نوشیدن ته مانده فنجان قهوه سرم راپائین گرفتم اما آنا پیش آمد و فنجان را از دست من

گرفت و گفت :

- همیشه تو لباسهای مرا بیرون می‌آوردی مثل اینکه این روزها خیلی سیر شده‌ای. زود باش بلندشو .
وبلافاصله کت مرا بیرون آورد . من بادستپاچگی گفتم :
- صبر کن عزیزم . الان . عجله نکن . من عرق دارم
سرما میخورم .

این بهانه خوبی بود ولی او بسختی میتوانست قانع شود . او مرا میکشید منم میخواستم از چنگ او فرار کنم .
بهر ترتیب بود او مرا راضی کرد که نیمساعت صبر کند
وبرای اینکه فرصتی برای تفکر داشته باشم گفتم :
- بدنیت يك کیانتی بخوریم .

يك رو بدوشامبر اطلسی قشنگ تنش کرد و از اطاق بیرون
رفت . چند دقیقه بعد بایک بطری کیانتی و دو گیلان بر گشت
اما هنوز گیلان دومی را نخورده بودیم که ناگهان کسی با
عجله بدر اطاق کوبید .

(آنا) متوحشانه از جای جست و گفت :
- کیست ؟

پیرزن با وحشت و هراس آشکاری از پشت در گفت :
- آنا . آقای سام کامپیل را قایم کن . من از پنجره
ادی را دیدم که دارد باینطرف می‌آید .

من بشنیدن نام (ادی) از جای پریدم . اگر مرا روی فنر
نشانده بودند اینطور نمی‌جستم .

خودم درست نمیدانم . از ترس چه کردم و چه گفتم .
زبانم در بست بند آمده بود . تنم مثل گاری چهار چرخه‌ای
که توی دست انداز افتاده باشد میلرزید و دندانه‌هایم صدا
میکرد .

یادم هست یکبار تا پشت در اطاق دویدم و باز برگشتم و
خودم را به پشت قفسه رسانیدم . مجدداً از آنجا بیرون آمدم
و کنار صندلی ایستادم . (آنا) هم کنترل خود را از دست داده
بود و نمیدانست چه باید بکند بالاخره دست مرا گرفت و
گفت :

- بیا . توی خمره آرد بهترین جابرای پنهان شدن است .
 من یقین داشتم ادی یک غول بیابانی بی شاخ و دم است .
 آن سوراخی که من روی دیوار دیدم مرابه حیرت واداشت که
 اصولا چطور کله سام کامپبل سالم مانده . آنامیگفت سام
 در اثر ضربت مشت ادی سرش بدیوار خورد و آنهمه خاک از
 آنجا ریخت . حالا اگر یکی از آن مشتها بمن میزد چه میشد؟
 (آنا) کشان کشان مرا همراه خود باطاق مجاور برد .
 پیرزن بانگرانی تمام آنجا انتظار ما را میکشید و چیزی
 شبیه دم کنی خودمان که هنگام دم کردن پلو روی دیک می -
 گذارند در دستش بود و چون سپر آنرا بالا گرفته بود .
 بمحض اینکه ما وارد شدیم گفت :

- آنا معطلش نکن بفرستش توی خمره .
 من از ترس (ادی) و تصویری که از هیکل و ضرب دست
 او داشتم بی اراده هر بلائی بسرم می آوردند دم بر نمی آوردم .
 (آنا) مرا کنار خمره بزرگی کشید و گفت :
 - برو داخل این خمره ...

خمره تا نصفه آرد داشت . من نگاهی بداخل آن افکندم
 و در حالیکه زبانم تقریبا لکنت داشت گفتم :
 - اینکه ... اینکه آرد ... آرد دارد .
 آنا گفت :

- معطل نکن . تو آرد را میخوری آرد که تورا نمیخورد .
 من دلم برای یک دست اسلحه رستم میسوخت . اگر با آن
 کت و شلوار که تنها لباس من در آن سرزمین غریب بود بداخل
 خمره میرفتم به چه شکل و شمایلی بیرون می آمدم . اما
 چاره ای نداشتم . صدای گرپ گرپ پای ادی که مثل رستم
 دستان از پله ها بالامی آمد شنیده میشد . من بدون درنگ
 و بی آنکه دیگر حرفی بزنم دستهایم رالب خمره گرفتم و بالا
 پریدم و بعد بدرون آن جستم . قبل از هرچیز هردو پایم
 درون آرد فرو رفت و پف کرد ... فضای خمره پر از گرد آرد
 شد . آناسرم رازور میداد و پیرزن با آن جسمی که مثل دم کنی

دردستش بود و من بعدا فهمیدم درخمره است توی سرم
میزد و هردو میگفتند :

- بنشین ... بنشین آمد...

من نشستم . اما چه نشستی ؟ چشمتان روز بد نبیند .
تو ملباسم سفید شده بود و خوشبختانه فقط چند ثانیه
توانستم شاهد این مصیبت باشم زیرا پیرزن دم کنی را سر
خمره گذاشت و جسم سنگینی را روی آن قرار داد . همه جارا
تاریکی فرا گرفت . چنان بود که مرغی را درون تخم مرغ
جای داده باشند . نفس میکشیدم اما با هر نفس مقداری آرد
در سینه‌ام فرو میرفت . در دهانم قشری از خمیر بوجود
آمده بود . سوراخهای دماغم از آرد پر شده بود و هر لحظه
نفسم تنگتر میشد . درست در همین موقع صدای کلفت و
وحشت آوری را شنیدم که گفت :

- آهای آنا .. آنا کجائی ؟

(آنا) جوا بداد :

- اینجا هستم عزیزم . آمدم .

و بطرف در اطاق دوید . من صدای پای او را می شنیدم
و امیدوار بودم صدای بسته شدن در اطاق را نیز بشنوم اما
متاسفانه این صدا بگوשמ نرسید و در عوض همان صدای
کلفت و خشن دوباره برخاست و گفت :

- آهای آنا . کی اینجا بود ؟

(آنا) باهراس گفت :

- هیچکس عزیزم . هیچکس .

اما او قانع نشد . خدا میداند درون خمره بر من چه
میگذشت و چه حالی داشتم . مثل اینکه عزرائیل هم داخل
خمره شده بود و کم کم داشت جان مرا میگرفت .
چانه‌ام مثل بیچه‌ای که در فصل پائیز لختش کرده باشند
که لب حوض او را بشویند میلرزید و دندانهایم بهم میخورد
و درعین حال با هر تنفس مقداری آرد وارد ریه‌هایم میشد .
باور کنید با همان آرد و خمیری که به دهان و ریه من داخل

شده بود امکان داشت يك نان بزرگ بپزند . وقتی ادى گفت:
 - دروغ میگوئی . یکنفر اینجا بود . من روی میز آن
 اطاق دو فنجان قهوه و دو کیلاس دیدم سعی نکن مرا فریب بدهی .
 (آنا) با صدائی که در عین حال میلرزید و میخواست
 خونسرد هم باشد اظهار داشت :

- اوه . چرا عزیزم . یادم افتاد . سوزی اینجا بود .
 سوزی دوستم که دربار ریکاردو کار میکند . تو که او را
 خوب میشناسی .

(ادى) با آن صدای کلفتش فریاد کشید و جواب داد:

- دروغ است . من میدانم که سوزی روز مشروب نمی
 خورد . بعلاوه تو قهوه را فقط برای کسانی تهیه میکنی
 که خیلی دوستشان داری . سوزی چندان مورد علاقه تو
 نیست .

(آنا) میخواست بهر وسیله ای هست او را قانع کند و
 شاید از اطاق بیرون برود ولی همین اصرار و پافشاری که
 نشان میداد موجب تشدید سوءعظن شوهرش گردید و خشم
 آلود و فریاد کنان گفت :

- چرا میخواهی مرا از این اطاق بیرون کنی . او حتما
 اینجاست . من میدانم که سام کامپبل به کاپری آمده . خبرش
 را دارم . آقای مارچلی برای گردش در غارهای آبی قایق مرا
 گرایه کرده است که فردا آنها را بگردانم . او بمن گفت که
 سام کامپبل آمده .

من این مطالب را خوب میشنیدم و موی بر تنم راست
 میشد . راستی اگر میخواستم حرفی بزنیم زبانم بند آمده
 بود . از طرفی غبار آرد داشت خفهام میکرد . یکبار تف کردم
 اما همین عمل سبب شد که مقدار دیگری آرد در فضای خمره
 پخش شود و بحلقوم من برود . این يك مصیبت بزرگ بود
 ولى کار با اینجا خاتمه نیافت زیرا ناگهان مقداری آرد وارد
 بینی ام شد و حالتی شبیه عطسه بمن دست داد . جلوی خودم
 را گرفتم . سوراخهای دماغم را با هر دو دست چسبیدم و

فشردم . عطسه عقب رفت اما توی سوراخهای دماغم غلغلک می‌آمد . گزگز میکرد . مثل اینکه چوب‌جارو توی منخرین من کرده بودند . دوباره عطسه سرزیر شد . ایندفعه حتی نفس را در سینه حبس کردم که مبادا عطسه بزدم .

ایوای . اگر کوچکترین صدائی از من بلند میشد چه افتضاحی بار می‌آمد . از تصویری که در مورد هیکل و اندام وزور و بازوی ادی داشتم فاتحه خود را میخواندم . صدای کلفتش نشان میداد که خیلی قوی است . صدای گرپ گرپ پاهای او هنگامی که از پله‌ها بالا می‌آمد ثابت میکرد که هیکلی سنگین و غول آسا دارد و من با تجسمی که از او داشتم حساب خودم را پاک میدانستم . اگر یک مشت توی مغز من میزد ، مغزم توی دهانم میریخت و هر دو چشمم از کاسه بیرون می‌آمد .

در تمام آن چند لحظه‌ای که فکر میکردم سرگرم مبارزه با عطسه نیز بودم و بالاخره موفق شدم یکدفعه دیگر خطر را از خود دور کنم و عطسه را بالا بفرستم . خود شما هر کس هستید حتما خوب میدانید که وقتی عطسه انسان را بگیرد دست بردار نیست . در مواقع عادی اهمیتی ندارد . انسان سرش را بالا میگیرد ، همین که کمی هوای آزاد و بیا نور آفتاب وارد سوراخهای دماغ شد عطسه میزنیم و براه خود ادامه میدهیم . اما در آن شرایط یک عطسه بقیامت جان من تمام میشد بدبختانه عطسه هم دست از سر من برنمیداشت و هرچه آنرا پس میفرستادم دوباره برمیگشت .

سرانجام آنچه که نباید بشود شد . در بیرون خمره غوغائی بود . ادی با کفشهای سنگین و بزرگش مثل غول بیابانی در اطاق گرپ گرپ میکرد و اینجا و آنجا را میگشت و درست وقتی کنار خمره آرد رسید گفت :
- توی خمره نباشد ...

ناگهان عطسه من سرزیر شد و ایوای ... ایوای که چه شد . ناگهان عطسه‌ای پر صدا و مهیب زدم . البته میدانید

که صداهم درخمره می پیچد و طنین ایجاد میکند .
صدای عطسه من آنقدر شدید بود که خودم هم ترسیدم
و از جای جستم . فضای خمره پر از آرد شد . عطسه کار صورت
داد ه بود . من تکان خوردم ، پریدم ، نمیدانم چه شد که
ناگهان بعد از عطسه تعادل خمره بهم خورد . يك تکان از
چپ و يك تکان از راست و بالاخره خمره از همان سمت واژگون
گردید و ... خودتان میتوانید حدس بزنید که چه شد .

خمره با صدای ترس آوری بزمین افتاد و مثل هندوانه ای
که از پشت بام به کف حیاط بیاندازند صدتکه شد و من و آردها
بیرون پرت شدیم . کف اطاق پر از آرد شد . چشمان من
جاژی رانمیدید . از موی سر تا مژه چشم و جورابها و کفش
هایم سفید شده بود و من در میان مقداری آرد دست و پا
میزدم . آنقدر دستپاچه بودم که نمیتوانستم از جای برخیزم .
پایم سر میخورد و چون در چشمهایم آرد رفته بود بدرستی
جائی را نمیدیدم .

بهر ترتیب بود بلند شدم و ایستادم . یکپارچه سفید بودم .
دستی به چشمهایم کشیدم و باطراف نگریستم .

آن سه نفر در اطاق بودند و من وقتی به (ادی) نگریستم
یکه ای سخت خوردم . قبلا از روی صدا و گرپ گرپ پای
(ادی) و سوراخی که روی دیوار دیده بودم تصویری عجیب از
او داشتم . او را يك غول بیابانی میانگاشتم و لی وقتی برو بروی
خود نگریستم نزدیک بود خنده ام بگیرد . يك انسان کوتاه قد
و لاغر اندام و ريقو مقابل من ایستاده بود که بیشتر بدلقک
های سیرك شباهت داشت .

قدش بزحمت يك مترو بیست سانتیمتر میشد . گردنش
دراز و لاغر بود . بینی بزرگی داشت که اگر می بریدند می
توانستند با گوشت آن يك سیخ کباب برك درست کنند .
يك عینك ذره بینی بچشم داشت که يك قسمت آنرا بانج
بگوشش بسته بود . پاهائی بزرگ و کفشهای گشاد و
سنگین داشت . درست مثل اینکه يك بچه کفشهای پدرش

را پوشیده باشد .

کمی خیره خیره باو نگاه کردم . او نیز از پشت عینک ذره بینی خویش مرا برانداز مینمود (آنا) دستپاچه و هراسان بنظر میرسید و مامی نمیدانست چه باید بکند و بگوید . سکوت قریب چند ثانیه ادامه یافت تا بالاخره (ادی) بحرف آمد و گفت :

— این سام کامپبل بنظرم کتک دفعه قبل را فراموش کرده که دوباره ایجا آمده .

این را گفت و بطرف من حمله برد . من باینکه از افتضاح میترسیدم خویشتن را ناگزیر دیدم که دفاع کنم . از قرار معلوم دفعه قبل سام کامپبل بقدری مست بود که بایک ضربت مشت او از پای درآمد ، و طوری تعادل خویش را از دست داد که سرش بدیوار خورده بود . آن شخصی که من میدیدم قدرت یک انسان عادی را نیز نداشت . باهمه اینها وشاید روی جسارتی که از مرتبه پیش یافته بود بسوی من حمله برد . منمم بدفاع از خود پرداختم و پشت گردنش را گرفتم . جای هیچگونه معطلی و فکر نبود . اگر هیاهو راه میافتاد امکا نداشت مردم جمع شوند و کاربجاهای باریکی بکشد . لازم بود هرچه زودتر خودرا از دست او خلاص کنم . (ادی) درست حالت موشی را داشت که گردنش را گرفته باشند تقلا میکرد و دستهایش را طوری تکان میداد که گوئی میخواست هوارا چنک بزند . من او را بطرف خمره شکسته بردم و باصورت روی آردها رهایش کردم . مقداری آرد هم درچشم او رفت . عینکش بطرفی پرتاب شد و لنگه کفشش بطرف دیگر .

تاخواست ازجای برخیزد من خودرا براهرو انداختم و گفتم :

— خدا حافظ عزیزم .

شتابان از پله ها سرازیر شدم و خودم را بخیبان رسانیدم . وقتی از کوچه بیرون رفتم مردم به قیافه مضحك

من می نگریستند . خیال میکردند من دیوانه‌ام و از تیمارستان فرار کرده‌ام . همه در راه من میایستادند و با انگشت مرا بیکدیگر نشان میدادند . يك بچه که بامادرش از آنجایی - گذشت بمشاهده هیکل آردی من جیغ کشید و خودش را پشت مادرش پنهان کرد . من دیوانه‌وار میدویدم و آنقدر رفتم تا از آن سرازیری هم گذشتم . يك کوچه سرراهم بود و بی اختیار بدرون آن کوچه رفتم و کنار دیوار ایستادم .

نفس نفس میزدم و باهر نفس مقداری غبار آرد از سوراخهای دماغم بیرون میزد . چند دقیقه‌ای ایستادم تا نفسم جا آمد آنگاه به تکاندن سرو روی و موی و لباسم مشغول شدم . نزدیک به نیمساعت باینکار مشغول بودم تا اینکه اندکی تمیز شدم اما هنوز توی کفشهایم مقداری آرد بود که وقتی راه میرفتم پف میکرد .

خیلی با احتیاط از کوچه بیرون آمدم و بی هدف بطرف اسکله رفتم . در میان انبوه جمعیت دنبال هیکل دراز و کله طاس مارچلی میگشتم . از او بیش از هر کس وحشت داشتم . از خود می پرسیدم آیا شکایت کرده یا نکرده و اگر شکایت کرده پلیس بامن چه میکند . در اسکله مقابل يك کیوسک توقف کردم و برای اینکه بتوانم تلفن کنم پول خرد گرفتم . ازمصدی همان کیوسک که کارت پستال میفروخت شماره تلفن هتل ماژستیک رانیز پرسیدم و وارد کابین تلفن شدم . وقتی رابطه تلفنی برقرار شد از تلفنچی خواستم که اطاق الیزابت را بدهد . تلفنچی گفت :

- تشریف برده‌اند .

- کجا ؟

- به ناپل و بمنهم سفارش کردند که اگر تلفن کردید بگویم در ناپل انتظارتان را میکشند . نمیدانم چه شد که سؤال کردم :

- خودشان رفتند .

- نه خیر . آنها را بردند . پلیس همراهشان بود .

بند دلم پاره شد . فهمیدم که کار خراب شده و من نیز تا چند دقیقه دیگر گرفتار می‌شوم . بایکدنیا ناراحتی گوشی را گذاشتم و از کابین تلفن بیرون آمدم اما هنوز چند قدم نرفته بودم که مشاهده کردم دونفر پلیس از دوطرف بمن نزدیک میشوند . خواستم بی اعتنا و خونسرد باشم ولی آنها فرصتی برای خونسردی و بی‌اعتنائی بمن ندادند زیرا چند ثانیه بعد از دو سمت مرا درمیان گرفتند و یکی از آنها گفت :

- لطفا همراه ما بیائید .

زانوهایم از ترس می لرزید . نفسم بند آمده بود معه‌ذا با صدائی لرزان گفتم :

- کجا ؟

- به اداره پلیس ناپل از شما شکایت شده .

- من کی هستم ؟

- آقای سام کامپبل .

- اختیار دارید . من ایرانی هستم . اسمم سهراب است

و اینهم گذنامه‌ام ...

- معه‌ذا باید در اداره پلیس توضیح بدهید .

موضوع شوخی بردار نبود . آنها هم صلاحیت نداشتند

مرا رها کنند ناچار راه افتادم و درمیان آن دونفر بطرف اسکله

رفتم . یکبار تصمیم گرفتم سرکیسه راشل کنم و رشه‌ه

بدهم . شنیده بودم که با پلیس ایتالیا میشود کنار آمد . خودم

تا آن موقع آزمایش نکرده بودم ولی رفقایم که مدت‌ها در ایتالیا

بودند میگفتند پلیس آن کشور خیلی رام شدنی است . حتی

دست در جیب هم بردم لیکن زود بعقل آمدم و پشیمان شدم .

اگر آنها پول را می‌گرفتند و بعد هم مرا به اداره پلیس می‌بردند

همان پول دلیل قاطعی علیه من قرار می‌گرفت و آنگاه بهیچوجه

نمیتوانستم خود را بیگناه معرفی کنم .

بزودی باسکله رسیدیم و آنها مرا سوار یک قایق موتوری

کردند که علامت پلیس را داشت . دوساعت بعد به ناپل

رسیدیم . در راه من فکر می‌کردم و به عاقبت کار خود می-

اندیشیدم . اگر شرح و تفصیلات و عکس مرا در روزنامه‌ها چاپ میکردند چه میشد ؟ مسلماً دیگر بانگلستان راهم نمی‌دادند و نزد سفیر و اعضاء سفارت ایران نیز رسوا و شرمنده میشدم . نوعی ترس مرا گرفته بود و همانطور که چشم به امواج دریا دوخته بودم خود را در زندان میانگاشتم . هیچ بعید نبود با تهم کلاهبرداری و گانگستر بازی مرا بیکدی دو سال زندان محکوم کنند و بعد هم با افتضاح و آبرو ریزی از ایتالیا اخراج نمایند . در این صورت هیچ کشور اروپائی دیگر هم مرانمی پذیرفت .

قایق موتوری خیلی سریع میرفت و همانطوری که گفتم دوساعت بعد به ناپل رسیدیم و پیاده شدیم . در ساحل چند مامور پلیس انتظار مرا میکشیدند . يك اتومبیل هم آمده بود . بدون درنگ مرا سوار کردند و در حالیکه مامورین پلیس مسلح اطرافم نشستند بودند اتومبیل بحرکت درآمد .

در راهروی اداره پلیس الیزابت و مری را دیدم . مری مست بود و آدامس میجوید . الیزابت خونسرد روی يك نیمکت نشسته بود و روزنامه میخواند . باخوشحالی بطرف آنها رفتم ولی يك مامور گردن کلفت بازویم را گرفت و گفت : - حق ندارید با کسی صحبت کنید .

و بعد مرا باطاقی انداخت و در آنرا بست . آنجا صورت زندان نداشت اما اگر آدم را در بهشت ببرند و در آنرا ببندند حکم زندان را پیدا میکند . دقایق پر غلق و اضطرابی را سپری کردم . تقریباً نیمساعت بعد افسری که يك پرونده زیر بغل داشت بدرون آمد و در را پشت سرش بست و بمن گفت : - روی آن صندلی بنشینید .

من اطاعت کردم و بی چون و چرا نشستم . او نیز پشت میز قرار گرفت . پرونده را گشود و گفت :

- بسیار خوب . هر چه از شما می‌پرسم بدرستی جواب بدهید .

در پاسخ او گفتم :

- من عین حقیقت را بشما میگویم .
 - بله . اینطور بهتر است زیرا در غیر اینصورت کارت‌ان
 خرابتر میشود .
 راستی هم قصد داشتیم حقیقت را بگویم . دل بدریا زده
 و خود را برای هر حادثه‌ای آماده کرده بودم و این يك کار عاقلانه
 بود که کردم . او پرسید :
 - اسمتان چیست . چند سال دارید و از کدام کشور
 هستید .

من ملیت و هویت خودم را گفتم و بعد افزودم .
 - من مرد کرایه‌ای هستم .
 او متحیرانه بمن نگاهی کرد و گفت :
 - چه گفتید ؟ مرد کرایه‌ای ؟

- بله . مرد کرایه‌ای . مثل اتومبیل کرایه‌ای و الاغ
 کرایه‌ای . همانطور که شما در کاپری الاغ کرایه میکنید و
 سوار میشوید و به (آنا کاپری) میروید در انگلستان هم زنها
 به آژانس‌ها مراجعه میکنند و برای یکساعت یا یکشب و یا
 یک هفته و بیشتر يك مرد را کرایه میکنند . همانطور که وقتی
 شما سوار الاغ میشوید الاغ نمی پرسد او را بکجا میبرید ما هم
 سؤال نمیکنیم که برای چه کاری ما را کرایه کرده‌اند .

افسر پلیس چشم‌هایش گرد شده بود و بدقت حرفهای
 مرا گوش میداد . وقتی ساکت شدم گفت :
 - اینکه افتضاح آمیز است .
 لبخندی زدم و گفتم :
 - عادت میشود .

او قلم را بزمین گذاشت و دستش را زیر چانه‌اش زد
 و گفت :

- خوب . این زنها که شما را کرایه میکنند چقدر پول
 میدهند و چه کارهایی از شما انتظار دارند ؟ مقداری در این
 مورد توضیح دادم و حتی برای اینکه بیشتر توجهش را به-
 موضوع جلب کنم ، ماجرای خانم (سوسی مرینک) را تعریف

کردم که چگونه مرا برای حسود کردن شوهرش کرایه کرده بود و من چه کتک مفصلی از این بابت خوردم. موضوع خیلی بنظر افسر پلیس ایتالیائی جالب آمده بود و هر لحظه بیشتر به دقت خویش میافزود و سئوالهای تازه ای میکرد. بالاخره پرسید:

- خوب، این خانم الیزابت هم شما را کرایه کرده؟
- بله، الان من در کرایه این خانم هستم.
- او شما را برای چه کارهائی کرایه کرده بود.
- هیچ نمیدانستم و تا امروز صبح هم بی خبر بودم. البته او از من انتظاراتی داشت ولی من زیر بار نرفتم و فرار کردم. شب را در خانه متصدی آسانسور هتل گذرانیدم. تحقیق کنید و برسید.

من خیلی صادقانه حرف میزدم و او نیز یادداشت میکرد. تقریباً یکساعت بازجوئی از من ادامه یافت و در پایان افسر پلیس نیز مرا جلو انداخت و بطرف زندان برد.

وقتی مجددا وارد راهرو شدم الیزابت و مری هوف را آنجا نشسته دیدم. (مری) سرگرم کار خودش بود و يك شوكلات بزرگ را گاز میزد. او گوئی جوع داشت. همیشه يك چیزی میخورد و هنگام خوردن با هیچکس حرف نمیزد.

من کنار راهرو ایستادم و نگاهی به آنها کردم. الیزابت سرش را از توی روزنامه بلند کرد، نظری بمن انداخت و لبخند زد. خیلی بی اعتنا و خونسرد و آرام بنظر میرسید. مثل اینکه آن حادثه مهم را که برای من جنبه حیاتی داشت بی اهمیت تلقی میکرد. آنقدر آرامش و بی خیالی در صورت و نگاه او دیدم که براستی یکه خوردم. دلم میخواست با او حرف بزنم. و لااقل سرزنشش کنم که چرا چنان بلای مهیبی را بسر من آورده اما وقتی یکقدم بسمت او رفتم مامورینی که همراه من بودند بازویم را کشیدند و یکی از آنها گفت:

- نه آقا، از اینطرف بیائید. اجازه ندارید با کسی صحبت کنید.

و باین ترتیب مرا بزندان بردند. زندان من اطاقی بود بطول چهار در پنج متر. چهار نفر دیگر هم آنجا بودند. مرا بدرون آن اطاق انداختند و در را بستند. محیط بیگانه و نامانوسی بود. قیافه‌ها در نظرم عجیب جلوه میکرد. چهار جفت چشم بروی من خیره شده بود و هیچیک از آن چهار نفر حرفی نمیزد.

من دوسه قدم در اطاق پیش رفتم. آنها بانگاه مرا بدرقه می‌کردند. در یک طرف مرد بلند قدی نشسته بود که موهای انبوه و ژولیده‌ای داشت. نشان میداد که صورتش را مدت‌هاست نتراشیده. ریشش از نیم سانتیمتر بلندتر بود. تقریباً سی و هفت هشت ساله بنظر میرسید. دیدگانی درشت و قرمز داشت. صورتش سرخ بود و من بدیدن او حدس زدم که الکلی است.

کنار او پیر مردی نشسته بود که شانه‌هایش تکان می‌خورد. ابتدا فکر کردم لقوه دارد، اما بعد که صدای سکسکه‌اش را شنیدم دانستم که به بیماری سکسکه دچار است. هر چند ثانیه یکبار شانه‌ها را بالا میانداخت و میگفت «هق». درست مانند گربه‌ای که استخوان خورده باشد و بخواهد آن را بالا بیاورد.

کمی بالاتر روی یک نیمکت دیگر جوانی بیست و چهار پنج‌ساله نشسته بود که یک گیتار کنار دستش دیده می‌شد. رنگی زرد و جثه‌ای نحیف و صورتی استخوانی داشت. گردنش آنقدر لاغر بود که اگر احیاناً کسی باوسیلی میزد کله‌اش کنده می‌شد. با این‌گرددن باریک کله‌ای بزرگ و موئی اصلاح نکرده داشت. مانند زنان موی خود را از عقب بایک نخ سیاه‌رنگ بسته بود. او چشمان بی‌حال خود را بمن دوخت و گفت:

— بیا اینجا کنار من بنشین.

من متواضعانه باو تبسمی کردم و خیلی مودب کنارش نشستم. تازه فرصت یافتم که نفر چهارمی را ببینم. او

درست مثل هر کول بود . گردنش مانند هیزم شبکنان مازندران خودمان کلفت و پرچین و دستهایش ضخیم و خشن ، صورتش عضلانی و عضلاتش پیچیده بود . وقتی نفس میکشید خرخر میکرد . اگر کسی صدای او را از پشت در می شنید فکر میکرد میخواهد لولو بشود و بچه ای را بترساند اما درحقیقت نحوه نفس کشیدن او همین بود . گویا از خون زیاد چار تنگی نفس گردیده بود و یایکنوع بیماری داشت .

بهر حال من از دیدن آن چهار نفر که هر یک در حد خودشان نمونه بودند . پشتم لرزید و پیش خود گفتم :
« خدایا مرا از این مهلکه نجات بده اگر من دو روز با اینها هم اطاق باشم دیوانه میشوم . »

مواظب باش گیتار مرا نشکنی که سرت را می شکم .

باز هم برویش لبخندی زدم و گفتم :

— مطمئن باشید من به گیتار شما آسیبی وارد نمی آورم .

— اگر شکستی ؟ ..

— هنوز که نشکسته .

— حالا آمدیم و شکست ؟

— عرض کردم هرگز نمیشکند .

او ناگهان عصبی شد و گفت :

— عجب آدم احمقی هستی ؟ اگر شکستی . چه میکنی ؟

دیدم سمبه یارو خیلی پرزور است . گوئی دق دلی

داشت و پی بهانه میگشت که بامن دعوا راه بیاندازد و احیانا

گیتارش را بسر من بزند . صلاح کار خود را در آن دیدم که

حرف نزنم و اصولا جواب سئوالش را ندهم . پاهای خود را

روی هم انداختم و بدیوار تکیه دادم . او که متوجه شد من حرف

نمیزنم دستی به بازوی من زد و گفت :

— ببخشید . سیگار دارید ؟

لحن سخن گفتنش عوض شده بود ، منم با ادب و

تواضع گفتم :

— متاسفم . من سیگار نمیکشم .

- عجب آدم احمقی هستی . اگر سیگار نمیکشی پس چرا زنده‌ای ؟ اینجا چه میکنی ؟ کسانی که اینجا می‌آیند از کشیدنی‌ها فقط دودکش کشتی را نمیکشند .

پیر مردی که گفتم سگسکه میکرد مدتی خندید و گفت :
- تو را برای چه بزندان آورده‌اند ؟

- جواب سؤال او را نمیخواستم بدهم اما اگر سکوت میکردم بی‌تربیتی بود لذا گفتم :

- يك تصادف شده ؟

همان جوان زرد و لاغر اندام گفت :

- با اتومبیل ...

- نه با آدم .

- چه جالب ! اگر با کسی که تصادف کرده‌ای زن بوده پس ضرر نکرده‌ای .

دنباله بحث را نگرفتم و سکوت کردم . تقریباً یکدقیقه بسکوت گذشت تا دوباره همان جوان گفت :

- گفتم سیگار نداری ؟

- عرض کردم ندارم .

- پس حتماً پول داری .

نگاهی باو کردم و دیدم باچشمان بدحالتش که سفیدی آن بزردی میگراثید بمن نگاه میکند و بی‌صبرانه منتظر است که جواب سؤال خود را بشنود . باناراحتی گفتم :

- ای . کمی پول دارم .

- آنقدر هست که يك جعبه سیگار بخرم ؟

کوشیدم خود را خیلی جدی نشان بدهم . لذا گفتم :

- من پول دارم . بتوجه مربوط است .

روی نیمکت جا بجا شد و گفت :

- تو پول داری و منم سیگار ندارم ، پول درجیب تو

بی‌مصرف بماند و منم اینجا از بی‌سیگاری رنج بکشم ؟ این عدالت است ؟

من پیش خود حساب کردم و باین نتیجه رسیدم که از

خریدن يك جعبه سیگار برای او چندان زیانی متوجه من نمیشود لذا بی آنکه حرفی بزنم دست در جیب خود بردم و يك اسکناس صدلیری که بقدر پانزده ریال خودمان ارزش دارد بیرون آوردم و باو دادم. او اسکناس را گرفت و مثل اینکه طلب پدرش را از من میخواست چپ چپ نگاهی کرد و گفت :

- فقط صد لیر ؟

- مگر يك جعبه سیگار چقدر ارزش دارد .

او از جای خود بلند شد و اظهار داشت .

- بسیار خوب . بتو میگویم .

در واقع مرا تهدید میکرد . حقش این بود که يك مشت بچانه اش بزنم و گردنش را طوری بیچانم که کنده شود اما بر خود مسلط شدم و فکر کردم اگر دعوا راه بیاندازم کارم خرابتر میشود لذا هیچ جوابی باو ندادم . او گیتارش را بدست گرفت و بطرف در رفت و با انگشت چند ضربه به آن زد و منتظر ایستاد . قیافه پیروزمندانهای بخود گرفته بود . دستهایش را تکان میداد و فخر میکرد . مرد الکلی دراز قد که تا این لحظه ساکت نشسته بود گفت :

- بمن هم میدهی ؟

او پوزخندی زد و جواب داد :

- خفه شو .

در زندان باز گردید و يك پلیس نمودار گردید . جوانك اسکناس صد لیری را باو داد و گفت :

- يك سیگار .. خیلی زود

دربسته شد و چند دقیقه بعد از سوراخی که روی در بود يك جعبه سیگار بدرون انداختند .

بمحض اینکه سیگار از روزنه در گذشت ناگهان آن سه نفر دیگر از جای جستند . درست مثل یکدسته سك که چشمشان به پاره استخوانی افتاده باشد . جوانکی که گیتار داشت پای خود را روی آن گذاشت . پیر مرد سسکه ای در

حالی که سسکه میکرد خود را روی پای او انداخت . مرد الکلی کوشید با فشار پای خود پیرمرد را بلند کند و بالاخره مرد غول آسایی که گفتم مثل خوک نفس میکشید پشت گردن مرد الکلی را گرفت و بایک حرکت او را بگوشه‌ای انداخت .

ازابتد معلوم بود که پیروزی نصیب چه کسی میشود . مرد الکلی مثل گلوله توپ بدیوار خورد و همانجا باقی ماند . پاها را دراز کرد و روی زمین نشست . چشمانش بازماند اما تابنا شده بود . بعد از او نوبت پیرمرد سسکه‌ای بود . او را نیز از روی زمین بلند کرد و بی آنکه آسیبی بوی برساند ، درست مانند يك بچه گربه که پشت گردنش را بگیرند ، روی نیمکت نشانید . وقتی بطرف جوان برگشت او سیگار را از زمین برداشته رو بروی یکدیگر ایستادند .

جوان گفت :

- برو بنشین .

- سیگار را بده .

- یکدانه میدهم .

- نه همه را بده .

- پس یکدانه برای خودم برمیدارم .

سیگار را از جیب بیرون آورد ولی وقتی میخواست در جعبه را باز کند مرد خرخری آن را قاپید و مشتی نیز به سینه او زد و سر جای خود نشست . باسر فرصت جعبه را باز کرد يك سیگار آتش زد ، گوشه لبش گذاشت و بعد یکی یکدانه هم بطرف آن سه نفر پرتاب کرد ...

آنها که میدانستند حریف او نمیشوند با رضایت سیگار خود را روشن کردند و در جای خود نشستند . وقتی جوانك کنار من قرار گرفت و گفت :

- تقصیر تو بود . بتو میگویم .

دیگر هیچ حرفی نزدیم . محیط وحشت آور و ناراحت کننده بود لیکن چاره‌ای نداشتیم جز اینکه همه سختی ها را تحمل کنم . خدا میداند آنروز تاغروب بر من چگونه گذشت .

وقتی هو اتاریک شد برای هر یک از ما بشقابی لوبیا پخته و قطعه‌ای نان آوردند. من میل به غذا نداشتم. گوئی دنیارا با همه سنگینی که داشت کوچک کرده و در سینه‌ام گذاشته بودند. دلم خون بود و هزار جور فکر و خیال می‌کردم.

آنها با ولع غذای مرا هم خوردند و هر یک پتوئی روی خود کشیدند و خوابیدند. برای من هم یک پتوی کثیف آوردند که بوی عرق تن میداد. من ترجیح دادم بدون پوشش بخوابم لذا روی یک تیمکت پاهارا دراز کردم و چشمانم را بستم.

من که روی تخت خواب نرم نمیتوانستم به آسانی بخوابم معلوم بود آنجا بمن چه میگذشت.

نیمساعتی تقلا کردم و چون چراغ اطاق هم روشن بود خوابم نمیبرد. عاقبب نمیدانم چه شد که چشمانم سنگین گردید و در حالتی شبیه بیدار خوابی فرو رفتم...

پدرستی یادم نیست حقدر گذشت ناگهان احساس کردم لبه کتف که روی شکم افتاده بود تکان خورد. اعتنا نکردم و چون بی اندازه خسته بودم خوابم برد. ایندفعه واقعا خوابیدم ولی چند دقیقه بعد، بیشتر یا کمتر بصدای افتادن چیزی از خواب بیدار شدم و نشستم. وسط اطاق محشری بود. باز چهار نفری بجان هم افتاده بودند. یکدیگر را میزدند و تقلا میکردند.

ایندفعه سه نفری با هم متحد شده و بجان مرد خرخری افتاده بودند معهدا نمیتوانستند براو چیره شوند. پیرمرد سسکه‌ای هق هق کنان پای او را میکشید. مرد الکلی سرش را زیر بغل گرفته بود و جوانک با گیتار خود بمغز وی میکوفت. مرد غول آسا چیزی را در دست گرفته و طوری خم شده بود که آنها نتوانند از چنگش خارج کنند. ظاهرا همه تلاشها برای این بود که آن شیئی را از دست او بیرون بیاورند.

من ابتدا فکر کردم سیگار است ولی وقتی او را روی

زمین انداختند از اشتباه بیرون آمدم و دریافتم آنچه که دعوا بر سرش برپا شده اسکناس است .
 يك مشت اسکناس ؟ عجیب است . این اسکناس از کجا بدست آنها افتاده . نمیدانستم آنها که برای يك جعبه سیگار آنها تلاش میکردند و آرزو بدل داشتند حالا آنها پول را از کجا آورده‌اند . اگر مال یکی از آنهاست دیگران چرامیخواهند تصاحب کنند .

ناگهان از خاطر گذشت و پیش خود گفتم :

— ای دل غافل، نکند پولهای من باشد ؟

بی اختیار دست در جیب بردم و سراغ پولهای خود را گرفتم ... اما متاسفانه اسکناس های من که در جیب شلوارم قرار داشت نبود . باهول و هراس از جای پریدم آنها هنوز سرگرم زدو خورد بودند که من بجنبهای دیگر خود دست فرو بردم . هر جا را گشتم اثری از پول نیافتم . هر چه بود دزدیده بودند و اینکار را همان مرد غول آسا انجام داده بود و حالا بر سر تقسیم پولهای من بایکدیگر دعوا داشتند .

دیگر جای درنگ نبود . بدون پول دريك کشور غریب چه میتوانستم بکنم ؟ این بزرگترین مصیبت بود . وحشت همه دلم را پر کرد . اکنون دوکار میتوانستم بکنم . یا مثل دیگران وارد دعوا شوم و برای استرداد پولم این و آن را با مشت بزنم و یا به مامورن پلیس که بیرون اطاق قدم میزدند متوسل شوم .

من عاقلانه ترین راه را انتخاب کردم و خود را پشت در اطاق رسانیدم و بامشت چندین ضربه بدر کوفتم . نگهبان از سوراخ نگاهی بداخل کرده گفت :

— این وقت شب چه خبر است . چه میخواهی ؟

متضرعانه گفتم :

— اینها پولهای مرا دزدیده‌اند و حالا سر تقسیم آن دعوا میکنند .

او باخونسردی نگاهی به آن منظره افکند و گفت :

— صبح که شد شکایتی بنویس و تسلیم رئیس زندان کن . من نمیتوانم در را باز کنم چون ممکن است توطئه کرده باشید .

این را گفت و در را بست . من پشت در متحیر و ناراحت ایستاده و بفکر فرو رفتم . چاره‌ای نداشتم جز اینکه خودم پولها را پس بگیرم . اگر سرو صدا راه میافتاد و ماموران دخالت میکردند آنوقت میگفتم که چون بکار من رسیدگی نکردید راسا وارد معرکه شدم .

اولین نفری که دم چنک من قرار داشت همان مرد سگسکه‌ای بود که پاهای دزد پول را گرفته بود و میکشید . برای اینکه یکدست اسلحه رستم پاره نشود اول کت خود را بیرون آوردم و آن را روی نیمکت انداختم و بلافاصله وارد کارزار شدم .

پشت گردن پیر مرد را گرفتم . او پاهای دزد را رها کرد و بمن نگریست . معطلش نکردم بایک سیلی او را بگوشه اطاق انداختم . دماغ پیر مرد خون افتاده و همانجا نشست بعد دستی بشانه مرد الکلی زدم . او بی آنکه نگاهی بمن بکند لگدی پرتاب کرد . پایش را گرفتم و بطرف من برگشت اما پیش از آنکه بتواند گریبان مرا بگیرد مشتی بشکمش زدم . خم شد دل خود را گرفت یک ضربت بسرش کوفتم با همین یک ضربه مرد الکلی روی زمین دراز شد و باز چشمانش تابتاگردید .

حالا نوبت جوانک بود . میترسیدم او بمیرد لذا با احتیاط گریبانش را گرفتم و بطرفی کشیدم . برخلاف انتظار من خیلی محکم بنظر میرسید . تقلا میکرد و میخواست بامن گلاویز شود من مهلتش ندادم و بایک سیلی بطرف نیمکت روانه‌اش کردم .

وقتی آن سه نفر از معرکه خارج شدند بطرف مرد غول‌پیکر پریدم و زدو خورد میان من و او در گرفت . او پولها را در دست داشت . فرصت ندادم اسکناسها

راجائی مخفی کند و یادرجیب بگذارد . يك مشت بچانه‌اش زدم اما او تکان نخورد . با اینکه سخت نفس میکشید و سینه‌اش مثل رادیو ترانزیستوری صدا میکرد نیرومند بود و عضلاتی پیچیده و محکم داشت . اونیز فهمید که حریف آنقدرها شل نیست لذا در صدد دفع حملات برآمد . یکی او میزد و یکی من . تا سرانجام من گوشه اطاق او را تنک انداختم و آنقدر مشت بشکم و چانه‌اش زدم که دندانهایش خون افتاد و دستهایش را بنشانه تسلیم بلند کرد . پولپارا را از او گرفتم و درجیب گذاشتم و بطرف نیمکت خودم رفتم .

درست در همین موقع بود که سه مامور پلیس وارد اطاق شدند . منظره عجیبی پیش روی خود میدیدند . چهار نفر لت و پار و خوتین در اطاق افتاده بودند و من داشتم يك مشت اسکناس را تا میکردم و در جیب میگذاشتم . گروهبان پلیس پرسید :

- چه شده ؟

- خودتان میدانید معمولا در این قبیل جاها چه حوادثی اتفاق میافتد . من خواب بودم آنها جیب مرا زدند . شکایت کردم اعتنائی نکردید ناچار شدم خودم عدالت را اجرا کنم . اونگامی خشم آلود بمن کرد و گفت :

- اگر عقبیت نیامده بودند بتو میفهماندم دعوا در زندان چه عواقبی دارد .

با تعجب پرسیدم :

- چه کسی عقب من آمده

- يك و کیل مدافع و يك خانم .

بشنیدن این جمله خودم را عقب کشیدم و گفتم :

- پس عوضی گرفته‌ای . من اینجا نه و کیل می‌شناسم و نه خانم .

اوبادی در گلو انداخت و بسختی بازویم را گرفت و اظهار داشت :

- مگر اسم تو سهراب نیست ؟ ایرانی نیستی ؟

- چرا .

- پس چرا معطلی؟ همراه من بیا .

احساس کردم موضوع شوخی نیست لذا بدنبالش راه افتادم و در حالیکه نگاهی بدوستان مجروح خود میکردم از اطاق بیرون رفتم و هیچ نمیدانستم که دوباره به آنجا برمیکردم .

این چندان معلوم نبود که به آن زندان برگشتنی هستم یا اینکه مرا بزندان دیگری می بردند . چیزی که با اطمینان درباره آن فکر میکردم این بود که به آسانی از مخمصه نجات پیدا نمیکنم .

يك افسر پلیس در راهرو انتظار مرا میکشید و وقتی مرادید گفت :

- شما همان مرد کرایه‌ای هستید ؟

- بله فرمایشی است ؟

او حرفی نزد و راه افتاد. هنگامیکه از راهروی زندان میگذشتم باین فکر میکردم که چه کسی ممکن است بسراغم آمده باشد . من درایتالیا نه وکیل مدافع آشنا داشتم و نه خانم آشنا. هزار جور فکر خیال میکردم و درباره خیلی اشخاص میاندیشیدم اما هرگز ذهنم متوجه حقیقت نمیشد. بهر حال بدری که راهرو را باطاق افسر نگهبان مربوط میکرد رسیدیم يك نگهبان در را گشود و هرسه نفر وارد شدیم .

در اطاق دود سیگار زیاد بود ولی من از پشت پرده دود باطاق نگریستم و ناگهان نگاهم روی صورت زن آشنائی قرار گرفت بطوریکه نتوانستم از حیرت و شادی خودداری کنم و بی اختیار فریاد کشیدم و گفتم :

- اوه کریستین توئی ...

هر دو بطرف یکدیگر دویدیم . او خودش را در آغوش من انداخت و من نیز او را میان بازوان خویش گرفتم و سرو رویش را غرق بوسه کردم . دخترک مهربان بغض کرده بود ولی جلوی گریه خود را می گرفت و درحالتی که صدایش می-

لرزید گفت :

- سهراب . چقدر متأسفم تو را اینجا میبینم . حتما من را مقصر می‌شناسی .

- ابدا عزیزم . ابدا . این دست‌سرنوشت بود .

دل‌م میخواست از او بپرسم که چطور فهمیده‌من در زندان هستم و چگونه با آن شتاب خودش را از لندن به آنجا رسانیده اما فرصتی برای این گفتگو نبود زیرا افسر نگهبان گفت :

- بسیار خوب . خانم . چون حکم آزادی این آقا از طرف دادستان صادر شده ما موقتا ایشان را آزاد میکنیم ولی باید تعهد بسپارند که هر وقت احضارشان کردیم فوراً در ناپل خود را بدادگاه معرفی کنند .

مردی که کیف بزرگی در دست داشت و تا این لحظه گوشه اطاق روی صندلی لمیده بود از جای برخاست و گفت :
- البته . من خودم با آقای دادستان صحبت کردم . منم از طرف آژانس کورتنی تلگرافی وکالت دارم که تضمین لازم را بدهم .

تا آنجا متوجه گردیدم که آژانس کورتنی هم از ماجرا کمابیش اطلاع دارد .

گریستین دست مرا گرفته بود و میفشرد ولی من آنقدر خوشحال بودم که سر از پای نمی‌شناختم . صحبت از آزادی من بود و حدس می‌زدم که بقیه حرفها همه تشریفات است و بیگناهی من تقریباً به دستگاه قضائی ناپل ثابت شده است .

افسر پلیس يك ورقه از کشوی میز خود بیرون آورد و مقابل من گذاشت . من بی آنکه بدانم در آن چه نوشته امضاء کردم و وکیل مدافع نیز آنرا امضاء کرد . و چیزهائی نوشت و بالاخره در طی چند دقیقه بطور معجز آسا من از زندان رها شدم . باور کنید حتی نمیتوانستم باور کنم که چنین چیزی ممکن است .

با افسر پلیس خدا حافظی کردیم و بیرون آمدیم . پائین پله ها اتومبیلی انتظار ما را میکشید . وقتی میخواستم سوار

بشوم من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم . بازوی کریستین را گرفتم و گفتم :

- برای من توضیح نمیدهی ؟

او خنده‌ای کرد و جواب داد :

- چرا سوار شو در راه حرف میزنم .

من و کریستین و وکیل مدافع سوار شدیم . آقای وکیل براننده دستور داد که ما را به هتل برساند .

من پرسیدم :

- پس تو اطاق هم گرفته‌ای ؟

- بله . من چهار ساعت پیش وارد ناپل شدم و خیلی زود از ماجرا مطلع گردیدم . البته حدس میزدم که برای تو مشکلی پیش آمده زیرا بلافاصله بعد از حرکت شما و خانم الیزابت هوف مدیر آژانس بمن تلفن کرد و اطلاع داد که تلگرافی بتو خبر بدهم که از همکاری با خانم هوف خودداری کنی . من یک تلگرام برایت به نشانی فرودگاه ناپل فرستادم . همین تلگرام سبب شد که دادستان بیگناهی تو را بپذیرد . پس از مخابره من دلم قرار نداشت و بایک هواپیما حرکت کردم . از طرف آژانس کورتنی هم تلگرافی به وکیل مدافع خودشان دستور داده شد که در ناپل بامن همکاری کنند و خوشبختانه چون آقای وکیل با دادستان دوستی داشتند موفق شدیم تورانجات دهیم .

من از وکیل و حتی خود کریستین تشکر کردم .

نیمساعت بعد مقابل هتل پیاده شدیم وکیل مدافع رفت و من و کریستین باطاقی که قبلا گرفته بود رفتیم . نفسی براحتی کشیدم . خدا میداند چقدر خوشحال بودم . هنوز بقایای آرد لای موهای سرم باقی بود . بدنم بوی نکبت زندان میداد . قبل از همه چیز لازم بود استحمام کنم .

کریستین گفت :

- تو بحمام برو . من میفرستم لباست را خشکشوئی هتل

تمیز کند . آن سبیل را هم بتراش .

استحمام من نیمساعت یا بیشتر طول کشید سبیلم را تراشیدم و از قیافه آقای کامپبل بیرون آمدم. وقتی استحمام تمام شد لباسم نیز تمیز شده و حاضر بود. ولی لباس نپوشیدم. زیرا آنقدر خسته بودم که باحوله حمام روی تخت افتادم و بخواب رفتم.

صبح زود بیدار شدم و مشاهده کردم کریستین روی کاناپه مچاله شده و خوابیده بدون اینکه بیدارش کنم لباس پوشیدم و بوسیله تلفن دستور صبحانه دادم. ساعت نزدیک هفت بود که کریستین هم بیدار شد.

هر دو نفر نشاط و شعفی خاص داشتیم. من از چنک الیزابت و مری راحت شده بودم و این در واقع يك معجزه بود صبحانه را خوردیم. خندیدیم و گفتیم و شنیدیم و بالاخره برای خرید از هتل خارج شدیم. هنوز چند قدمی از در دور نشده بودیم که یکی از مستخدمین بدنبال ما آمد و اطلاع داد که از لندن با تلفن خانم کریستین رانمیخواهند.

باعجله برگشتیم. کریستین گوشی را برداشت. و من بلافاصله فهمیدم که با منشی آژانس صحبت میکند. حرف های منشی را نمیفهمیدم اما از آنچه که کریستین میگفت حدس میزدم که درباره من صحبت میشود.

— بله کار تمام شد. منم خیلی خوشحالم. از لطف شما متشکرم. بله بله. سهراب هم اینجاست.

آنگاه بمن اشاره کرد که نزدیک بروم و گوشی را بگیرم. منشی میخواست با من صحبت کند. وقتی گوشی را بدست گرفتم خیلی زود صدای منشی آژانس را شناختم. او گفت:

— الو سهراب. سلام حالت خوب است.

— سلام آقای منشی. از لطف شما خیلی متشکرم.

— گوش کن. همین الان يك گازی برای ما پیش آمده

که فقط از دست تو و کریستین ساخته است.

— چه نوع کاری است؟

— حقیقت این است که يك خانم بندباز سوئدی را باید

همراه خودت به لندن بیاوری

- این خانم کیست ... ؟

- من درست نمیدانم . فقط در تقاضانامه نوشته شده .

میس شیلون ناسیونالیته سوئدی متولد چیپوتی افریقا .

- این چه نوع سوئدی است که در چیپونی افریقا بدنی

آمده . بهر حال او کجاست ؟

- در ناپل است . این مشتری را همان وکیل مدافع

خودمان برای ما پیدا کرده . همه چیزش حاضر است . و در

هوایما هم برای او جا گرفته اند . شما هم میتوانید با همان

هوایما بیائید . با وکیل ما تماس بگیرید و زودتر ترتیب

حرکت او را بدهید .

لحظه ای فکر کردم و بعد پرسیدم :

- این خانم بنده باز سوئدی چطور خودش نمیتواند سوار

هوایما بشود ؟

- اینها را دیگر مانمیدانیم . لابد علتی مخصوص دارد .

بهر حال اینکار را بکنید چون شخصی که تقاضا کرده پاداش

خوبی بشما میدهد .

باو قول دادم و پس از خدا حافظی گوشی را گذاشتم .

گریستین که از مجموع مذاکرات ما چیز مهمی نفهمیده بود با

کنجکاوی پرسید :

- خانم سوئدی کیست ؟

بازویش را گرفتم و در حالیکه از هتل خارج میشدیم

گفتم :

- اسمش میس شیلون است . تابعیت سوئد دارد اما

متولد چیپوتی افریقا است .

احساس کردم باز هم گریستین ناراضی است . البته

حرفی نزد اما از اینکه یکبار دیگر من مجبور بودم بایک دختر

بنده باز سفر کنم دلش آرام و قرار نداشت . این یک حسادت

خیلی طبیعی زنانه است و گریستین نیز نمیتوانست با همه

خونسردی که داشت از ابراز نارضائی خودداری کند . به

آرامی گفت :

— باز يك دختر . آنهم بند باز . بندبازان خوش اندام
وزیباولوند هستند و حتما در این سفر بتو خیلی خوش
میگذرد .

بازویش رافشردم و بامهربانی جواب دادم :

— عزیزم تو بامن هستی . اگر قرار باشد سفر خوشی
بما بگذرد هردو نفر سهیم میباشیم .

برای خرید بیکی از فروشگاه ها رفتیم من پول زیادی
همراه نداشتم اما کریستین حقوق و مزایای مرا گرفته و با
خود آورده بود . او برای خودش مقداری اشیاء زینتی خرید
و من هم کت و شلوار و پیراهن و کراوات و کفش و چیزهای
دیگر تهیه کردم .

نزدیک ظهر به هتل برگشتیم و کریستین قبل از هر
کار به وکیل مدافع تلفن کرد . منشی او که يك خانم جوان بود
گوشی را برداشت و چون ما را شناخت گفت :

— اوه ، لطفا اینجا تشریف بیاورید . البته آقای وکیل
برای انجام يك محاکمه به رم رفته اند . اما قبلا یادداشتی اینجا
گذاشته اند که من باشما تماس بگیرم .

کریستین که هنوز فکرش از جانب دختر خانم بندباز
سوئدی ناراحت بود پرسید :

— شما این خانم را دیده اید؟ زیباست؟

او پاسخ داد .

— نه من او را ندیده ام . اطلاعات من فقط محدود به چیز
هائی است که آقای وکیل نوشته اند .

بهر حال قول دادیم که پس از صرف ناهار آنجا باشیم .
غذا را در سالن رستوران صرف کردیم . و باز هم مدتی راجع
به برخوردمان با خانم سوئدی حرف زدیم . پیش خود فکرهائی
میکردیم . من اورا زنی زیبا ، بلند قد ، کمر باریک ، خوش
باسن و خوب سینه در نظر مجسم میکردم اما برای حفظ ظاهر
میگفتم :

- حتما پیررنی است که روی غرور ایام جوانی دختر مانده و شوهر نکرده .
گریستین عقیده داشت :

- او یک بند باز موطلائی و چشم آبی سوئدی است ولی فکر میکنم در اثر سقوط از بند پاهایش شکسته و ما باید با برانکارد او را به لندن حمل کنیم .

از این قبیل حرفهای زیاد میزدیم ، و تا موقعی که برای حرکت بطرف دفتر آقای وکیل راه افتادیم ، این بحث همچنان ادامه داشت . ساعت دو بعد از ظهر وارد دفتر شدیم . خانم منشی با گرمی ما را پذیرفت و با اتفاق وارد اتاق مجاور شدیم . او یادداشتی را برداشت و بدست گریستین داد و گفت :

- لطفا باین نشانی مراجعه کنید . هواپیما ساعت ده صبح فردا حرکت میکند ولی اگر میل داشته باشید میتوانید امروز هم باین آدرس مراجعه کنید و با خانم شیلون آشنا شوید .

گریستین پرسید :

- برای ما جا رزرو شده ؟

- اوه . البته . لزومی ندارد که جا رزرو بشود چون هواپیما باری است و هر چند نفر همراه میس شیلون باشند میتوانند سوار شوند .

من و گریستین نگاهی بهم کردیم . خیلی عجیب بود . آن خانم چرا با هواپیمای باری سفر میکرد . ما چه اجباری داشتیم مثل کوله بار خود را در چنین هواپیمائی جادهیم ... اینها سئوالاتی بودند که میخواستیم بکنیم . ولی فقط گریستین گفت :

- خانم . چرا هواپیمای باری ؟

او خنده ای کرد و پاسخ داد :

من نمیدانم . عرض کردم که اطلاعات وسیعی ندارم .

آنچه من میدانم چیزهائی است که آقای وکیل نوشته اند . هیچ چاره ای نداشتیم جز اینکه بپذیریم و یک سفر چند

ساعته را با هواپیمای باری و در نهایت ناراحتی انجام دهیم. تصمیم داشتیم شب هنگام بدیدن میس شیلون برویم ولی اینکار بتاخیر افتاد. باین معنی که غروب من و کریستین بیک کافه رفتیم و چند گیلان مشروب نوشیدیم. هوا خوب بود و هوس گردش بسرمان زد. وقتی از گردش برگشتیم ساعت یازده شب بود و ناچار به هتل رفتیم و خوابیدیم.

صبح ساعت هشت برای حرکت آماده بودیم. حساب هتل را پرداختیم. جامدانها رادریک تاکسی گذاشتیم و بطرف نشانی صریحی که در دست داشتیم حرکت کردیم. در تاکسی بازم کریستین از زیبایی زنهای سوئدی صحبت میکرد و چند ستاره سوئدی را نام می‌برد. او عقیده داشت که همه زنهای سوئدی خوش اندام و زیبا هستند و من می‌کوشیدم دروی اطمینان خاطر ایجاد کنم.

ساعت هشت و نیم مقابل یک ساختمان که بیشتر به انبار اشیاء قراضه ماشین شباهت داشت پیاده شدیم. من فکر کردم عوضی آمده‌ایم ولی وقتی شماره منزل را دیدیم یقین کردم که محل سکونت میس شیلون همانجاست.

باتردید پشت در گاراژ قرار گرفتیم و دگمه زنگ را فشردم. صدائی از آنطرف شنیده شد که گفت:

- صبر کن آدمم.

بعد از چند دقیقه مرد غول پیکری که شبیه قهرمانان کشتی کچ بود در راباز کرد و تا چشمش بمن افتاد لبخندی زد و گفت:

- مرد کرایه‌ای شما هستید؟

از این سؤال خوشم نیامد اما مودبانه لبخندی زدم و گفتم:

- تقریباً ...

- دیگر چرا تقریباً ... بنظرم پس کرایه را هنوز

نگرفته‌اید.

و بعد راه افتاد و بادست بماشاره کرد که وارد شویم. انبار تاریکی بود. یک لامپ کوچک در وسط آن میسوخت.

مقداری اشیاء متعلق بیک سیرك آنجا انباشته بود. این بعید بنظر نمیرسید که میس شیلون در محل سیرك اقامت کرده باشد اما از اینکه چطور زن زیبایی در جای به آن کثیفی زندگی میکند متعجب بودیم وقتی مرد مذکور وسط انبار رسیدنگاهی بعقب کرد و گفت :

— بسیار خوب من خودم شما را باوانت بفرودگاه میرسانم .

من باناراحتی پرسیدم :

— چرا باوانت .

— وسیله دیگری نیست .

— خوب باتاکسی میرویم .

— آخر میس شیلون در تاکسی جا نمی گیرد .

دلَم فرو ریخت از خودم می پرسیدم میس شیلون چطور بندبازی است که توی تاکسی جا نمی گیرد .

به کریستین نگاه کردم و نشانه های حیرت را در او هم دیدم . درست در همین موقع صدای وحشتناك خرناس حیوانی شنیده شد . این صدا به غرش پلنك شباهت نداشت اما از آن وحشتناکتر بود . کریستین خودش را از ترس بمن چسبانید و گفت :

— وای . این صدا چه بود ؟

من دستی بدست او زدم و گفتم :

— عزیزم نترس . اینجا انبار يك سیرك است ، حتما یکی از فیلها یاد هندوستان کرده .
مرد مذکور برگشت و گفت :

— ته خیر . این آواز میس شیلون است .

موی بر تنم راست شد . میس شیلون در تاکسی جا نمیگرفت و آوازی چنان وحشتناك داشت . کم کم با خصوصیات همسفر خود آشنا میشدیم . من با ترس و ناراحتی آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

— ممکن است ما خدمت میس شیلون برسیم ؟

او گفت :

— همینجا صبر کنید تا من مقدمات کار را فراهم بیاورم.
این را گفت و ما را بایکدنیا ترس و تشویش باقی گذاشت
ورفت . وسط انبار سیرک حال من و کریستین تماشائی بود.
اواز وحشت میلرزید و رنگ بر چهره نداشت و من باینکه
خودم هزار جور فکر و خیال داشتم میکوشیدم اورا دلداری
بدهم . چند دقیقه طول کشید . از اطاق مجاور که آنهم حکم
یک انبار را داشت صدای قرچ قرچ چرخهای یک گاری شنیده
میشد . مثل این بود که یک جرثقیل بکار افتاده و در این
گیرودار همان خرناس عجیب تکرار میگردد .

چه صدای هول انگیزی . انتظار فاجعه‌ای را میکشیدیم تا
بالاخره در باز شد . یک لنگه در بزرگ روی پاشنه چرخید .
لنگه دوم را نیز دو نفر مرد باز کردند . من و کریستین گردن
کشیدیم . دلماں میلرزید . صدای حرکت چرخها باز هم شنیده
شد و مقابل از هر چیز یک قفس بزرگ آهنی را دیدیم و بعد ...
ای خدای بزرگ . یک اورانگوتان وحشتناک . مثل این که یک دیو
در قفس کرده بودند . اورانگوتان میله‌ها را گرفته بود .
تکان میداد و دندانهای خویش را بمیله‌های آهنی می‌فشرده .
پناه برخدا ...

من و کریستین خودمان را عقب کشیدیم . بیچاره از
ترس میلرزید و زبانش بند آمده بود .

وقتی مرد غول پیکر وارد انبار شد من گفتم :

— آقا خیلی ببخشید ... میس شیلون کجا هستند ؟

او متعجبانه بمن نگاه می‌کرد و گفت :

— مگر نمی‌بینی . اینجاست . همین است .

با انگشت قفس را نشان دادم و گفتم :

— خانم بند باز سوئدی این است ... بما گفتند تابعیت

سوئد را دارد و متولد افریقا است .

او مثل اینکه از موضوع خیلی ساده‌ای بایک بچه حرف

میزند . جوا ب‌داد :

مگر قرار است در خانه من دنیا آمده باشد. البته متولد
 افریقا است اما تابعیت سوئد را دارد. تمام حیوانات سیرک در
 اروپا دارای شناسنامه و تابعیت هستند.

گریستین در حالیکه میلرزید پرسید:

ما باید با این دیو وحشتناک سفر کنیم.

— بله شما از او مراقبت میکنید و وقتی به لندن رسیدید
 ماموران سیرک یورکشایر از شما تحویلش میگیرند. این
 یکی از ماهرترین بند بازان است. تمام سیرکهای اروپا قصد
 خریدن این اورانگوتان را دارند. خیلی آنها ساده نگیرید.
 — نه خیر. بی احترامی نمی کنیم ولی بدبخت ما...
 او توضیح داد:

— خیلی باید مراقبش باشید که قفس را نشکند یک
 قرص خواب آور بشما میدهم که وقتی اذیت کرد باو بدهید
 بخورد. قرص را که بخورد میخوابد.

من و گریستین مثل دو مجسمه ایستاده بودیم و به
 هیکل اورانگوتان و دندانهای او می نگریستیم. تصور اینکه
 وسط زمین و آسمان باید با چنان غولی سفر کنیم وحشت
 آور بود. گریستین تنی سرد داشت و من وقتی دستهای او
 را بدست گرفتم که دلداریش بدهم مثل بچه ای که لولو دیده
 باشد میلرزید. هر چه بود من می بایست برای او قوت قلبی
 باشم. او بمن متکی بود و ناگزیر بودم در قالب یکمرد شجاع
 و بی باک در او اطمینان خاطر بوجود آورم. لذا استحکامی به
 صدای خویش دادم و گفتم:

— نترس عزیزم. مهم نیست. فکر میکنیم مدت چند
 ساعت هم شکارچی شده ایم. آنها که برای شکار حیوانات
 زنده با فریقا میروند چه میکنند؟ آرام باش.

گریستین بیشتر بمن چسبید و دستهایم را در دست
 فشرد. فهمیدم سخنان من با همه قدرتی که بصدای خویش
 داده بودم در وی موثر واقع نشده است. صدای قرچ قرچ
 چرخهای ارابه ای که زیر قفس گذاشته بودند با صدای غرش

های هولناك ارانگوتان درهم می‌آمیخت و موسیقی چندش آوری ایجاد میکرد .

مرد غول پیکری که در رابروی ماگشوده بود بدو نفر دیگر دستور میداد و گاهگاهی نیز با ارانگوتان صحبت میکرد. چیزهایی باو میگفت و چنان حرف میزد که گوئی با يك انسان گفتگو میکند .
مثلا میگفت :

— میس شیلون . امیدوارم سفر بتو خوش بگذرد . همسفرهایت را اذیت نکنی . غذا بقدر کافی برایت گذاشته‌ام . ارانگوتان هم باچشمان ریز خود بمانگاه میگرد و دندان های خویش را نشان میداد . من حدس میزدم که از من بدش نیامده . باتوجه باینکه ارانگوتان ماده بود موی بر تنم راست شد شنیده بودم که در جنگلهای افریقا گوریلها و ارانگوتان هاجنس های مخالف خود را از نوع انسان میدزدند و با عمیق جنگل میبرند . گفتم : « پناه بر خدا . این یکی دیگر از خانم مری هوف مهیب تر است . . خدایا خودم را بتو سپردم » .

قفس را از اطاق بیرون آوردند . حالا ما همه هیکل ارانگوتان را میدیدیم . دستهایش سه چهار برابر دست من بود و بازوهایش مثل بازوی يك قهرمان هالتر منتها پشم آلود و خشن . کریستین بدیدن او گفت :

— این تحفه رابه لندن میبرند که چه کنند . سهراب ما همراه این حیوان نمیرویم .

من لبخندی ساختگی زدم و گفتم :

— نه عزیزم . صلاح نیست از قولی که داده‌ایم برگردیم .

وقتی میخواستند قفس را از درگاراژ بیرون ببرند دو نفر مرد خارج شدند و هر يك پشت يك ماشین نشستند . یکی يك جرثقیل را آنجا راند و دیگری يك وانت را . بالاخره قفس آهنی را درون وانت گذاشتند . مردغول پیکر سوار شد و من کریستین نیز جامدان های خود را با احتیاط کنار قفس در وانت قرار دادیم و خودمان پهلوی راننده نشستیم .

مردم جمع شده بودند و ارانگوتان بندباز سوئدی را تماشا میکردند اما من و کریستین گوئی لال شده بودیم چیزی برای گفتن نداشتیم. شاید هر دوی ما به مصیبتی که انتظارمان را میکشید فکر میکردیم.

راننده نگاهی بما کرد و گفت :

- امیدوارم این سفر چند ساعته در کنار میس شیلون بشما خوش بگذرد.

من بی اختیار گفتم:

- دوستان بجای ما ...

من این جمله را بفارسی ادا کردم و لی آنها آنقدر اصرار نمودند تا معنی آنرا به انگلیسی و ایتالیائی گفتم :

مرد غول پیکر خنده اش گرفت و گفت :

- پس در زبان فارسی هم از این شوخی ها هست ...

- اوه ، چه بسیار. از این خوشمزه تر هم داریم .

او باز هم خندید و سرانجام با قیافه ای جدی گفت:

- از شوخی گذشته ، ین را باید بدانید که میس شیلون ده هزار دلار بیمه است و شبی چند هزار دلار برای صاحب سیرک استفاده دارد . میس شیلون مثل یک بندباز واقعی از پلکان بالا میرود و بدون اینکه زیرش تور باز کنند از روی طناب میگذرد و از یک طرف بطرف دیگر میپرد . حتی دو نفری بند بازی میکنند . یعنی یک دختر زیبا همکار او میشود و سه معلق میزند و میس شیلون او را وسط زمین و آسمان میگیرد .

من به کریستین گفتم :

عزیزم می شنوی . یک حیوان که تا این اندازه انسان ماب و عاقل باشد خطرناک نیست .

کریستین هم جواب داد :

- امیدوارم .

ولی راننده گفت :

- فقط گاهی دیوانه میشود . عیبش همین است . اگر

مدیر سیرك يك ارانگوتان نر برای او تهیه کند از دیوانگیهای
گاهگاهش جلوگیری میشود .

من پرسیدم :

- احتمال این هست که درون طیاره هم دیوانه شود.
- البته که هست . گاهی روزها دوسه بار و گاهی
بیشتر و گاهی هیچ . بسته بموقعیتی است که پیش می‌آید .
من یکی دو کپسول سفید رنگ همراه آورده‌ام که بشمامیدهم
هر وقت دیدید اونعره میکشد و میخواهد میله‌های قفس را
بشکند یکی از این کپسول ها را بدو بدهید بخورد .
و بعد همانطور که اتومبیل رامیراند دو کپسول سفید
رنگ به بزرگی دو برابر يك لوییای قزوینی بیرون آورد و
کف دست من نهاد . من کپسولهای ضد دیوانگی را با دقت در
جیب پوشت خویش نهادم و برای اطمینان دستی هم روی
آن زدم .

کم کم از شهر خارج شدیم و بفروودگاه رسیدیم . وقتی
سروصدای شهر را پشت سر گذاشتیم صدای نعره های
میس شیلون بلندتر شد باهر نعره‌ای که میکشید کریستین
یکبار بازوی مرا چنك میزد و من خودم هم از ترس
میلرزیدم .

ماموران فروگاه از دیدن شیلون غول آسا و مهیب
تعجب نکردند . گوئی عادت داشتند و حیوانات عجیب تر از
اودیده بودند اما هیچکدام حال ما را نمیفهمیدند زیرا این
من و کریستین بودیم که می‌بایست دريك هواپیمای باری
باشیلون سفر کنیم . جر تقیل حاضر شد و قفس را بدرون
هواپیما منتقل کردند . بعد گذرنامه ها و مدارك ما را
بازرسی نمودند و اجازه دادند که سوار شویم .

وقتی در هواپیما بسته شد میس شیلون درون قفس
خود چرخ می‌خورد و اطرافش را برانداز نمود . مثل اینکه از
محدودیت محیط و بسته بودن در نارضائی داشت ، اما
چندان عکس العمل شدیدی نشان نداد . فقط فن و فن

میکرد و این میله را رها مینمود و میله دیگر را میگرفت. پاشنه پایش مانند کنده شتر پهن و گوره بسته بود و کریستین بدیدن آن گفت :

- اگر این حیوان بادستش بازوی مرا بگیرد کنده میشود و چنانچه با پای خود به دیوار هواپیما بگوید سوراخی به قطر نیم متر در بدنه طیاره ایجاد میگردد .

من برای اینکه او را جایی بنشانم ، بازویش را گرفتم و گفتم :

- حالا که آرام است جای نگرانی نیست . و بعد با طرف خودم نگاه کردم . مقداری بار در هواپیما دیده میشد که اینطرف و آنطرف چیده بودند . چند صندوق کف هواپیما قرار داشت که روی آن باخط عجیبی چیز هائی نوشته شده بود . من دقت نکردم و گرنه میفهمیدم آن خط هندی است . کریستین راروی یکی از صندوقها نشانیدم و گفتم :

- همینجا بنشین . دور از جناب من مرد هستم . همه کارها را خودم رو براه میکنم . هیچ ترس . بفرض اگر او دیوانه شد ترسی ندارد . یکی از کپسولها را باو میدهم که بخورد .

کریستین روی صندوق چوبی نشست و منم آنطرفتر روی يك گوله بار بزرگ نشستم . در همین هنگام هواپیما غرش گنان بحرکت درآمد و چند ثانیه بعد از زمین برخاست . هواپیما های باری بر عکس هواپیماهای مسافربری هستند . باین معنی که در هواپیماهای مسافربری انسان صدای غرش موتورها رانمی شنود ولی در باری مثل اینست که موتورها زیر گوش انسان کار میکنند . من هرچه گشتم پنبه پیدا نکردم که در گوشهایمان بگذاریم ناچار به کریستین گفتم و او يك دستمال کاغذی از کیف خود در آورد و بمن داد . من و او گوشهای خود را پر کردیم که صدای هواپیما را کمتر بشنویم .

وقتی روی ناپل میچرخیدیم من مشاهده کردم که حال

ارانگوتان کم کم دارد تغییر مییابد . حالت چشمانش عوضی
میشود و زبان خود را مانند يك لنگه گیوه سینه جونی بیرون
می آورد و بداخل می برد . زبانش مثل لبو قرمز بود و دانه
هائی بدرشتی يك عدس داشت .
گریستین گفت :

- مثل اینکه دارد حالی به حالی میشود .
ابتدا صدایش را نشنیدم . از آن لحظه بعد هر وقت
میخواستیم خرف بز نیم دستمال کاغذی را از سوراخ گوش
خود بیرون می آوردیم . بزحمت فهمیدم چه میگوید . در
جوابش گفتم :

- نه . نترس . او هم از صداناراحت است اما خیلی
زود عادت میکند .

این يك دلداری بود که باو دادم ، حقیقت اینکه خودم هم
کم کم دچار وحشت میشدم زیرا حرکات میس شیلون بتدریج
سوئدی غیر طبیعی بنظر میرسید .

ارانگوتان بمن و گریستین می نگریست و با دست میله
های قفس را گرفته بود . هنوز عریضه نمیکشید اما چهره اش ،
وحشت آور و چشمانش سرخ شده بود . از گوشه های چشمش
آب میچکید و این نشان میداد که خیلی ناراحت و خشمگین
است . زبانش هم مانند پاندول ساعت تکان میخورد و داخل
و خارج میگردد .

گریستین بمن اشاره کرد و گفت :

- تو بیا پیش من . میترسم .

لبخندی تصنعی زدم و پاهای خود را روی هم انداختم .
مثلا خواستم خود را بی اعتنا نشان دهم اما خدا میداند که
خودم چه حالی داشتم . هر کس دیگر هم جای من بود میترسید
زیرا وسط زمین و آسمان درون يك هواپیمای باری دست و
پنجه نرم کردن با چنان حیوانی که سابقه جنون موسمی هم
داشت کار آسانی نبود . دل شیر میخواست .

پیش خود گفتم : « هر وقت صدای عریضه اش بلند شد

یکی از کپسولها را باو میدهم که بخورد «بدبخت من . فکر میکردم او هم مثل آدم های حسابی است که کپسول را کف دستش بگذارم و بعد بایک لیوان آب باو بدهم که کپسول را بخورد آنوقت يك عافیت باشد هم تحویلش بدهم . غافل ازاینکه مثل قصه موش و گربه تازه بستن زنگوله به گردن گربه غیر ممکن بود .

تاآن موقع باین نکته توجه نداشتیم و فقط وقتی صدای عربده های خشم آلود میس شیلون بندباز سوئدی برخاست به موقعیت خویش پی بردم و بضرورت خوراندن کپسول توجه پیدا کردم .

واقعا کریستین میترسید و منمهم با اینکه ترسیده بودم بخود جراتی دادم و از جای برخاستم و نزد او رفتم . دونفری روی يك صندوق چوبی نشستیم . کریستین گفت :

- کپسول را حاضر کن .

من کپسول را بیرون آوردم و کف دست گرفتم ولی ناگهان بیاد اصل موضوع افتادم و گفتم :

- ای دل غافل . ما از او نپرسیدیم کپسول را چطور بدهیم که بخورد .

کریستین هم باناراحتی گفت :

- تو اصلا گیج هستی .

- من ابدا توجه نداشتم . حالاچه کنیم ؟ بهتر است که خودمان بخوریم و بخوابیم .

من البته شوخی کردم اما از این شوخی من کریستین بگریه افتاد . او پی بهانه میگشت که نوعی دق و دل خودرا خالی کند . وحشت دراو بغض بوجود آورده بودو اگر گریه نمیکرد شاید موجب ناراحتی عصبی میشد . من اورا نوازش کردم و بوسیدم و گفتم :

- عزیزم . چرا گریه میکنی . من يك شوخی ساده کردم خواستم تورا از ناراحتی بیرون بیاورم .

او گریه کنان جواب داد :

- تو همیشه کارها را بشوخی و خنده بر گزار میکنی .
 و بعد سرش را روی سینه من گذاشت . چشمتان روز
 بد نبیند . همانطور که من سر کریستین را روی سینه گرفته
 بودم و موهایش را نوازش میکردم مشاهده نمودم که او را نگوتان
 باخشم بمن نگاه میکند و دندانهایش را نشان میدهد .
 بعدها مربی و صاحب او را نگوتان بمن گفتند که اصولاً خشم
 میس شیلون برای چه بود . او از دیدن یک زن بایک مرد
 ناراحت میشده و عصبانی میگرددیده . اگر من تنها با او سفر
 میکردم شاید گوشه قفس خود میخوابید ولی از دیدن
 کریستین ناراحت میشد و شاید حسادت میکرد . بهر صورت
 وقتی من کریستین را نوازش نمودم دیوانگی میس شیلون
 گل کرد .

چنان میله های قفس را تکان میداد که هر لحظه احتمال
 شکستن آن میرفت و وقتی موفق نمیشد میله ها را بشکند
 بادندان آنرا گاز میگرفت و از شدت خشم عربده میکشید .
 موی برتن من راست شده بود . احساس میکردم که
 هواپیما نزدیک است از مسیر خود منحرف و معلق شود .
 تکانهایی که او به قفس میداد چنان سخت بود که اگر بیک
 دیوار آجری میدادند خراب میگرددید .

کریستین گریه میکرد و از ترس میلرزید و هن هم او
 را نوازش مینمودم غافل از اینکه همینکار بیشتر میس شیلون
 حسود را خشمگین میکند . درست چند دقیقه بعد ناگهان
 مشاهده نمودم که او را نگوتان به انتهای قفس رفت و بعد چنان
 خود را به میله ها کوبید که قفس از جای کنده شد اما میله
 نشکست ... دو باره اینکار را تکرار کرد . خیال من راحت
 بود که میله های آهنین شکستنی نیستند معهذاً چند بار که
 این تنه زدن تکرار شد از بخت بدیکی از میله ها از سوراخی
 که در بالا داشت بیرون آمد و خم گردید ...

میس شیلون با هر دو دست میله را گرفت و از جای کند ،
 کریستین جیغی کشید و خود را پشت من مخفی کرد . اما

ارانگوتان دست بردار نبود . وقتی اولین میله را کند با اطمینان و آزادی عمل بیشتر بکار مشغول شد . یکدست و یک‌شانه خود را از محل میله شکسته بیرون داد و بکمک پاهای خود که هر یک مثل پرس یک کارخانه فولاد ریزی بود بمیله دوم وررفت . شکستن میله دوم آنقدر ها طول نکشید معه‌ذا بازهم با آن تنه بزرگ خود نمیتوانست بیرون بیاید .. کریستین گریه کنان میگفت :

— سهراب . کپسوز . کپسول ...

کپسول در دست من بود اما چطور می‌توانستم آنرا به ارانگوتان بدهم . کپسول رامیان دو انگشت شست و ابهام خود گرفتم و خیلی با احتیاط و پاورچین پاورچین پیش رفتم . دهان او مثل غار باز بود اما دندانهایش موی برتن انسان راست میکرد . اگر دست من نزدیک میرفت و دوفک او بسته نداشتم که کپسول را از آنجا پرتاب کنم . تازه معلوم نبود میشد دیگر صاحب دست نبودم . نشانه گیری خوبی هم اگر کپسول در دهانش بیفتد بخورد ... بهر ترتیب جلو رفتم . خیس عرق شده بودم و دندانهایم از ترس بهم میخورد . شاید خدا میخواست که او خسته شده بود و دیگر نمیتوانست میله‌ها را بشکند ...

من تا یک قدمی او رسیدم لیکن دیگر جرات نکردم جلو تر بروم . ارانگوتان برای گرفتن من فعالیت میکرد و دست را دراز مینمود و هر بار من عقب می‌جستم و جای خود را تغییر میدادم .

از آنجائی که خدا یارو مددکار من بود میس شیلون تصمیم گرفت کله‌اش را از وسط دو میله شکسته عبور دهد اما اینکار به بهای گرفتاری او تمام شد ... کله‌اش گیر کرده و هر چه کوشید نتوانست بجای اولیه برگردد .. من از موقعیت استفاده نمودم و کپسول را در دهانش انداختم و برای اینکه مطمئن شوم میخورد دستهایم را زیر دهانش گرفتم که کپسول نیافتد . او کپسول را قورت داد اما چنان بخشم آمد که

ناگهان فشاری وارد آورد و دوميله راخم نمود ...
 کریستین از ترس نزدیک طاق هواپیما روی مقداری بار
 نشسته بود و گریه میکرد. درست مانند بچه شیطان و نق نقو
 که روی طاقچه نشسته باشد. من وقتی دیدم میله‌ها خم شد از
 شدت وحشت بطرف در هواپیما دویدم غافل از اینکه در
 اتوماتیکمان بسته میشود و تا خلبان دگمه آنرا نفشارد باز
 شدنی نیست. تازه اگر در باز میشد وسط دریای مدیترانه
 میافتادم.

امیدم این بود که کیسول کار خود را بکند و روی اعصاب
 ارانگوتان اثر بگذارد ولی گوئی کارباین آسانی هم نبود.
 ساعتی طول میکشید تا کیسول حل و جذب شود.

از در هواپیما که ناامید شدم بسوی بارها دویدم. در
 این هنگام ارانگوتان هم تقریباً بیرون آمده بود. برای دفاع
 خواستم چیزی را پرت کنم و تصادفا چشمم بهمان صندوقی
 افتاد که رویش باخط هندی نوشته بودند. صندوق را بلند
 کردم و سر دست گرفتم و منتظر ماندم.

میس شیلون عربده کنان نزدیک آمد. اما خوشبختانه
 تلو تلو میخورد و چشمانش پیلی پیلی میرفت. من فرصت را
 از دست ندادم و صندوق را بطرفش پرت کردم. او با دست
 بصندوق زد. مثل بچه‌ای که یک قوطی حلبی را پرت کند.
 صندوق چوبی بزمین افتاد و شکست. چشمتان روزید نیبند.
 صندوق شکست و ناگهان یک مار کبرای هندی در حالیکه
 زبان دوشاخه خود را بیرون می‌آورد از میان تخته پارهای
 صندوق سر در آورد. من فریاد کرده و از ترس مارخودم
 راپشت میس شیلون افکندم.

ارانگوتان وقتی چشمش بمار افتاد مرا فراموش کرد و
 درصدد حمله و دفاع برآمد. منظره‌ای بیسابقه بوجود آمده
 بود که شاید تصورش برای شما که این ماجرا را میخوانید
 مشکل باشد.

من در آنموقع تازه فهمیدم که یک همسفر عزیز دیگرمان

جناب مار است ! خدایا در وسط این باغ وحش میان زمین و آسمان چه کنیم ؟ از ترس دیگر معده ام هم داشت می لرزید . اگر من بجای ارانگوتان بودم شاید غافلگیر میشدم و مار کبرا به آسانی دندان زهر آگین خود را در تنم فرو میکرد ولی آن حیوان غول آسا دو امتیاز داشت . اول آنکه بقول نگهبانش متولد افریقا بود و روی غریزه طبیعی چگونگی مبارزه بایک مار را میدانست ، ثانیاً بدنش پشم زیاد داشت و مار نمی توانست به آسانی دندان خود را از آنهمه پشم که روی تن ارانگوتان را پوشانیده بود عبور دهد .

تنها جایی که مار میتواند حمله کند شکم عریان ارانگوتان بود . نمیدانم شما این حیوان را در باغ وحش ها دیده اید یا نه . بهر حال من توضیح میدهم . ارانگوتان میمون بزرگی است شبیه گوریل ولی بسیار چالاک و خطرناک تر . همه جای بدنش پشم دارد با استثنای شکم و نشیمنگاهش که تقریباً عریان بنظر میرسد . خود ارانگوتان میدانست که کجای تن خویش را باید حفظ کند ، لذا مثل بکس بازان گارد گرفته و مراقب بود که مار کبرا بشکمش حمله نکند . با اینحال میخواست مار را از پای درآورد . مار که تازه از جعبه رهائی یافته بود چنبره ای زد و سرش را بالا گرفت و با دیدگان درخشانش که مثل دو یاقوت کوچک برق میزد با طرف نگریست ، زبان دراز و دوشاخه خود را بیرون می آورد و بداخل میبرد و فش فش میکرد .

از بخت بد ارانگوتان اندک اندک تحت تاثیر قرص خواب آور قرار میگرفت و تلوتلو میخورد ، تا آن لحظه ما اصرار داشتیم که آن حیوان زودتر بخوابد ولی وقتی سرو کله مار هندی پیدا شد آرزو مینمودیم که ارانگوتان خوابش نبرد . کریستین روی بارها چمباتمه زده بود و تقریباً جیغ میزد . منم بی آنکه روی خود را برگردانم عقب عقب می رفتم و خویش را از بارها بالا میکشیدم مار پس از این که موقعیت را سنجید اینطور تشخیص داد که قبل از کشتن ما

دو نفر باید ارانگوتان را از پای در آورد لذا سرش را در یک قوس مختصر عقب برد ، چنبره‌اش را جمع کرد و ناگهان بطرف ارانگوتان حمله برد..

ارانگوتان خودش را عقب کشید و محکم بدیواره هواپیما خورد. این اصابت آنقدر شدید بود که من فکر می کردم هواپیما از مسیر خود منحرف میشود و یاسوراخ می‌گردد. مار نتوانست دندانش را باشکم ارانگوتان آشنا کند. هر دو بدیواره هواپیما خوردند و بزمین افتادند. مار چرخ می زد و مجددا عقب رفت.

گریستین جیغ میزد اما صدای هواپیما آنقدر شدید بود که شاید صدای فریاد های گوشخراش او بگوش خلبانان و کمک خلبانان نمی‌رسید. حیوان غول آسا که کم کم سست میشد بزحمت خود را جمع و جور کرد و بلند شد اما ایندفعه بمار مهلت نداد و صبر نکرد که حمله از جانب دشمن آغاز شود ، جستی زد و غرش کنان بسوی مار پرید. من فقط دیدم که مقداری جعبه و بسته که روی هم چیده شده بود فرو ریخت ، چیز هائی شکست و جعبه هائی خورد شد و محتوی آنان بیرو ریخت. داخل هواپیما بیکی از فیلمهای جنگی شباهت پیدا کرده بود. یک مار کبرا و یک ارانگوتان بهم می‌پیچیدند و برای کشتن یکدیگر تقلا می‌کردند.

آنجا آنقدر شلوغ و در هم بود که من کله مار را ندیدم. دست ها و پا های ارانگوتان حرکت می‌کرد و غرشهای مهیبی مینمود. من گیج شده بودم و بیشتر جیغ هائی که گریستین میکشید اعصاب و توازن عقل و حسیات مرا در هم میریخت.

چند دقیقه‌ای بهمین منوال گذشت و من ناگهان متوجه شدم که گردن مار در میان انگشتان ارانگوتان گیر کرده است. در همین هنگام دری که قسمت عقب هواپیما را بکابین خلبان مربوط می‌سازد باز شد و سرو کله دو نفر کمک خلبان پیدا گردید. آنها از مشاهده منظره‌ای که میدیدند مبهوت بودند.

د رآنطرف ارانگوتان غول پیکر بایک مار هندی جنک میگردند
 قفس شکسته آهنی وسط هوا پیمافتاده بود . بارهار یخته و
 اشیائی که بدرستی تشخیص داده نمیشد چیست شکسته
 بود . کریستین روی بارها جیغ میزد و من خودم را بالا می
 کشیدم و زنک بر چهره نداشتم .

آنها کمی مبهوتانه به آن صحنه نگریستند و بعد با هم
 بمذاکره پرداختند یکی از آنها بدون اینکه راستی بداند چه
 شده بطرف میدان زد و خورد رفت ولی من جستی زدم و بازویش
 را گرفتم و گفتم:

— نرو، کجا میروی؟ مگر مار را نمی بینی؟
 او بطرف من برگشت و مثل اینکه تازه مرا میدید
 گفت:

— چه شده؟ این چه وضعی است . چرا ارانگوتان را از
 قفس آزاد کردید؟
 من در حالی که لکنت زبان پیدا کرده بودم بطور خلاصه
 ماجرا را برای او گفتم و افزودم:
 — مگر مغزم عیب داشت که ارانگوتان را آزاد کنم . خودش
 قفس را شکست .

— کپسول خواب آور را باو دادید که بخورد؟
 — بله دادم و الان درحالتی بین خواب و بیداری است .
 کم کم تقلا و تلاش ارانگوتان روبه تحلیل میرفت . صدای
 غرش و وحشت انگیزش خاموش و به خر خر تبدیل میشد .
 دیگر دست و پا نمیزد اما همچنان مار را گرفته بود . دریک فرصت
 کوتاه چشمان خودش را بطرف ما برگردانید که موی بر تن ما
 راست شد . من گمان می کردم مار ارانگوتان را گزیده و موجب
 مرگ وی شده است و روی همین تصور خود را بکریستین
 رسانیدم و کنار او روی بارها چمباتمه زدم و گفتم:
 — پس از آن حیوان نوبت ماست . دیدی؟ در عرض چند
 ثانیه زهر مار اثر کرد .

میس شیلون در حالیکه با هر دو دستش کله مار را

گرفته بود پاهار ادر از کرد. پشتش را بدیواره هواپیما تکیه داد و بعد سرش را روی سینه خم کرد و بالاخره غمگینی زد و افتاد. انتظار ما این بود که مار خود را خلاص کند و بطرف ما حمله نماید اما در کمال تعجب مشاهده کردیم که مار کبرا کوچکترین حرکتی نمیکند. مثل يك شلاق در دست میس شیلون خشک و بی روح مانده بود.

حالا کسی جرات نداشت به آن دو موجود خطرناک نزدیک شود. من بدو تن کمک خلبانها نگاه میکردم و آنها بمن می - نگریستند.

گریستین دیگر جیغ نمیزد اما مثل مجسمه بی حرکت و رنگ پریده و مات روی بارها قوز کرده و نشسته بود و چشم از صحنه خاموش مبارزه برنمیداشت. قریب بیک دقیقه سکوت برقرار شد و سرانجام یکی از کمک خلبانها کلاه خود را از سر برداشت و یکی دو قدم نزدیک رفت و کلاه را به شکم مار زد، مار حرکت نکرد. او برگشت و گفت:

- هر دو مرده اند مار ارانگوتان را گزیده و ارانگوتان هم قبل از مردن مار را خفه کرده.

من که میدانستم مار خفه نمیشود گفتم:

- آخه مار خفه نمیشود.

- پس چه شده؟

این را گفت و با احتیاط پیش رفت. هر یک قدمی که میرفت یکبار میایستاد و چیزی را بطرف مار پرت میکرد. معهذاسخت میترسید. من که دیدم مار حرکتی نمیکند جراتی یافتم و با چند گام بلند خودم را به آنجا رسانیدم. کمر مار را گرفتم و کشیدم. سرش در یکدست ارانگوتان بود و دمش در یکدست دیگر. وقتی من آنرا کشیدم در کمال تعجب مشاهده نمودم که کله مار له شده است.

میس شیلون طوری سر مار را بزمین و در دیوار کوبیده بود که دیگر بدستی شناخته نمیشد. من از فرط شوق خنده‌ای کردم و گفتم:

پ- خوب، مارمرده...

کمک خلبان نگاهمی بیمار و نگاهمی بمن کرد و بجای اینکه
بخندد اخمهای خود را در هم کشید و گفت:

- چرا میخندی؟

- پس چکار کنم.

- گریه کن.

- چرا...؟

- برای اینکه مار دو هزار دلار (۱۶ هزار تومان) بیمه بوده
و خسارتش را تو باید بپردازی. نماینده بیمه و نماینده شرکت
داروسازی در فرودگاه انتظار این مار را میکشند.

من که ماتم برده بود گفتم:

- اگر ما ز من و کریستین را میکشت خسارتش را چه کسی

میسپرداخت؟

- من چه میدانم. میخواستید شما هم خودتان را بیمه کنید.

- عجب منطقی؟ من بِنفع چه کسی خودم را بیمه کنم؟ بعلاوه

گناه مانیست که مارمرده. ارا نگوتان آنرا کشته.

- ارا نگوتان را شما آزاد کردید...

- خودش قفس را شکست.

او باز هم جواب داد. هر چه میگفتم دلیلی میتراشید. احساس

کردم که حرف زدن با او فایده‌ای ندارد. یارو مثل اینکه از من

طلب مسلمی داشت و جدا مرا گناهکار میدانست. من مار را بدست

او دادم و یکی دیگر از کپسولها را که باقی مانده بود بیرون

آوردم و کف دست گرفتم و بالای سر ارا نگوتان نشستم.

قبل از هر چیز میس شیلون را معاینه کردم وقتی مطمئن

شدم که زنده است کپسول بدست بالای سرش نشستم. يك

ساعت بعد ارا نگوتان تکانی خورد. فهمیدم که دارد بیدار می

شود، فوراً کپسول آخری را الای دندانهایش فرو بردم و همانجا

له کردم. با اطمینان اینکه دیگر تافرودگاه لندن بیدار نمی

شود نزد کریستین رفتم و روی بارها نشستم.

تقریباً ساعت هفت بعد از ظهر بود که با آن هواپیمای باری

لکنتی مصیبت بار بلندن رسیدیم هنوز میس شیلون در خواب بود و خرناس میکشید. وقتی هواپیما روی باندا توقف کرد من و کریستین خود را به پشت در رساندیم اما هر چه کردیم باز نشد، از پشت پنجره به خارج نگاه کردیم عده‌ای کنار باندا صحبت میکردند. يك کامیون باری که علامت شرکت یورکشایر را داشت کنار باندا توقف کرده بود. کریستین گفت:

— مثل اینکه ما را حبس کرده‌اند. نگاه کن. خلبانها و کمک خلبانها دارند گزارش میدهند...
— میشنوی چه میگویند؟

— نه، درها و پنجره‌ها بسته است

تقریباً نیم ساعت گفتگوی آنها ادامه یافت تا بالاخره در هواپیما باز شد و دو نفر مرد بدرون آمدند. یکی از آنها مردی قوی هیکل و بلند قد بود که پیراهنی سرخ بتن داشت. من فوراً فهمیدم از کارمندان و یا با بازیگران سیرک است چون تنها آنها لباس های رنگین میپوشند.

وقتی او وارد شد نگاه می‌کرد و گفت:

— سهراب شما هستید؟

— بله، شما کی هستید.

— من مربی میس شیلون هستم.

— خدا پدرت را بیا مرزد با این تربیتی که کرده‌ای؟ این میس شیلون شما نزدیک بود ما را بخورد...

— خوب، ما جرأت تعریف کنید. خلبانها تا اندازه‌ای گزارش داده‌اند اما میل داریم شما خودتان بگوئید.

من حقیقت مطلب را گفتم. او بادقت بسخنان من گوش میداد و وقتی ساکت شدم گفت:

— البته شما مقصر بوده‌اید اما این تقصیر را بدون اطلاع مرتکب شده‌اید. علتش اینست که سابقه این کار را نداشته‌اید بهر حال مهم نیست.

من که تا اندازه‌ای خوشحال شده بودم گفتم:

— شما که میدانستید میس شیلون وحشتناک است و ممکن است خطری برای ما بوجود آورد چرا نگفتید . بعلاوه تقصیر من در این میان چه بود ؟ ..
— تقصیر شما این بوده که با نامزدتان در حضور میس شیلون معاشرت میکردید .

— من غلط کردم . کی معاشرت کردم .
— لااقل او را بوسیده اید .

— گور شوم اگر او را بوسیده باشم .
— حتما او را نوازش میکردید .

— بله مجبور بودم ، زیرا میس شیلون نعره میزد و نامزد من که ترسیده بود خودش را در بغل من پنهان میکرد چون میترسید او را در آغوش میگرفتم و با او اطمینان میدادم که میس شیلون نمیتواند قفس را بشکند . اینکه معاشرت نیست ، این فرار از ترس است .

— خوب ، همین سبب خشم میس شیلون میشد . خوب بود توجه میکردید که این از انگوتان ماده است و چون تمام انواع میمونها بانسان نزدیک هستند دچار خسد میشوند .
— بیخود حسادت میکرد ، آخر قرار نبود که با او معاشرت کنم .

— اگر دستی سروگوشش میکشیدید آرام میگردد .
— خوب بود بمن تعلیمات میدادید و حق معاشرت را نیز میپرداختید . همانطور که من از ترس مریض شده ام و باید مخارج معالجه مرا پردازید ..

او از این حرف من خنده اش گرفت و گفت :

— شوخی میکنید . در عوض ما خسارت مار کبرای شرکت داروسازی را قبول کردیم آنها میخواستند از سم این مار استفاده داروئی بکنند و حالا چند هفته کارشان به تاخیر افتاد تا یک مار دیگر از آسیا بخرند .

این مطلب را گفت و بطرف میس شیلون رفت . من و کریستین ایستاده بودیم و میخواستیم بیسیم با ارانگوتان چه میکنند و

ارانگوتان نسبت باو چه رفتاری دارد.
 مرد پیراهن قرمز شیشه تیره رنگی را از جیب خود بیرون
 آورد و در آنرا گشود و زیربینی میس شیلون گرفت. حیوان
 دوسه بار سرش را بچپ و راست خم کرد و بالاخره بیدار شد.
 اما هنوز تشخیص درستی نداشت. مرد گفت:
 - دو کپسول زیاد بوده یکی کفایت میکرد.
 من پرسیدم:

- حالا اگر بیدار شود برای ما خطری بوجود نمی‌آید؟
 - چه خطری آقا. ارانگوتانی که روی بندسیرک بازی
 میکند اهلی است. خطری ندارد. از این گذشته وقتی من اینجا
 هستم او نهایت آرامش خیال را دارد.

میس شیلون چشم‌های خود را باز کرد و دوروبر خود را
 نگریست و وقتی چشمش به آن مرد افتاد عریضه‌ای کشید. او
 دستی بشانه و صورت ارانگوتان مالید و با مهربانی گفت:
 - شیلون عزیزم، چرا تاخیر کردی؟ یک ساعت است
 که من در فرودگاه انتظارت را میکشیم. خیلی دلم شور میزد.
 کم کم داشتتم نگران میشدم.

گوئی بانامزدش صحبت میکرد. ارانگوتان هم خود را
 برای اولوس میکرد. گاهی خرخر میکرد و زمانی زبانش را
 بیرون می‌آورد و یا دست‌هایش را روی شانه آن مرد مینهاد.
 من و کریستین باحیرت باین صحنه نگاه میکردیم. بالاخره
 ارانگوتان از جای بلند شد و مثل اینکه هیچ حادثه مهمی اتفاق
 نیافتاده دست‌مربی خویش را گرفت و از پله‌های هواپیما پائین
 رفت.

چند نفر از کارمندان سیرک که انتظارش را میکشیدند دور
 و بر او را گرفتند. ارانگوتان با همه وجودش خوش و بش میکرد
 و گوئی آنها را میشناخت. درست مثل یک مسافر که از راه
 رسیده باشد با آنها تعارف میکرد.

میس شیلون را سوار کامیون کردند و عده‌ای که باستقبال
 آمده بودند سوار اتومبیل‌های خود شدند و رفتند. تنهامن و

کریستین بودیم که هیچکس انتظارمان را نمیکشید . دست در دست دهم از پله ها پائین آمدیم و چند دقیقه بعد سوار تا کسی شدیم و بخانه رفتیم .

وقتی هنوز در تا کسی بودیم من احساس کردم که سرم درد میکند . بادست پیشانی خود را گرفتم و به کریستین گفتم :

— سرم درد میکند .

— منمم خسته شده ام ، علتش خستگی است . یک ویسکی میخوریم و میخوابیم ...

بایک گیللاس ویسکی خیلی موافق بودم ولی نمیدانستم که همان یکی دوسه گیللاس ویسکی چه بلائی بسرم می آورد و چه مصیبتی ایجاد میکند . قبلا اجازه بدهید این توضیح را بدهم که وقتی در زندان بودم یک کپسول زرد رنگ اکرومایسین بمن دادند من این کپسول را نخوردم و در جیبم گذاشتم . وقتی میخواستم دومین کپسول را به ازانگوتان بدهم از شدت تعجیلی که داشتم کپسول اکرومایسین را باو دادم و کپسول خواب آور که یک فیل را از پای میافکند در جیبم باقی بود .

این مقدمه را نوشتم که بدانید چه بلائی انتظارم را می کشید . من و کریستین باهمان سردرد بخانه رسیدیم و پی در پی دوسه گیللاس ویسکی خوردیم . فکر میکردم با خوردن مشروب سرم آرام میگیرد ولی بدتر شد . شقیقه هایم مثل ساعت شمس العماره قدیم خودمان دنک دنک میکرد و مثل این بود که سیخ داغ به پیشانیم فرو میبردند .

وقتی که خوب نشئه ویسکی بالا زد مشاهده نمودم که کریستین دیگر روی پای خود بند نیست منم حال مساعدی نداشتم لذا روی تخت افتادم و گفتم :

— شاید من سرما خورده ام .

— میخواهی بروم برایت دوا بخرم .

دیدم کریستین تلو تلو میخورد و تقریبا مست است لذا

گفتم :

— نه، يك كپسول اگرومایسین توی جیب کت من هست ،
 آنرا بده بخورم و بخوابم .

کریستین سر جیب من رفت و کپسول را بیرون آورد .
 در حالت مستی نه اوبه کپسول نگاه کرد و نه من رنگ آنرا
 درست تشخیص دادم . بایک لیوان آب که بیدرقه کپسول
 فرستادم آنرا فرو بردم و روی تخت دراز کشیدم .

کم کم احساس کردم که اطاق دارد دور سرم میچرخد .
 کریستین که در اطاق راه میرفت دراز و کوتاه میشد . مثل
 اینکه او را میکشیدند و بعدولش میکردند تا دوباره به جای
 خود برگردد . دهانم خشک شد . سرم راتاب میدادم و درست
 حالتی شبیه حال از انگوتان نگون بخت داشتم .

بخود فشاری آوردم و دهانم را باز کردم ولی بجای
 اینکه حرفی بزنم خرناس کشیدم . آخرین چیزی که فهمیدم
 این بود که کریستین از صدای خرناس من برگشت و گفت :
 — عزیزم ادای از انگوتان را در می آوری؟ من جوابی ندادم
 و چشمانم را بهستم و روی تخت خواب از پای درآمدم . دیگر
 نفهمیدم چه شد و چه گذشت .

قبلا گفتیم که کپسول خواب آور از انگوتان يك فيل و يايك
 ماموت را از پای در می آورد . با این ترتیب حساب کنید
 که آن کپسول لعنتی بامن چه کرد . خدا بامن رحم کرد که
 دچار سگته مغزی نشدم . دکترها وقتی فهمیدند من چه خورده‌ام
 دهانشان از حیرت باز ماند . اینطور که میگفتند قاعدتا
 نمیبایست کار به مسمومیت بکشند و خیلی زودتر از اثر سرم
 لازم بود تمام شرائین کوچک مغزم پاره شود اما خوشبختانه
 نشد .

من وقتی چشم باز کردم در بیمارستان بودم . صورت
 اشخاص در نظرم مثل تصویری بود که انسان
 در آئینه خیس ببیند . همه چهره ها مات بودند
 و من تنها تعدادشان را تشخیص میدادم . چند نفر روی من خم
 شده بودند . خواستم دستم را تکان بدهم احساس کردم بسته

است . شریانم سوخت و فهمیدم که سوزن بزرگی در رگ من فرو کرده اند . ببالانگریستم و سایه یک شیشه بزرگ سرم فیزیولوژی را روی سه پایه تشخیص دادم . دهانم هنوز خشک بود . حال تهوع داشتم و در عین حال نمیتوانستم حرکت کنم . درست مثل آدم های لمس هر عضو بدنم را که تکان میدادم دوباره سر جایش میافتاد .

صدای دکتر را شنیدم که گفت :

— نگذارید بیهوش شود .

مرتباً دستمال تر روی پیشانیم مینهادند و چیزی مثل آمونیاک زیر بینی ام میگرفتند که تا اعماق مغزم میرفت و تیر میکشید . چند ساعت بهمین حال بودم تا یواش یواش چشمهایم نور گرفت و توانستم رنگها و خطوط اطرافم را تشخیص دهم . آنشب و روز بعد از در سخت ترین شرایط سپری کردم هر چند ساعت یکبار سرم تزریق مینمودند و یک قسمت از تنم را با آمپولهای گوناگون سوراخ میکردند . بالاخره نزدیک غروب روز بعد اجازه دادند که کریستین بملاقات من بیاید . ساعتی بعد هم کمال آمد و یک بسته محتوی چند شاخه گل آورد .

کمال اولین سئوالی که کرد این بود :

— از شغلت راضی هستی ؟

باناراحتی عجیبی که داشتم اندکی جا بجا شدم و گفتم :

— کدام شغل . از درس و تحصیل افتاده ام . فردا از

دانشکده بیرونم میکنند و بایران نیز راهم نمیدهند . اینهم شد شغل ؟

کمال خندید و گفت :

— شغل بدی نیست فقط پوست کلفتی میخواهد .

کریستین افزود :

— پوست کلفتی لازم نیست . از جان گذشتگی میخواهد .

همین پریشب اگر من متوجه نمیشدم سهراب مرده بود .

— راستی نگفتی من چه کردم که تو فهمیدی .

— هیچ دیدم گردنت لق شده و سرت مثل پاندول ساعت

بچپ و رانست خم میشود . جلو تر آمدم . دیدم چشم‌های سفید گردیده و سیاهی آن بالا رفته . دندان‌های قفل شده بود و لب‌ت مثل بلوز من سیاه بود . با وحشت جیغ‌زدم و زن صاحب‌خانه را صدا کردم . او آمد . تو در این موقع افتاده بودی و خرخر میکردی . حالت صورتت نشان میداد که مسموم شده‌ای . زن صاحب‌خانه به آژانس تلفن کرد و چند دقیقه بعد آمبولانس رسید و تو را به بیمارستان انتقال دادند . دکترها خیلی زود دست به کار شدند و گر نه مرده بودی .
کمال پرسید:

— چه خورده بودی ؟ ..

و من با حالتی اندوه‌بار جواب دادم:

— کپسول خواب‌آور از انگوتان را .

درست در همین موقع پرستار اطلاع داد که آقای آمده و میگوید منشی آژانس هستم .

کریستین گفت:

— بگو بفرمائید .

وقتی پرستار بیرون رفت با عجله افزود:

— مراقب باش راجع به استعفا حرفی نزنای ها .

با اعتراض و لحنی جدی گفتم:

— من استعفا میدهم . دیگر مرد کرایه‌ای نمیشوم . تا

اینجا هم غلط کردم .

— حرف نزن . بگذار خسارت و پولت را بگیری بعد هر

کاری خواستی بکن .

پیشنهاد بدی نبود . من برخلاف میل خودم قیافه دوستانه‌ای

گرفتم و با منشی آژانس خوش و بش کردم . او کمال را نیز

میشناخت و در همان ملاقات میخواست او را بجرگه مردان

کرایه‌ای دعوت کند ولی کمال زیر بار نرفت و گفت من از همین

شغلی که دارم راضی هستم . منشی آژانس دستی به سر

من کشید و خنده‌ای کرد و گفت:

— همه حوادث را شنیدم و در روزنامه ها خواندم .

متوحشانه گفتم:

مگر در روزنامه ها چیزی نوشته اند :

— او . مفصل .

و بعد دو روزنامه از جیب خود بیرون آورد و نشان داد. فهمیدم خلبانان و کلمک خلبانان دسته گل به آب داده اند. عکس مرا از روی روزنامه ای که قبلا در باره تهیه فیلم چاپ شده بود بدست آورده بودند. حتما ماجرای آن زن دیوانه نما را بخاطر دارید. عکس اورانگوتان را نیز چاپ کرده و يك صحنه خیالی از زد و خورد اورانگوتان و مار نیز نقاشی کرده بودند.

بزرگترین تیترو روزنامه مربوط بمن و نوشته بود :

«مرد کرایه ای در میان مار کبرا و اورانگوتان وحشی»
 کریستین و کمال گردن کشیده بودند و مقاله را میخواندند.
 من رنگ بر چهره نداشتم و از ترس وقایع آینده بر خود میلرزیدم. قسمتی از مطالب مقاله با حقیقت تطبیق میکرد و قسمتی دیگر ساخته و پرداخته فکر نویسنده بود. مثلا نوشته بودند: «اورانگوتان در هواپیما را باز کرده کله مرد کرایه ای را بیرون بیاندازد ولی مرد کرایه ای خود را به لبه پائین در آویزان کرده و بایک حرکت قهرمانی دوباره بالا آمد»

فهمیدم روزنامه نویس هر جا باشد و در هر کشوری زندگی کند نمیتواند دروغ ننویسد. من فکر میکردم لااقل روزنامه نویس های انگلیسی راست مینویسند.

منشی شرکت از این حادثه خوشحال بود و در پوست خود نمی گنجید زیرا برای آژانس چنان تبلیغاتی شده بود که اگر ده هزار لیره هم خرج میکردند نمیتوانستند آژانس کورتنی را اینطور مشهور نمایند.

او دست هایش را بهم مالید و گفت:

— من از طرف سهامداران آژانس بدیدن شما آمده ام و این پیروزی را تبریک میگویم. موافقت شده که شما از امروز

روزی ده لیره حقوق بگیرید و این پول چه شما کار بکنید و چه نکنید تقدیم میشود .

لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

— خیلی متشکرم اما هیچکدام از مواعید شما صورت حقیقت نگرفت . سهل است مقدار زیادی هم پول از جیب خودم پریده . کریستین پول طیاره را داده . نه تنها چیزی عایدمان نشد بلکه مقداری هر خرج بیپهوده کردیم .

او دست در جیب برده و یک قطعه چک بیرون آورد و

گفت:

— آژانس میگوید حساب شماره ۱ از خانم الیزابت هوف وصول کند . و کیل ماعلیه او اقامه دعوا کرده و بزودی تکلیف روشن میشود اما فعلا برای اینکه شما راضی باشید این پانصد لیره را بشما تقدیم میکنیم . کوشش ما اینست که هم مشتریان راضی باشند و هم مردان کرایه‌ای .

من چک پانصد لیره‌ای را گرفتم . دلم از شوخ داغ شده بود . پانصد لیره پول کمی نیست . تقریباً ده هزار تومان میشود و من با آن میتوانستم یکسال زندگی کنم . از او تشکر کردم و چک را بدست کریستین دادم .

چند دقیقه بعد منشی خدا حافظی کرد و رفت . فردا صبح کریستین قبل از هر کار بیانک رفت و پول را گرفت و حسابی بنام خود در بانک گشود و رسید آنرا برای من آورد . وقتی خیالم از جهت پول راحت شد ضمن نامه‌ای که به آژانس نوشتم استعفا کرده و علل این برکناری را نیز فقط شوق به تحصیل ذکر نمودم .

در حقیقت من برای این بلندن نیامده بودم که مرد کرایه‌ای بشوم . میخواستم درس بخوانم . اگر قرار بود از این طریق پول تهیه کنم ، در آلمان و ایتالیا پول بیشتری بدست می‌آوردم . استعفای من در آژانس جنجالی پدید آورد . همه بهم ریختند . چند نفر برای ملاقات با من به تلاش و

تقلا پرداختند ولی من دیگر در لندن نبودم یکم هفته بعد با کریستین ازدواج کردم و برای گذرانیدن ماه عسل و ایام کریسمس به منچستر رفتیم.

کریستین یکسال و چندماه همسر من بود و بعد به علت اختلافی که باهم پیدا کردیم دوستانه جدا شدیم. او برای کار به فرانسه رفت و من در لندن ماندم تا تحصیلاتم تمام شد. ماجراهای زندگی من در قالب مرد کرایه‌ای همین بود که خواندید امیدوارم مورد پسند شما قرار گرفته باشد و هیچگاه فراموش نکنید.

« پایان »





کسانی که آرامش خاطر خود را در مطالعه داستانهای ارزنده و خوب می-یابند از سالها پیش با نوشته‌ها و داستان‌های شورانگیزی که در مجلات کثیر-الانتشار کشور با مضامین مستعار «کیما-عقاب» - پرنده، منتشر میگردید آشنائی کامل دارند و شاید بخاطر داشته باشند با چه اشتیاقی برای خواندن دنباله هر داستان روزانه انتشار مجله را ساعت شماری میکردند و حتی اغلب خوانندگان بطوری کاسه صبرشان لبریز میگردید که با نوشتن نامه‌های مکرر از مجله درخواست میکردند که

برای آنها بنویسند سرنوشت قهرمان فلان داستان بالاخره بکجا میانجامد. منوچهر مطیعی نویسنده چیره دست بیش از ۲۲ سال است که با نوشتن داستانهای پرمغز تاریخی - مذهبی - پلیسی و جنائی آنچه مردم خواسته‌اند برای آنها نوشته و در هر مجله‌ای که داستانی از او بچاپ میرسد تیراژ آن مجله بمیزان قابل توجهی افزایش می‌یافت و داستانهای او که پس از چاپ در مجلات بصورت کتاب منتشر میگردید هر یک در مدت کوتاهی نایاب و برای دومین و سومین مرتبه تجدید چاپ میگردید.

خالق داستانهای زندگی پیامبران - و شش سال در میان قبایل زنهای وحشی آمازون از چندی پیش با مجله «زن روز» همکاری میکند داستانهای (ترنک طلائی - مرد کرایه‌ای - خانم بازار یاب - مردیکه عشق میخرد) و بالاخره مجموعه ماجراهای واقعی که به نام «بر سرد راهی» در مجله مذکور منتشر گردیده و او خواهان زیادی در سراسر کشور داشته است.

«کانون معرفت» بسیار خوشوقت است با اطلاع علاقمندان آنار منوچهر مطیعی برساند که کلیه آثار این نویسنده محبوب که اسامی آنها بشرح زیر است:

ترنک طلائی - مومیائی فروشان - مرد کرایه‌ای - یک ایرانی در قطب شمال - بر سرد راهی - مجموعه ماجراهای واقعی منتشر شده در مجله زن روز - خانم بازار یاب - مردی که عشق میخرد - دزدان خلیج - نیزه‌های طلائی - خانه‌ای در هانگ‌جونگ - الماس سبز - فردائی که نیامد - موطلائی را تعقیب کنید - آخرین ایستگاه - سفر بتاریکی - بی بی کوکب - شیطانی که میرقصید - رنگین کمان - راز - افق خونین - جزیره زنهای وحشی - خون و آفتاب - لعل چادو - شش سال در میان قبیله زنهای وحشی آمازون - شیرین بانو - شاهین طلائی - گل آقا - یک وجبی‌ها - شکار انسان - فرار - مجموعه داستانهای کوتاه منتشر شده در مجله سپیدوسپاه - دبا کبر - زندگی پیامبران مرتباً در سلسله کتابهای جیبی «انتشارات اختصاصی کانون معرفت» انتشار خواهد یافت.